مجبور با دست عشوه ارشانه درباب است و حسب شعور خود را بزلف ساختنش برگماشت تا مقدور بمقابله و تصحیح کوتهی نکرده و قدر مایه سوراز دل نهادن پهلوتهی نکرده مصنف سواب اندیش او درین تهذیب با خویشتن انباز بود آنچه مدانست بزبان خامه و سفارت نامه درخدمتش بازنمود اش بی آنکه قیمت بر طبق آن کار بست و نتیجه سلمای تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه بعد و تش از ننه و بی نمتش نارو باست اگر وهی در چهره پردازی مانده باشد اقتضای بشریست چون درین فن خوبی زیو تکمیل پوشیده مرجع منالی از تاریخ پای زیبش گردید آنهی هر نقد خاطئ نیل هر چشم مدهب و مردم دید الفساک که دامان نگاه عیب پوش تا پرده گون عا عیوش ساتر خطاء نسیان شواد

قطعه تاریخ

بلند حوصله منشی نول کشور امروز
اشاده برخ اهل هند در سند

بطبع تازه در آورد دفتر منظوم
چکیده قلم فیض گستر رسته

یگانه شاه جهان سخنوری غالب
که بر فراشته رایت بنشو مستند

چو ختم شد و بر تاریخ سفت خامه اشک
جلا گرفت ز طبع که بهر مستند

۱۲۶۱ھ



خاتمة الطبع از نتایج افکار واقف رموز سخن وجلی مولنا محمد هادی علی اشک مدظله العالی

زیب عنوان و اختتام حمد خدای سخن آفرین نگارندهٔ مطلع ایجاد و گهرهای نظم پروین که آشنایان بحر معنی را دست برلآلی مضامین داده و دامن امن فرآمد گران بها در کنار و آستین نهاد تعالی الله جا عزو اسمه وجل شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب که تا از علم لدنی بجوامع الکلم زبان کشوده حرف دعای منطیقان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا و علی آله و صحبه الاتقیا اما بعد زهی بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد بلباس حصول آراسته و خرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ آسمان سن معانی کلیات یگانهٔ سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی هنگامه آرای بیمثالی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازندهٔ لوای سحبانی نوازندهٔ کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بهادر غالب که عنقای مضمون نایاب از نارنگاه بدام کشیده و طایران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهای دست بستهٔ موشکافان با تشت شمرده ید طولانیش و پیشه را در هوا رگ زدن ننگ نوک خامهٔ ندرت زایش [illegible] انجو [illegible] در مردانگی نثار جواهر خزانگی نفوت و همت ابحر بساحل منشی نول کشور دریا دل [illegible] شستیست سید و نگار ارتسام نوآئین گزیده حبذا سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته لفظ [illegible] بر زمین مانده و به آن از موزونی بآسمان رفته از شعر ترش که بشستهٔ بجبینهٔ آفتاب نوالی [illegible] آب تیغ [illegible] قطعاتش خیابانهای رنگین سنبل بهار پروردهٔ آغوش دلنشینی مانند قصاید [illegible] کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع دلکش عدیم المثل هر بیت فرد بیت الغزل بهار مصراع رباعیات [illegible] ترانه [illegible] سخن را آخشیجان چهارگانه غرض از حرف تا نقطه [illegible] ریخته و جان آدم از سر تا پایش آویخته آرایش این عروس زیبا از دست هوشیار [illegible] تا در [illegible] سخنگاه نابلد تا خلکی آن ناشایست لیکن بحکم المامور معذور جز فرمان پذیری

چنان صحت کامل آمد بکار	که هر حرف شد نقش ند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند	بچشم عدو مردمک ساختند
[illegible] تاریخ آمد خیال	برانگیختم صنعتی بی مثال
نوشتم [illegible] مطلوب خویش	حساب [illegible] گرفتیم بیش
زاعداد آغاز هر لفظ او	برآمد مرادم [illegible] زنکو

نظر کن بالفاظ مصراع تر
[illegible] از زبان بلاغت اثر
سنه ۱۲۷۱ هجری

قطعات تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف خوشنویس شاگرد جناب میر نسیم صاحب مولوی [illegible]

چو دیوان غالب بطبع آمده	بفضل خداوند کون و مکان
رقم کرد اشرف پی سال طبع	که دیوان غالب پسند جهان

۱۲۷۹ ھ

ایضاً

شده چون طبع این طلسم سخن	هر کسی شد بجان و دل طالب
بهر تاریخ طبع او اشرف	گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۲ عیسوی

من نتایج فکر آسمان پیما صاحب ذهن ذکا ناظم بے عدیل و بے همتا محمد مرزا علی خان [illegible]

ہوا مطبوع کلیات غالب	کیا ملک سخن کو جبکہ تسخیر
لکھا رعنا نے با فخر تلمذ	ہوا صد شکر کلیات تحریر

چه خوب دیوان که در زمانه از دلپسند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
١٢٧٩ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص باشک مد ظله

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت / عشرت نوشه نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی / فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
١٢٧٩ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهی همت منتشی نامجو / که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند / چو تدبیر پیران قوی دلپسند
نبوسد زمین سایهٔ پای او / سر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایهٔ دولتش / جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهرآگین ازو / کهن نامه باشد نوآیین ازو
چه نظم نظامی چه نثر ظهیر / ز طبعش همه گشت شهرت پذیر
کنون بشنو از کیمیای سخن / کلام فصیح خدای سخن
شه کشور نظم شیوا زبان / خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ره آواز او / نشیمن پذیرد نه پرواز او
چو عهد نکویان قوی اعتبار / چو ذوق دلم کامل روزگار
بی دعوی جنس پیغمبری / دلیل قوی در فن شاعری
سخن را ز نظمش گرانمایگی / فلک وقت فکرش همسایگی
سبیلی تحفهٔ چشم ارباب فن / بامر مو طبعش بطرز حسن

ازان می که او زان سبوها کشید ز ته جرعه اش مست شد بایزید

ز حکمت بجایی که ره کرد حرف نبشته سبق نکتهٔ [illegible] شگرف

چنان رازهای بسته اش را کشاد که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او شد عقل اول ثناخوان او

نه مدحتگری چون منی را سزاست اگر انوری میکند خود بجاست

من هستیم را طلا می کند باین چشم فیضش چها می کند

ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست که این ذره را آفتاب دوست

خرد گر ز وصفش سخن گستر است حباب تنک رو کشتی شکست

چسان بگذرم اندرین راه تنگ ره انجام را پای آمد بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پذیر شده ادهم اندر آن ناگزیر

سپس چون بتاریخ پرداختم بدین بیت تنها طرازش ساختم

که ای شاهد راز را نقشبند بگو نظم بخشید و دولت پسند

ز سازندهٔ نقش خورشید و ماه خدا زنده دارد این نقش کلک نگاه

دعایم همین است صبح و مسا که این نسخهٔ نغز روشن فزا

بر اوج سخن ماه تابنده باد فروزندهٔ چشم بیننده باد

تاریخ طبع اشعار مثنوی طبع زاد استاد کامل فن سخنوری اقلیم سخن بپایهٔ کلیم جناب سید محمد اصغر علیخان نسیم

ملا قدیش که همتا ندارد چو قدرت حق کمی ندارد کثیر از دهد می سپارد قلیل ز ذره می شمارد

نخل کشور است تا مه جلالش بچه خورشید ماه روشن زیاده تر از امید گیرد بهوس گر ارزد دامن

جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم مزاج او مخزن محبت کشد بدامن امید هر دم

ز حکم او طبع گشت اکنون نهال آن منظر دو شنا که بهر اوصاف حسن نگرش قلم حقیقت گهر فشانم

ببین این سخنهای نایاب را — که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آیینه زار — ازو عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسر است — ازین نظم را پایه دیگر است
بجان هر کس این نظم را طالبست — مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالب ای صاحب عقل و رای — فراست فزای غوامض کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت — بخوی خوش خویش خرم بهشت
شود کرده زینگونه بادی خطاب — که ای چهره اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن — تو افزوده اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع جان آفرین — کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم — که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان — کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدی — نه آسان دری بسته پدید آمدی
چه شیوا بیانان رنگین خیال — ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا نمایان شوند — براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران — نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود — درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنی که بنهاده — برو عالمی را صلا داده
نظیری ازو زله بر داشته — ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند — براه حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین — بخوانند اسرار علم یقین
می وحدت حق چنان نوش کرد — که از ما سوی الله فراموش کرد

شکر هجو زهرم بود ناگوار | بمیرم برین عمر ناخوش گذار
ازین اشک رخساره فرسای من | فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز | کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم | حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفزای غمهای دیرینه را | ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش | که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش | چه افسرده‌ای هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را | که صد نقش گلها کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین | شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان | چمن بندی گلشن سخندان
به نظمش نظر هرکس انداخته | کهن نامها را پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته | ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت ازو پایهٔ خود فزود | بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم | ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان صبر باید شکیب | که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سر افراخته | که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز | بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه | نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغرست | تو گوئی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر می پرستی کند | که بیننده بی باده مستی کند
عنان خرد را زکف داده | اگر مرد دانای آزاده

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان دستانه بر زبانها روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بغز ول فرو نرود و از غلطانی باز نه ایستد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آیین بودی — دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی
آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تمت

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان والا تبار از مبدا فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم — چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار — که گردم مدام اندر ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می کند — ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب — چو طائر ز چشمم پرید ست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار — پریشان شوم از نوای هزار
غم افسرده دارد سراپای من — دریغ از دل حسرت آلای من

از اجداد فرا ترک رفت و رشتهٔ حساب زحمت یازده مین گره بخود در گرفت اندیشه در رفتار و گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و رصد نگار طالع من باندازهٔ خراش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت ابا فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که همگراز کوفتگی فرو ماند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق زود گرای گفتارها از نهیب دورباش به درازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگاه از دل بزبان رسید الا هیچ هیچ هست آنرا بخامه نسپرد و هر چند منش که یزدانی سرش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما پیشتر از فراخ روی بی جادهٔ ناشناسان برداشتی و گزیدی رفتار آنان که العزیز ... ستانه انگاشتی تا آنها که آن تکاپوی پیشتر امان را بجستگی از رش همقدمی که در من یافتند بجنبید و دل را آزرم بدرود امدند و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای نارواد ر پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرایی نفس حرزی بباز وی و توشه بکمر بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بجوش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموزگاری این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست و بروش هوسیقار بجلوهٔ طاوس ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهارصد و بیست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی اهل دل و آویزهٔ

تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارش شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار را که
در نگارش ستوده روشنی بینش آورد و نگارندگان را بنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پای افزار از پا کشیده و بندان
گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که در پی این فن و هنجارگزاران رو
دگر این بادیه نوردان الا زنبال که دانم فراوان درود باد همانا گرایش اندیشه به نواسنجی این نورش دیوان
فیضان همت و کد یا اثرهای قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی
این سیغی عطیه برگردهٔ نارسا میتوان کرد گران بر زمین جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آن را
به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رنگان که اگر آشکارا بیان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و با نجابه وی سخن بدیشان است گمان نبرند که ره گذر تنگ بود دیاره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین باطلهای سر راه بندی و خوی را بهمراه نشینان این مرحله
پیوند بی بوده باشد **فرد** در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم ۞ کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی از چه عذر پایان زخشی بدان توسنی که عنانش
سوی وشناسش بوی برنتافتی و از تموسی گام بدرازی نهاده جز به پهنا شتافتی از ترسنده دلی
عنانش کشیده و بلابه آواز بوسه اش ارسیده داشتی چون پارهٔ از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی گرفت
آفتاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نرم کرد در انفس را
دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن باخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سکالی
توسنی سامد و درهنگام خستگی و خستگی روی آورد چه بیاسریم چه می جستی اندر روزی که شماره سنین عمر

باید که جهانی دگر ایجاد شود
تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر
مطرب که به سور دگران شاد شود

وله

تا چند به هنگامه سلامت باشی
تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیفست که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده بستر من
هر خاک که بالشت همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام
ای مادر دیگران و نامادر من

وله

آنا که ز دست سنی ز ریا پاکست
رسوائی نیز لازم اسلام است
ما خشک لبیم و خرقه آلوده می
ساقی نگرش پیاله از غصه پاست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت
در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری **غالب**
زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

وله

عمریست که در خم خمارم ساقی
آب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر شکوه در گلویم سر ده
سائل بچشم قدح ندارم ساقی

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب — مستسقی مرد و شد مبرا ز ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمدش بود — تاریخ وفات شد دریغا محبوب

۱۲۶۳ هجری

وله

باید که دلت ز غصه و رهم نشود — از رفتن زر ز دست خوش غم نشود
این سیم و زر ست خواجه این سیم و زر ست — غم نیست که هر چند خوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ — در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیند دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

وله

داری چه هراس جانستانی از مرگ — میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی دائم — ناسازترست زندگانی از مرگ

وله

دانیم که آیین شکایت نه نکوست — ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید — هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

وله

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائی — ور کرد گوشم نبود پروائی
خوبست که نشنوم ز هر خود رائی — گلبانگ انا ربکم الاعلائی

وله

ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم — پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
بادا بتو فرخنده ز یزدان کریم — هر ماه سنگی چو ید اقطاع ندیم

وله

گر در طلب دوست بود پای تو سست — غمگین مشو
ور خود باشی بجست و جو چابک و چست — مغرور مشو
اخلاص بنسبت است و نسبت ازلیست — چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد پیوند درست — بیخود می رو

وله

شب چیست سویدای دل اهل کمال
سرمایه ده حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود که نیست
وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

وله

هر چند شبی که میهمانش کردم
بر خویش بلابه مهربانش کردم
آه از دل هیچکه میا ساسے که من
در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله

در کلبهٔ من اگر غبارے بینے
پیچیده بخویش همو ماری بینے
تنگست چنانکه دائم از صحن سرا
از جرم فلک ستاره واری بینے

وله

هر چند توان اسیر و سامان بودن
بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت ترست
از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

وله

بازی خور روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
همسایهٔ فکر سود ماندم همه جا
بی وعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

گر گرد ز گنج گوهری برخیزد
مپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

وله

زان دوست که جان فدای لب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

وله

ای دوست بسوی این فسرده مانده بیا
از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگفته خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم الهی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سر بپا پوش خیال
بر تخت شهی نشست کاووس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

وله

تا کی ز رهم شوق ترا شد از چشم
هر دم مژه خون بروی پا شد از چشم
قطع نظر از چشم وصالی نیزم هست
بینید که خسته تر نباشد از چشم

وله

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

وله

۷۲
غالب غم روزگار و بارش نه کشد — در حور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ز درد و زارش نکند — دارد دل و دل هیچ کارش نکشد

وله

۷۳
وقت ست که آسمان بوجه نازد — مهر آینه پیش رخ شهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب — گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

۷۴
هر چند زمانه مجمع جهال ست — در جهل نه حال شان بیک منوال ست
کودن همه لیک از یکی تا دگری — فرق خر عیسی و خر دجال ست

وله

۷۵
کس نبود در خم بد بینان که تراست — پاکیزه تنی بخوشی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم — آه از غم چشم بد خوبان که تراست

وله

۷۶
تا میکش و جوش و غرور داریم — شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست — در معرکه تیغیم که جوهر داریم

وله

۷۷
دستم به کلید مخزنی می بایست — ور بود و نبود یا همی می بایست
یا هیچگهم به کس نیفتادی کار — یا خود بزمانه چون منی می بایست

وله

۷۸
هستم ز رمی امید سرمست و بست — دارم سر این کلاه در دست و بست
گر از روش لطف و کرمی نیست مباش — استحقاق ترحمی هست بهست

وله

٦٥ غالب به سخن گرچه کست همسر نیست
از نشاهٔ هوش هیچت اندر سر نیست
می خواهی و مفت و نغز و آنگه بسیار
این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

٦٦ گردیدن زاهدان بجنت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علفزار فراخ

وله

٦٧ تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین راه گزین راه شهنشاه گذشت

وله

٦٨ آنرا که بود درستی در فرجام
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی به نکوئی بدنام

وله

٦٩ زین رنگ که در گلشن احباب دمید
پژمرده گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترسی طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

٧٠ چون درد ته پیاله باقیست هنوز
شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست
یکروزه می و دو ساله باقیست هنوز

وله

٧١ در عالم سنی زنی که تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش زحق اشارت صوم و صلوات
بودی بوجود مال چون حج و زکوات

وله

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

وله

در عشق بود عهد من متن مشکل
کاینجاست نفس غمزه و بخونابه دل
در بادیه فتاده را هم که در دوست
پا باز گذارد ز همه خاک به گل

وله

گر دل بشرر زدوده باشم خود را
ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

وله

ای کشته زخم ناوک و شمشیرم
ای خسته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون میخورم ز زندگانی سیرم

وله

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر مگسی قلم و بال هماست
چون سایه بخاک سوی خوانش آرند

وله

ای آنکه رهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکرده خویش

وله

غالب غم روزگار ناکام گشت
از تنگی دل بحلقه دامم گشت
هم غیرت سر بزرگی خامم سوخت
هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

۵۱ صبحست و همای فیض و گیستے دامے | صبحست ہوای شوق و گردون بامے
پر غنچہ و بروزگار ہم رنگ براے | باباده تلخ و بلورین جامے

ولہ

۵۲ غالب چو زدا گہ بدر جستم من | آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین بر خویش | لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

۵۳ غالب روش مردم آزاد جداست | رفتار اسیران رہ و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم | وان باغچہ ضبطے شداد جداست

ولہ

۵۴ ای آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ | راے چو بعنف از درخویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز درگہت رو بقفا | چون بگزرم از کعبہ نہم روی براہ

ولہ

۵۵ منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود | در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دارست | دریاب کہ انجام دوبینان چہ بود

ولہ

۵۶ ہرکس حقیقت خبرے برداشتہ است | ہر خاکدہ عجز سرے برداشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوی طلبد | شداد ہمانا پسرے برداشتہ است

ولہ

۵۷ در عہد تو منت در ہفت اقلیم | برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت | از شعلہ چہ ماند تا بہ بندد جحیم

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد	سرمایهٔ آبروے درویش آورد
در هر بن مو دمید جانے یعنی	سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات	باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پاره عالمی که هندش نامند	گوئے ظلمات و سوهنست آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مهر آئینست	ارزش ده آن و مایه بخشش اینست
او را بشهست گر سخن اقلیمست	او پیشرو ست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مهر بزبان دل بودے	در دهر شیوع مهر مشکل بودے
ور صدق ز جمله رسائل بودے	بسم الله آن رساله بسمل بودے

ولہ

تا طلعت که روی دل خراشم همه عمر	خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر برگ مومن	چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

ولہ

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا	هر خار بسینه مشرفشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس	نی خانه بسینه خیزرانست اینجا

ولہ

غالب هر پرده نوائے دارد	هر گوشه از دهر فضائے دارد
هر نیشه بدست از دماغ غم گیر	بنگاله شکر نی آب و هوائے دارد

ولہ

۱۷ یارب سو وسے بروز کاران مارا — وجه گل و مل بنوبهاران مارا
صرف تنک وجوجه قدر خواهد شد — گنجینه این صومعه داران مارا

ولہ

۱۸ آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر — ریزد همه درد درد و تلخابهٔ زهر
بگذرز سعادت و نحوست که مرا — ناهید به غمزه گشت و مریخ به قهر

ولہ

۱۹ در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ — نی نخل بجای ماندست نه شاخ نه برگ
چون خانه حبابست چه نالیم ز سیل — چون زیست وبالست چه ترسیم ز مرگ

ولہ

۲۰ یارب بجهانیان دل خرم ده — در دعوی جنت اشتی باهم ده
شداد پسر نداشت باعش ارثست — آن مسکن ادم به بنی آدم ده

ولہ

۲۱ رنجورم وسے بدهر درمان بودم — نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به مینوشی کن — تا باده میراث فراوان بودم

ولہ

۲۲ روسے تو به آفتاب تابان ماند — خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تاره و مار باشد گوسئے — زلف تو بما خانه خرابان ماند

ولہ

۲۳ آسے که تشخص مردمے راچشمی — سبحان الله چه مایه بیناچشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار — زان رو که بدلبری سر اپا چشمی

ولہ

شاهیم زبانه افسر داغ او رنگ — داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو در رویم زاره پشت نهنگ — بر کوه ز نیسم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط — از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب — با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خور و تبر بود دم خستی که مراست — خاییده آتش ست رشتی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی سر گشدم — ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

ولہ

یا رب نفس شراره ریزم بخشند — یا رب مژه های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از زنهار — جائی که بر و زر ستیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند — از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
آنست که صرف رونمای تو شود — جائی که بر و زر ستیزم بخشند

ولہ

او راست اگر هزار چیزم بخشند — او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم نه صد گونه نشاط — جائی که بر و زر ستیزم بخشند

ولہ

دی دوست به بزم باده ام خواند بناز — وانگه ورق صحیفه یکی واند بناز
چشم من و عارضی که افروخته به می — دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئی داری ‏ نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم ‏ در خانه زن ستیزه خوئی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال ‏ آید بکفم زخواجه تاشان بسوال
مانا ست بدان که هر چه افشاند ابر ‏ از شاخ رسد بسبزه پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم ‏ تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب ‏ باید که تو پس دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شاد کامی زده ‏ در جور دم از بلند نامی زده
یاد آرز من چو بینی اندر راهی ‏ تنها رو خسته خرامی زده

ولہ

امروز شراره بدامنم زده اند ‏ نشتر برگ صبر فراهنم زده اند
از کثرت شور عطسه غم برشست ‏ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان تست ای بدکیش ‏ باشد رگ تو خجل ز نی پیکر خویش
آمیزش موی با میانی که تراست ‏ همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه تراست بدرمان من ست ‏ منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من میراث رود ‏ این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب | پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب | بیداری بخت پادشاهست این خواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند | چون صبح مراد و نغز روزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب | گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست | در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز | تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز | دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت | کز صبح بشب رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هر چند دایه جوی آمده ام | دانی که چه مایهٔ عذر گوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام | آبم که محیط را بجوی آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم دربند نبود | با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر | جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم | چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو نیست باید هیچ | ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

وله

9 آن را که عطیهٔ ازل در نظرست	هر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر	بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

ولہ

10 آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست	هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

11 چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست	گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

12 باد است غم ان باد که حاصل ببرد	آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام سخن ز صهبا بسپر	کش اندوه مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

13 گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما	هر چند که فرجام ستم برخیزد

ولہ

14 جا نیست مرا ز غم شماری در وی	اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من	پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

15 هر دل از دیدهٔ صبح پابست این خواب	باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب	تعبیر دلای بو ترابست این خواب

ولہ

٢ غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم	زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر	شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

وله

٣ شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم	خیزد ز پی بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونه‌ای به علی بازگرای	مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

٤ راهیست ز عبد تا حضور الله	خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سرچشمه و سایه ایست در نیمه راه

وله

٥ شرطست بدهر در مظفر گشتن	اسباب دلاوری مهیا گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید	آن راکه بود هوای خاور گشتن

وله

٦ سائل ز کرم بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز غرامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست	جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

٧ هرچند که زشت و ناسزاییم همه	در عهدهٔ رحمت خداییم همه
در جلوهٔ دهر چنانکه ماییم همه	شایستهٔ لعنت و بوریاییم همه

وله

٨ آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو	نازم بخدا چه او دانا بود

وله

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابیست
برآتش پاره پیچیده لختی از کبابیست

بهارم دیدن و رازم شنیدن برنمی تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبیست

هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غباریست
طلوع نشاه می شرمم را آفتابیست

فغانم را نوای صور محشر همعنانیست
بیانم را رواج شور طوفان در رکابیست

ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گر ز دردستی بدیدی اضطرابیست

خطائی سرزد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن از استغنای قاتل را جوابیست

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه میلرزد
در و بامم بود از ذوق بوی رخت خوابیست

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگاریست
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابیست

دلم هیچوئی و از رشک میمیرم که در دستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابیست

محبت در بلا اندازه‌ای جوید مقابل را
کتان هوش را در جلوهٔ گل ماهتابیست

نگویم تشنه و جان و دلم افسرده‌ای ساقی
بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبیست

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابیست

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و آنگه
دلی دارم که هیچ خانهٔ ظالم خرابیست

منال از عمر دو سار جیش کن کز باد نوروزی
بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابیست

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابیست

رباعیات

غالب آزاده موحد کیشم
بر پاکی نمود یشتن گواه خویشم
گفتی به سخن برفگنان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از سمر و ثمر یافتیم
زهره ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری

هر که دلست در برش داغ تو دیدنش ز دل
تا چه بدیگری دهد باز بروز داوری

بسکه بمن عاشقی غیرت غیر جان گزاست
با تو خوشم که جز تو نیست وی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشکنی ناله بسینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی سمی
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی بری

در دیرا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی
فکر مرا بریز زنگ آینهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشناستی
بعشق مرکز پرکار فتنه هاستی

امیدگاه من ار هیچ من منت ار کیست
ز رشک ره صدد ترک مدعاستی

سخن بدشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا ستی

دیت مگوی و ملامت سنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستی

بسر بغوطه دهیدم که در سینه ستی
ز شرم تنگی چشمهٔ سخن مراستی

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستی

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قباستی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید هیچ فغانهای نارساستی

باده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارساستی

بذره ذوق طلب عرض دادم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پاستی

زاهد که و مسجد چه و محراب کجاست | عیدست و دم صبح و می ناب کجاست
دریا ز حباب آبله پای طلب است | نور نظر ای گوهر نایاب کجاست
بوی گل و شبنم نسزد غلبه مارا | صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاست
حشرست و خدا داور و هنگامه بپایان | ای شکوه بی مهری احباب کجاست
آن شور که گرداب جگر داشت ندارد | ای لخت دل غرقه بخوناب کجاست
با گرمی هنگامه خواهش نه شکیبم | آتش به شبستان زدم ای آب کجاست
چون نیست نمکسای ز اشکم بفغانم | کای روشنی دیده بیخواب کجاست
خونست همه اجزای نفس ریزه ندارد | از دل ندمی داغ جگر تاب کجاست
شوریست فرو ریزی تار نفسم را | پیدا نه ای جنبش مضراب کجاست

۴۰۳ همای به گوساله پرستان میفشان
غالب سخن صاحب فر آب کجاست

دل که از من برتراود جام ننگ آرد همی | بر سر راه تو با خویشتم بجنگ آرد همی
پنجه نازک او ایش را نگاری دیگرست | خون کند دل آن خست آنکه بچنگ آرد همی
بوسه گر خواهی برین تشنگی به پیچد تنگ تنگ | عذر اگر باید بسستی رنگ رنگ آرد همی
آنکه جوید از تو شرمه و آنکه خواهد از تو مهر | تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی
بازوی تیغ آزمائی و شتی الضاف نیست | گر تو بخشم مژده زخم خدنگ آرد همی
گر نه رشکی زبان و دست چشم دشمنست | از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی
تا دران گیتی نشوم پیش شهیدان شرمسار | رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی
خواهد در بند خویش اما بلبند جام بلا | حلقه دام من از کام نهنگ آرد همی
همچنان در بند سامان مرادش سنجه | گر بهای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
چشم عاشق رهجوی از غالب بیان | در رهش اندیشه با با دم بجنگ آرد همی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار شوی سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوخته گانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نبینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر حسنت بما ساز که دیگر
با هم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جنس هوس سود نیابی

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان‌ها
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان‌ها

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان‌ها

ذوقیست درین مویه که بر نعش منستش
ها دلشدهٔ هیچ مگوی همه دان‌ها

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ در دوخته چشم نگران‌ها

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان‌ها

یاد آور ناگفته سخن رفت حوالت
دردی که بگفتن نپذیرفت گران‌ها

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان‌ها

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به آهنگ فغان‌ها

سیماب تنی کز رم برجسته نهادش
گردیده مرا مایهٔ آتش جان‌ها

غالب بدل او بنگر در کارگه شوق
نقشیست درین پرده که بصد گونه نهان‌ها

ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که به خود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنج کویی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جدایی نزنی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فرسود
کف خونی که بدان تن نگاری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کویی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت ار همه بند
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

۲۰۲

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزار منش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیز هی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک های
می تپد خاکم ز رم بادست آن شبدیز هی

بر سر کوی تو پنجه گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیز هی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینهٔ خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگر است
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیز هی

گفتم اری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

رفت انکه گر لبت نه بنفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردهٔ

رفت انکه قیس را بسترگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردهٔ

رفت انکه جانب رخ و قدرت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردهٔ

رفت انکه در ادای سپاس پیام تو
هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردهٔ

اکنون خود از وفای تو آزار می کشم
رفت انکه از جفای تو فریاد کردهٔ

بندم بسنه طره که تا بهم نمانده است
رفت انکه خویش را ببلا شاد کردهٔ

آخر بیادگاه دگر او فتاد کار
رفت انکه از تو شکوهٔ بیداد کردهٔ

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت انکه عزم خلخ و نوشاد کردهٔ

مژده خرمی و بی خللی را مانی
ابدی جنت و فیض ازلی را مانی

بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی

جلوه مومیائی و جاوید بمانی بکسی
سیمیائی و بهشت عملی را مانی

بستم معنی پیچیده نازک باشی
ای که در لطف رهنمای تجلی را مانی

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهای قبول ازلی را مانی

جز بچشم و دل والا گهران جا نکنی
جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی

بدل هر که بچشم تو در آید ناگاه
داری آن مایه تصرف که ولی را مانی

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی بکنی شیخ علی را مانی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل بمغان شیوه نگاری ندهی

چشمهٔ نوش نهانا نتراود ز دستی
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

از خاک عنبر تو بکف خون دمیده ای
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فزودی سرود بدل
ای حرف محو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیده ای
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود
ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارستی
آزمند التفاتم کرده ذوق خوارستی

از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن نور دستان بارستی

شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر شوارستی

رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنهانست زخم کارستی

برق از قهرت کباب بیجا بسوزستی
مرگ از لطفت هلاک گرد مندارزارستی

باخبر گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت بیخواب گرانی از پس بیدارستی

ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت آچه شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریستی

وارو اندازد تسلسل در ضمیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام ولب زنهارستی

دل بغم زدیده و خون گردید بخت چشم من
کش بلعل و در تو نا گردیده زر افشارستی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن مرد پیشی باید نه دکان دارستی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و دوست ترا یاد کردمی

رفت آنکه گر بیاد تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم / ادای لغزش پائی که داشتی داری
بیکر دگار نگردیدی و همان بعنوس / حدیث و زجزائی که داشتی داری
کرشمه بار بنالے که بوده هستے / بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری
هنوز نازشی بے عشره کم ندانگردد / ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشمع سخن در بیان بگردانے / ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانے
به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی / زمین بگستری و آسمان بگردانے
بیک کرشمه که بر گلبن خزان بزنی / بهار را بدر بوستان بگردانے
بخاطری که درائی بجلوه آرائے / بلای ظلمت مرگ از روان بگردانے
بگلشنی که خرامی بباده آشامی / قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانے
بکوی غیر روی چون مرا به ره نگری / بجبهه چین فگنی و عنان بگردانے
وفا ستا شوی چون مرا بیاد آری / بخویش طعنه زنی و زبان بگردانے
به بیم خوی تو دم در عدم بخوابانے / بذوق روی خود و در جهان بگردانے
به ندلهٔ خاطر اسلامیان بیازارے / بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانے

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ترا بسینه تلکم فغان بگردانے

ای موج گل نوید تماشای کیستے / انگاره مثال سراپای کیستے
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما / ای بوی گل پیام تمنای کیستے
خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده / کشتی مرا بغمزه و مسیحای کیستے
یادش بخیر تا چه قدر سبز بوده / ای طرف جویبار چمن جای کیستے

ساقی بزر افشانی و انجم زر پیاسنے	پیمانه گران تر گر باده گران نیستے
فیض از سے نبود مخصوص گروهی را	حرفیست که سے خوردن آیین غلط نیستے
هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستے	هم لذت آزارش در سینه روانستے

۲۹۶
غالب سر خم بکشا پیمانه بی درزن
آخر نه شب ماهست کیم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائے	بالا بلندے کوته قبائے
از خوی ناخوش دوزخ نهیبے	وز روی دلکش مینو لقائے
در دیر گیری غافل نوازے	ور زود میرد عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے	بر رسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگه بسیار تلخے	چون جان شیرین اندک نمائے
در کام بخشی ممسک امیری	در دستانی مبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندی	طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینه ورزی تفسیده دشتے	در مهربانی بستان سرائے
از زلف پر خم مشکین نقابے	از تابش تن زرین ردائے

۲۹۷
در عرض دعوی لیلی نکوهست
به زعم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری	شمار عهد وفائی که داشتی داری
به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا	بدل نشست جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی	درون راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز	نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان	فریب ادائی که داشتی داری

نخواهم از صف حوران صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سایه ایست در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی هستی اساس وفاست
نشان نهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جان یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوده اند از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو بخودی و چو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دوراندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

تمام هستی من یکسر آتش است آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل برار یکی

دم از ریاست دهلی میزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندر ره پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانست

غم راست بدسوزی سعی ادب آموزی
اندازه گه نکش را اندازه نشانست

صد ره هوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن وانگه صد قافله جانست

ذوق دل خود کامش و ریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گردابش چشمی نگرانست

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان ده و برق ره هر موج عنانست

چشمی که بهارش هم رونق فضا دارد
خونریز رخ خود را از چهره تبانست

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
تن هشت غبار اما در کوی تو جانست

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد ما تا به بیانست

وه که با چنین طاقت راه بروتم بخشیست ‌ پای بر نمی تابد پیچ کاوش خاری

در جنون بمن ماناست گر ز بخیه خون گردد ‌ ناله که بر خیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک انچه بود از ما ‌ سینهٔ و اندوهی خاطری و آزاری

ای فتادری بکشا بو که در تو بگریزد ‌ هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست ‌ پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

تا ز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر ‌ سبحهٔ وسواسی قشقهٔ و زناری

در جنون صلائی زن عقل را قفائی زن ‌ دادهٔ ز نامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین ‌ غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

٢٩١

کاش کان بت کافر در پذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی ‌ نکوروی و نکوکار و نکونام است آه از وی

نگارم ساده و من رند رنگ آمیز رسوایم ‌ چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله میروبم غبار از دامن دشتش ‌ کمین ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد ‌ دوم بجستجویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با ساحری سرمایه محبوبی ‌ که باشد چون دل او در زبان او دادخواه از وی

ز هم دوریم با اینها به نسبت نامرادی بین ‌ شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه همت کن ‌ دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی

بتان را بود نازش بو جدار و شکستن بین ‌ برهمن باشد اما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق تماشا نظاره و با غیر در تابم ‌ که دانم می تراود دعوی وثوق نگاه از وی

نگاهش سرمگین باشد چو مژگان کشته ستانی ‌ فرو ماند سپه داری که بر گردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود ‌ گزاف دائمی از ما شراب گاه گاه از وی

نیست مشامی شمیم چمنی اگر من	غالیه چینه بمن نشود دمی چه غمی
چون در دعوی توان بلغو گشودن	من بهنر گر نگشود دمی چه غمی
چون دل یاران توان بغزل ربودن	من بسخن گر نربود دمی چه غمی
گر به مثل لال گشتمی که سخنها	گفتمی و خود شنود دمی چه غمی
گر به سخن مست گشتمی که بمستی	گفته خود را ستود دمی چه غمی
حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه	معجزه دم نمود دمی چه غمی
آه ز داود کان نماند وگرنه	ناله بلحن آزمود دمی چه غمی

۲۸۶
قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بود دمی چه غمی

در بستن تمثال تو حسرت رقمی	بینش که بپرگار کشاید قلمی
غم را بتنومندی سهراب گرفتم	خود موج می از دشنه رستم چه کمی
بیداد تو و یکسره هشتن بجگر بر	زلفی که ز انبوهی دل خم بخمی
خرسندی دل پرده کشای اثری هست	شادم که مرا اینهمه شادی به غمی
گفتن نه میان نهفته و دانم که نداری	با من که بهر گام ز تو پرسش ستمی
این ابر که شوید رخ گلهای بهاری	از دامن ما پرورش آموز نمی
در بادیه از ریزش خونابه مژگان	ره داد مرا هر رگ خاری قلمی
راستا نگه نظر خیره کند برق جهانسوز	با حرف تمنای تو گفتن دژمی
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم	نظاره ز گل غنچه خوناب ستمی

۲۹۰
زین نقش نوآئین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمی

ای بصدمهٔ آهی بدر دولت زما باری	اینقدر گران نبود نتانه ز بیماری

بهر دوی فسون نشاط دمیده | بر هر تنی سپاس روانی نهاده
هر دیده را دری بنگاهی کشوده | هر فرقه را دری بکاسی نهاده

۲۸۷ غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج بهای نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس با بوریای خانه صد غوغاست پنداری | دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری
حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خونباش | شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری
بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب | دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری
ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را | نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری
در و دیوار را در زر گرفته شعر بارم | شب آتش نوایان آفتاب اندراست پنداری
فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد | عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری
گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد | خزان ما بهار دامن صحراست پنداری
جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن | شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

۲۸۸ نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نواها سرودمی چه غمستی | منکه نیم گر نبودمی چه غمستی
رنگ زدودن نبرد ز آئینه ز کلفت | گر همه صورت زدودمی چه غمستی
از غم دل بودمی که تا دم مردن | هم بخود از خود فزودمی چه غمستی
بخت خوار بودمی که تا بقیامت | بیخبر از خود غنودمی چه غمستی
لی به سخن مزدی ستایش اگر من | کشت کدیور درودمی چه غمستی

نیستم دست به شکل کلکی جان زده — گوهر آبله‌ای تفس از دل دندان زده

پاس رسوایی معشوق همین است اگر — وای ناکامی دست به گریبان زده

شوق را حوصله با حسن خودآرا مست — من و صدپاره دلی بر صف مژگان زده

دل صدچاک نگهدار به جایش بفرست — شانه در خم آن زلف پریشان زده

بو که در خواب خوابی و سحر برخیزی — ساغر از باده نظاره پنهان زده

بهر گرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پایی به سر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه‌گری تا نکشد منت غیر — هر گل از خویشتنت آتش دامان زده

تا چه مژده خو نگری قاتل دارد — ناوک دزده دل قطره پیکان زده

خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

وای بر من که رقیب از تو به من نماید — نامه واشده مهر به عنوان زده

هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برو در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه به رروی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — نازم به بندکی که گشادی نهاده

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته‌ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده

گوهر به بحر خیسنده و معنی ز فکر ژرف — برنا خراج طبع روانی نهاده

تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف وعده‌ها تماشانی نهاده

تا خسته بلا نبود سنگ گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده

راست گر دسی بجهانی شکسته — وادست گر که لبنانی نهاده

دوزخ به داغ سینه گدازی نهفته‌ای — قلزم به چشم اشک فشانی نهاده

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست | خون ور از نگه اگر خون فشان نه
بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال | چون من به بند خار و خس آشیان نه
داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی | رنجیده از غیر و بمن مهربان نه
گویی که نیست پیش تو بود و نبود من | با من نشسته و ز من سرگران نه
آخر بوده ایم در اول خدا پرست | با ما بساز گیست اگر بدگمان نه
با خویش در شمار جفا همدم منی | با غیر در حساب وفا همزبان نه
دانسته که عاشق زارم گدا نیم | دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه
نازم تلون تو به بخت خود و رقیب | با او چنین نبودی و با ما چنان نه
با دیده چیست کار تو بخت جگر نه | در دل چه راست جای تو سوز نهان نه

۲۸۵ غالب ز بود دست که تنگست بر تو دهر | برخویشتن ببال اگر در میان نه

مژ فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده | سایه به مهر واگذار قطره ببحر باز ده
طرهٔ جیب را ز چاک شانه التفات کش | عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده
داغ به سینه زیور است دل بجفا حواله کن | می به شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش | وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده
شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست | خاطر غمزه را بناز جوی رخصت ترکتاز ده
ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو | سنت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف | یا ز نگاه خشمگین مژده امتیاز ده
ای تو که غنچه را بحث شگفتن از تو هست | عربده و کرشمه بار دارد رخت بام ناز ده
گریه بغمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست | همدلی که برده طاقت ضبط راز ده
ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی | چهره ز زر ره وادی بال بعهد کار زده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشایش
حیرت نگه سپرده و محمل ربوده

خواهم شود به شکوه دهن غاره رام من
درگونه گون ادا بزبانها ستوده

با این وجود لذتی چو منی تا چها کند
سجاده و عمامه زره نغان ربوده

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشناست نا آزموده

خجلت نگر که در حسنانم نیافتند
جز روزه و دست به صهبا کشوده

در بزم غالب ای وشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده
بادیت از خویش پرسید آنچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد کشاد انزا که هم امروز رخ بنموده
مژده باد آنرا که مجهوز وقف فردا کرده

خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برایشان خوان یغما کرده

خستگان را دل بپرسشهای پنهان برده
بادرشتان گر نوازش هم نمی پیدا کرده

چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

ذره را از دستگاه صد بیابان افکنده
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله بجوشد همانا دیده با جو یاست
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده

چاره و سنگ و گیاه و رنج پاینده بود
پیش از آن کاین [illegible] انها مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

در بیعت پرسیدنت [illegible]
ای دل بدین که غمزده شادمانت

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت | گر باز پرس رود مسلا ز من جواب خواه
تو بادشاه عهدی و بخت تو نوجوان | برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرخ و شبهای دلفروز | صهبا بروز ابر و بشب ماهتاب خواه
در خور نباشد ار می گلگون بهیچ رو | شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر | چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعرگوی گهر پاش و شاد باش | مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد | از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست | از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه
از راز ها حکایت ذوق نگاه گوی | از کار ها کشایش بند نقاب خواه
هر چند خواستن نه سزاوار شان تست | قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی | در جویبار باغ روانی ز آب خواه
در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر | در بذل وجه بیعت خویش از سحاب خواه
از شمع طور خلوت خود را چراغ نه | از زاغ حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز | از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعای مرا مستجاب دان | در بارهٔ سن از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وانگه برین غزل رقم انتخاب خواه ۱۸۱

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده | بر خویشتن ز نالهٔ چیزی فزوده
دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی | بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم | خود را دراب و آینه رخ نا منوده
گنام و زهد کیشم و خواهم من آمد | بد دخت خواب شاه ... نموده

فسون خوانده و کار عیسی نموده / پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و ادا تن به سحر نداده / به شرم و حیا رخ به محرم گرفته
دلش رخنه در زر به یوسف فگنده / غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده / گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده / به بازیچه صد گونه ماتم گرفته
بر ویش ز گرمی نگه تاب خورده / بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز / مگر خوی خاقان اعظم گرفته

۲۸۰
نظر کرده هم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آینه / پرکار عیب جوی خویشم هر آینه
حیرت نصیب دیده زیبائی دست / سیماب راحتیست همانا بر آینه
تا خود دل که جلوه گه روی یار شد / خنجر بخویش می کشد از جوهر آینه
باشد که خاک ما ... تا بر دهد فروغ / گویی سپرده ایم به روشنگر آینه
محو خودی و داور قیبان ... / ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه
ز درستار بوده تا نه بخود هم نمی رسی / تا چند در هوای تو ریزد ز پر آینه
وردا که ... انم اشکی نمانده است / کاندر وداع دل شده ... بر آینه
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند / حسنت طلسم فتنه و افسونگر آینه
هرگز ... بجز نظاره کیست / از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آینه

بستان ... شاهان شراب خواه / زر بحساب بخشش قدح ... خواه

جان داد از غالب نشنود می رود از دست
در بزم عزاداریش ای نوحه غزلخوان شو

۲۴۸

ردیف های هوز

میرود خنده به سامان بهاران زده ... خون گل ریخته و می به گلستان زده

شور سودای تو نازم که به گل سر بخشد ... چاکی از پرده دل سر به گریبان زده

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد ... نشتر از ریزه مینا رگ جان زده

شور اشکی به فشار بن مژگان دارم ... طعنه بر سینه سر و سامان طوفان زده

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است ... می روشن به طربگاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر است ... خنده بر سینه از ریزه های نمکدان زده

خوش بسر می برد از حسرت آسیب هوس ... چرخ سرگشته تر از گوی به چوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم ... شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد ... به هم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرتیان اثر جلوه تست ... گل شبنم زده باشد لب خندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر ... بارگاهی به فراز سر کیوان زده

بنگر موج غبار و ز غالب بگذر
اینک اندر ره آوارگی خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته ... بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گل برشکفته ... درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده ... سر فتنه در زلف پر خم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده ... به هنگامه عرض شبنم گرفته

تا کی نسب حلم غمابا خدا شد
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیرم به هنر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می‌گسست صحبت و یا عشق و ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که برفروزی و سوزی دگر چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته‌ایم کشتن و بستن بما مخند
ما را تدارکی بسزا و خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زده و بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادهٔ ظهوری غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جویی بخیابان رو سیلی به بیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ [illegible] ابر ساز و بستان شن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور کوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده [illegible] خشم در بند کی ابرو
ای داغ بدل در رو [illegible] سامان شو

در بند پریشانی مردی به جگر خاست
ای حوصله تنگی کن [illegible]

سرمایه کرامت کن وانگاه بغارت [illegible]
[illegible] ان شو

رعنا دلت خجسته همسایه بد نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده گو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده گو

کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه
آن بی گنه که شاه زبانش بریده گو

گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده گو

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
آن دل که جز بناله بهیچ ارمیده گو

گویی دمی ز گریهٔ خونین بیا برار
آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رسید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که بود ناشنیده گو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

تر خویش ناسپاسی و ترسایه در هراس
گویی رسیده‌ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گزار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یارا وفتاده بیت
این بت که او فتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پسند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته‌ایم ز شور جمال تو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال تو

هرچه سنجم بتو ز اندیشه پیری بپذیر   هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق   تا نه خسپی و بپاسم نشانی بشنو

چاره جوئیستم و نیز فضولی نکنم   من و اندوه و تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به جحیم طلب رحم خطاست   سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در بیمهٔ ره بود که غالب جان داد   ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو   فتنه خوئیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی مهر تو افزون گردد   گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر   خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید نشستست بهشت   باد ابادو دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در و سر دعوی ننهند   بشکنند سازو نوائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه زه او ره سفر عرض کنند   نگرانی که ز جور رفقا خیزد ازو

بجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا   نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی   که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت   چون جوابی که باندازه جفا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما   دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده است   باد ائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب نازل   حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی بمن کسیکه ز دشمن رسیده گو   آن پیر زال سست پی قد خمیده گو

یارت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست   آن نامه نخوانده به همه جا ... چه گو

سرشک افشانی چشم ترش بین | شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دستانی رفته از یاد | هوای جانفشانی در سرش بین
بدشت آورده رو سیلست گویی | روا رو در گدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده رسوا | دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز | متاع ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه گردی ابرو یافت | بکوی دوست دشمن رهبرش بین
ز من آیین غمخواری پسندید | بتنها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بیخبر بود | بخویش از خویش بی پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را | بچشم کم همان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش | گداز شبهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست | ز جان ترتر لب جان پرورش بین
خداوندش بخون ناگه داد | به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست همیعست فلانی بشنو | بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا | من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده | آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو
پرده چند به آهنگ یکسان بسرای | غزلی چند به هنجار فغانی بشنو
لحنی آیینه برابر نه و صورت بنگر | پاره گوش به من دار و معانی بشنو

تازه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن / این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است / شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن / هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا / چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت / دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

ای چه میگویم اگر اینست وضع روزگار / دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید / کاش دیدی کاین نشید شوق من خواهد شدن

کاش بخشیدی که بهر قتل معنی یک قلم / جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آیینه دعوی بکف خواهد گرفت / دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دل است / روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان / هم نوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست / شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید / هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از شب و تاب غنا یکباره چون مشتی سپند / هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت / نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت / داوری خون بها دامن من خواهد شدن

پرده ها از روی کار همدگر خواهد فتاد / خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرق خاک حرمان ابد خواهند ریخت / مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست / بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه ای
تازه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

یاد آیدم که بی تو در صحن گلستان
آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محوم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو
مهر از شفق بگوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز جنبش نفس سخنور شناختن

بخونم دست و تیغ آلوده جانان
بد آموزان وکیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیها
زهی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشند
نوازشهاست با این بدگمانان

فغان ای میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بچیدن نگاه نازش
ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلها بی غبارت
دریغا آبروی بی‌هنر بانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزهٔ زورین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان
نشان جستجو از بی‌نشانان

بچشمه تا فرو دارد بمن سر
بخواری بنگرم ورنا توانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد سحر ما

بی وجه سمی آشفته و خواریم بدانا
در میکده از ما نستانند گرو ما

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردن هنر ما

چون تازگی حوصلهٔ خویش ندانا
داند که بود تا له هاست اثر ما

غالب چه زبان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر ما ن

تجمل از راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش هستی میتوان کردن

چو مزد سعی و هم مژده سکون خواهد
ز بوسه پا بدر ترک ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
نگر به گریه کفی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

هزار حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف است
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا ورا درین غالب
گوا بسلسلهٔ خویش میتوان کردن

حیف است قفا که بگلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود و فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از بیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ تا نه ز نسناو گیست
کشتن بظلم و کشته احسان شناختن

خجلت گردار زشت گشته بعاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست بو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

۲۶۵ غالب آوارهٔ نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بکرشمه ناز کردن

نگهت بموشگافی ز فریب مژه نخوردن
نفسم بدام بستن ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوخم گره از جبین گشودن
من و مهر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی بدرست همزبانی
که شمایدم بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو با دو شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

بفشار رشک بزمت بچنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین
نرسد به حسن شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گرد
بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

۲۶۶ همه تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را بسفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه گزار ار ز بسر رفت مگرمان

آذر به پرستیم و رخ از شعله بتابیم
ای خوانده بسوی خود ازین انگیزه مان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار بره خفته و از بیشه سپران

از بیخبری کوی ترا خاک شمردیم
چونست که در کوی تو موزه نیست دگرمان

مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

پرورشش میتنسم ز برق پسندد
نیک بود گر بحکم حوصله باشد
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب
محتسبی مست امشب از کجا که نخواهم
تیغ تو تا زد بسر فشاندن عاشق
چیست دم وصل جان شوق سپردن
از گل بوسه تو باغ باغ شگفتن

نیشتر اندر رگ عتاب شکن
جام بپای خم شراب شکن
جز قدح و بربط و رباب شکن
شیشه خالی بر تخت خواب شکن
موج همی بالد از حباب شکن
تشنه لبی را سبو در آب شکسته
وز ستم موی تو فتح باب شکن

طره میارا بر غمزه خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیز که بند مرد را همه در ره داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن
راز بر انداختن از روش ساختن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
با همه فرخندگی دم ز در بستن زدن
در خم دام بلا بال فشان زیستن
دل چو بجوش آید ی عذر بلا خواستن
بهر فریب از نیاز دام تواضع مچین
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
با نگه خویشتن چهره نیارست شد
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا

حیف ز هیچون خودی چشم کرم داشته
آه ز افسردگی روی دژم داشته
دیده و دل باختن پیش و شکم داشته
گردی از آن در خیال بهر صنم داشته
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشته
با همه وحشتگی تاب ستم داشته
با سر زلف دوتا عهد بهم داشته
جان چو بیا ساید شکوه ز غم داشته
دل نربایدهمی تیغ ز خم داشته
هر که رود باید ش پاس قدم داشته
عشوه ده گر حیاست زاتیه رم داشته
دیده و دل را ز نو ماتم هم داشته

خاطر منت پذیر و خوی نازک دادهٔ — گر ببخشی شرمسارم ور نه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی — خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می‌کند — قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

۲۶۲ حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس — اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

بر دو گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت — در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

آنچه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند — مرگ مکتوبی بود کورا ست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین — همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنشینیم اما بدعوی گاه شوق — مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند — بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست — فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو ار عیب نیست — نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

۲۶۳ غالب از هندوستان بگریز فرصت مغتنمست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن — رونق پروین ز آفتاب شکستن

ز نه ورق راست ز انتخاب شکستن — چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بر آن روی تابناک فزودن — رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بر آن طرهٔ سیاه کشیدن — قیمت کالای مشک ناب شکستن

مشتاق بتو لیم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوسے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و نه سمست این
تلخابهٔ سرجوش خم از نغمست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفسست این

مستم بگناهم خرده مزن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
نازم می بیغش چه بلا زود رسست این

با غیر نشائی و بما نیز رسی
لیک آن گل و خار اند نه نسرین و خسست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمسست این

شوریست ز غوغا نمدن جاره مبسل
اما نه بهمسازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که شکل نفسست این

بسکه لبریزست از اندوه تو سرتا پای من
ناله میروید چو خار از ماهی اعضای من

مست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله هست
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان از روی نم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آیینهٔ زانوست خار پای من

دامنش در انتظار غنچه و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه هامون از تب تابم سراسر آتشست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

طاق شد طاقت ز مشقت بر گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هرگه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندانکه جان خواهم شدن

در تب اندازد تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر بچشم جادوی خواب گران خواهم شدن

آتشم از شرم وفا وز خود دم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خویشست حسن و ناز و فا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب روان اعضا می بود
رنج اگر آلایشست احت اضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم اما
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفسی چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جادهٔ ساحش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده منم پارهٔ لعلی
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب بسکه گزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که بسی بهر من از که خواهی
خجلت نگر اینجاست ز اغیار کشیدن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن … نوید وعده که از انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد … جدا از خانمان و راز دیارم میتوان کشتن
بلی از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری … سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

نهی باغ و بهار جان فشانان … غمت چشم و چراغ راز دانان
بصورت اوستاد دلفریبان … بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان … ختن موی ترا از باد خوانان
بلایت چهره با شکینه مویان … ادایت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان نار بندان … گلت را عندلیبان بید خوانان
وصالت جان تو انا ساز پیران … خیالت خاطر آشوب جوانان
دل و آتش فریبت را بگردن … وبال رونق جادو بیانان
نم و وزخ نهیبت را بدامن … گداز زهرهٔ آتش زبانان
سیاست پای لغز موشکافان … دیانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان … تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی … لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی … نسیم پیچ پیچ بوستانان
بپشتی بانی لطف تو امید … قوی همچون تنا و رخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان … زبون همچون شکست ناتوانان

ز ناحق کشتگان اصفی بهجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

۲۵۵

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

تا پری شیوه غزالان ز رم دم شان — دل مردم بخم طرهٔ خم در خم شان
کافرانند جهانجوی که هرگز نبود — طرهٔ حور دلاویز تر از پرچم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی — آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنهارو وادی دارم — نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان
بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار — خستگانند که دارنی و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی — آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم — چه بما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود — باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه — حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

۲۵۶

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم و فصل نو بهارم میتوان کشتن — صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن — به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری — بکوی نیکنامان در خمارم میتوان کشتن
بهجران زیستن کز دست خویشم را دیت نبود — چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش — بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد — بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بیاد داغهای شمع مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر — بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

همزبانم با ظهوری مطلعی گو تازه شوق | باجرس در ناله آوازی براواز افگنم

نامه بر گم شد و در اتش نامه را باز افگنم | چون کبوتر نیست طاؤسی بپرواز افگنم

از رنگ جان در تن طرز نکویان کرده ام | زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دار و صورت اندیشهٔ یاران مرا | مفت من کاینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تحمیل خودم | نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زد و دوال نظر حیثیتی تواند آب داد | رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

بگسلم بند و وهم اوراق دیوان را بباد | خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نوا گر کن | بند گر بدین زور است پارهٔ گران تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد | روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد | یا مجال گفتن ده یا گفته باور کن

در رسائی سعیم عقده ها پیاستی زن | در روانی کارم فتنه را شناور کن

ای که از تو می آید خس شرر فشان کردن | زخم را ز خونابش بخیه را پر آور کن

خوی سرکشم داری عجز رشک نپسندم | سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

گر بپارسی گفتی ساز مدعا کردم | هم بخویش در نازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاوی ها گوهرم بکف نامد | خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

اندرون ویرانم را سپاس خویش آور | ور برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرف است | هم بهوش بیشی ده هم بمی توانگر کن

واعظ دو گیتی ای خود وارو بمهمانم | گوئی دل خودکامه خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی بکریمست
گر وایه من دیر رسد وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم | دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنه بمنز دم مرگ ز حیرت نشناسم | رشکم نگر و خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم | در عذر بجز علت و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور | از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز | خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعدش نه چنان در برم دل | آشفتگی طره دستار ندانم
بوی جگرم میدمد از خون سر هر خار | شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم | موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکه سلطان نپذیرم | جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوهری از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در مهر انجام محبت طرح آغاز افگنم | مهر بردارم از و تا هم براه باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم | تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر و ستائی شیوه را | خواهشش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
سعوه من هرزه پروازست گو کز فرط مهر | بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه | اجر شغل وکالت را بغماز افگنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی | هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز | رستخیزی در دل از خون گرم بگداز افگنم

تماشا باره و آزادی تو آرایش بریدن هم
کلهم بر گوشهٔ دستار زن دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون عشق می آرد [illegible]
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خواب [illegible] که [illegible] گردید کار [illegible]
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

تماشا [illegible] گریه [illegible] که [illegible]
[illegible] چه [illegible] ذوق شنیدن هم

چه پری کز [illegible] قدح نوشی چه خواهم
[illegible] تا پوشانی [illegible] گردی بالیدن هم

بیا [illegible] هستی [illegible] نوازی ها
قد [illegible] وارسیدن هم

سرت گردم نگاه تازه [illegible]
هر چند [illegible] یک [illegible]

ز تیغ منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت [illegible] لذت [illegible] از آب [illegible]

ادب آموز شد در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب [illegible] انشیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تمکین
که می بینم نقاب عارض [illegible] هم

نخواهد روز محشر [illegible] خواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد [illegible] ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بود غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

[illegible] لب [illegible] ساغر ندارم
[illegible] نفسان جای ندارم

خاموش و در دل [illegible] اثری نیست
سر جوش [illegible] ندارم

خود رشته [illegible] اکنون
[illegible] بدست [illegible] ندارم

[illegible] نشا
[illegible] نیست [illegible] جگر [illegible] ندارم

نازم [illegible]
تو دست و دلی [illegible] ندارم

[illegible] تو باشم
[illegible] که [illegible] ندارم

تا تاک مرا تاب [illegible] چهره فروزست
در جلوه [illegible] ندارم

نی باده خجالت کشم نی باد بهاری
[illegible] غالیه [illegible] ندارم

وحشتی بود سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه و سه بود که برداشته‌ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکی دامان گهر داشته‌ایم

زخم ناخوردهٔ ماروزسے اعتبار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته‌ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته‌ایم

تو و داغ از مے پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته‌ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم

داغ احسان قبولی زلیخانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته‌ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم

وارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته‌ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
کز گریه آبگیرسے تیغ ستم کنم

طفلست و تشنه جوی به بینم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا بگردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه رفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم ستم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سای رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ نخچیر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

دیگران شستند رخت خویش و ما / تری دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه بیداری یکیست / حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست / خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست / مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج / خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پر خون بود دل / دیده خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما / باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند / عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها بصورت نداشت / همت از غالب همانا خواستیم

اگر به خود دنیا لذت غارت کردن هوشم / مرا او را از چه دشوارست بخشیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد / شنیدم جامه زندان ترا عیبست میپوشم

نه زهرم هیچ چون لفظ مکرر رضا نعم ضائع / مگر کز لک کشد دست نوازش بر سر دوشم

خدایا زندگی لخت گر خود نقل دمی نبود / دلی ده کز گداز خویش گردد چشمه نوشم

مرنج از وعده وصلی که با من در میان آری / که خواهد شد ز ذوق وعده دیگر فراموشم

گر امشب میرم در بعثت ز رخ سرنگون غلطم / همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش / ز گل چینان طرز جلوه سرو قبا پوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم / چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادائی می بیاغر کرده نتنازم زبی ساقی / بنفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب / خمستان غبارم سر بسر در دست سرجوشم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو شرار تو کرا ظرف بیش و تهمت بیش
باده خوری کنم عقل دوربین دارم

۲۲۵
جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا به گردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح در میان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکاروبار زنی کاردان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیک سوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

۲۲۶
بمن وصال تو باور نمی‌کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بنو فا خواستیم

دگر نگاه ترا مست ناز می‌خواهم | حساب فتنه ز ایام باز می‌خواهم

وفا خوش است اگر داغ همنفسی نبود | زبانه‌های سمندر گداز می‌خواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا | زبان کوته و دست دراز می‌خواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست | ترانه‌ای که نگنجد بساز می‌خواهم

دوئی نمانده بمن شکوه سنجم اینت شگفت | میانهٔ تو و خویش امتیاز می‌خواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام | نظارهٔ ز روزن نیمباز می‌خواهم

چه نیست گوش حریفان سزای آویزه | همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم

زمانه خاک مرا در نظر بسی آرد | ز نقش پای تو اش سرفراز می‌خواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر | ز عرض ناز ترا بی‌نیاز می‌خواهم

وکیل غالب خونین رقم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز می‌خواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم | نهفته کافرم و بت در آستین دارم

زمردین نبود خاتم گدا دریاب | که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر نه طالع من سوخت خرمنم چه عجب | عجب ز قسمت یک شهر خوشه‌چین دارم

نشسته‌ام بگدائی بشاهراه هنوز | هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

نه وعده و ز خیال افزون نیازارند | توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نگفتم اگر جان و عمر معذورم | که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله‌بندی مدح | ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم | بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش | خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لب او رفته در شفاعت بین | فسانهٔ بلب جوی انگبین دارم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم | چهره آغشته بخوناب جگر بنمایم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز | آخری نیست شبم را که سحر بنمایم
خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور | جگر خستهٔ خود آن به که دگر بنمایم
حد من نیست که بنمایمش آری از دور | با من آشفته سران را هگذر بنمایم
می‌کند تا ز گمان کرده که خط دیر دمد | خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم
آتش افروخته و خلق بحیرت نگران | رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمایم
چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند | داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
دلربایانه بزندان همه روزم گذرد | بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم
بهر قسم سنج بیار تو زنم بانگ بحشر | کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بگل مهره رضا جوئی است
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضا جوئی دلها باشم | فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست غزلخوان بگذر | ورنه بر عهدهٔ من نیست که سودا باشم
سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند | شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم
با دل چون تو ستم پیشهٔ داورنشناس | چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم
حسرت آوری ترا حور تلافی نکند | از تو آخر بچه امید شکیبا باشم
هوش بر کارکشای ورق بیخبریست | گم شوم در خود و در عشق تو پیدا باشم
با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من | طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم
در کنارم خرد از آلایش دامن مهراس | تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم
همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی | دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم
قبلهٔ گمشدگان ره شوقم غالب | لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

جان بتاراج نگاهی داد از جرم شمع و شر — آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام
دل ز جوش گریه گر به خویشتن بالد رواست — قطره بود و بحر بیکرانش کرده ام
در حقیقت ناله از مغز جان دمیده است — کز برای عذر بیتابی زبانش کرده ام
بدگمان ز نکته چین ز عیب جویش دیده ام — امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام
در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز — آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام
جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست — وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام
تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت — بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده ام
در طلب ادم تقاضا که گوئی در خیال — بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوه نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سیر باغ بوسه و عرض ندامت میکنم — اختراعی چند در آداب صحبت می کنم
ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آرزو — تا در او بیند دلم اظهار طاقت میکنم
گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است — میکشد بی جرم و میداند مروت میکنم
در پیش هر ذره از خاکم سویدای دلست — هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم
تا غلط دانان ز پیچ و تاب غصه کز غم درلست — دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم به شهر — خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن — می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام — هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام — خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم ز آیینه دل جستن نتوان زدود — در دوام از غیر بیت با نالی شکایت میکنم
غالبم غالب هم این بهتانم در سخن — بهم برهم میزنم صحبت آنکه خلوت میکنم

جان نعیم می بازیم و سینا لم از جور سپهر / ذره که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس / از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی محو غم کرد است اجزای مرا / در بزند ناله نقش زرنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن / چاک اندر زخم خنده صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبعم تشنه خون است دهر / آبم اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم / رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم
عرصه شوق تراست غباریم ما / تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اندر رخ بگشا تا ز مهر / ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم
سبزه ما در عدم تشنه برق بلاست / در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم
بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل / تا می گلفام را مزد رسیدن دهیم
بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم / تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم
شیوه تسلیم ما بوده تواضع طلب / در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است / وه که در آرد دریا به که پیچیدن دهیم
نیز که راز درون در جگر سفته دهیم / ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمه حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بوده بدگو ساده با خود هم زبانش کرده ام / از وفا آزرده است خاطر نشانش کرده ام
بر امید آنکه خسته در گذر باشد مگر / هرزه میگوییم که بر خود مهربانش کرده ام
کوچه گرد جنبش سر بزم دلربایان تا منست / وقت من خوش باد کز خود همگمانش کرده ام

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر همتست
کار دشوارست ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران محو و ما بی صبر عشرت مفت کیست
باده ها تا کهن گردد بیدار زان کرده ایم

نامه از ما خوشتر تا کی بچشم کم ببین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

رشته از پرده چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی بجای کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تر شد گلپوش باغ
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از ضعف رخت گل با شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهایی نیستم
طایر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کاروبار موج با بحرست خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست حیرانیم چو کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

همچنین طرز آشنای عشقبازان گشته ام
هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام

گه بشستی میرزی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش [illegible] افتاده ام

یکجهان هستی تو شد مست از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه در اندازهٔ جگر خائے خویشم

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانائے خویشم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گهر آمائے خویشم

با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم
در کوی تو مهمان گران پائے خویشم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کف دست تماشائے خویشم

۲۳۷ غالب ز جفای نفس گرم چه نالے
پندار که شمع شب تنهائے خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائے که دم عرض تمنا
اجزای نفس مخسند از بیم تو درهم

در آینه با خویش طرف گشتهٔ امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم

دیدیم که مے مستئ اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد رهٔ تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره ز بونست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بے پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصهٔ هر اهل دلی نیست
در بحر کف موج حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
ای دیدهٔ تو نامحرم و حلقهٔ در هم

۲۲۸ تا بند نقاب که کشود دست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب هم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست | پنهان به پردهٔ غم دیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل | قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

کویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست | سختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لا چه بر فشند و دگر الا نوشته ایم

صبحست خیز تا سخنی در هم افگنم | از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فسرده و نشاندم دامنم بیا | کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم | دل را به طره های خم اندر خم افگنم

بر ترسمی پرد ز فلک هر کس نفس | خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گر مروی ها و خامشم | دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار | خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو و ز پی دورباش خلق | آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست | از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دوزم گر به فرض زمین را به آسمان | حاشا کزین فشار دو را به و خم افگنم

سلطان قلم و عنقا به من رسید | کو نقش تا پدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم همی بدهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

سنی به پرده گی محشر رسوائی خویشتم | در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش ضمیر ساده نقش طرازم | حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتم

نی جلوهٔ نازمی نه تف برق عتابی | او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم | هر قطره فرو خوانده پهنائی خویشتم

۲۳۳

نکتہ ہایش بی دہن میسر نیز واز لب غالب
بزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم
از خود گذشتہ و سر راہش گرفتہ ایم

دل با جریدہ باختہ و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواہش گرفتہ ایم

آوارگی سپردہ بما قہرمان شوق
ماہیتی ز گرد سپاہش گرفتہ ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم

در مہر نوروش از دل اغیار محضریست
صد خردہ بر دو زلف سیاہش گرفتہ ایم

در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال
در شکوہ ہای خواہ مخواہش گرفتہ ایم

با حسن خویش را چہ قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقۂ کشاکش آہش گرفتہ ایم

دلبستگی بپیرہن کنعانش شکستست
دانیم ما کہ در بن چاہش گرفتہ ایم

۲۲۱

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
گوئی معارضی بکاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم

ایمان بغیب تفرقہا رفت از ضمیر
ز اسما گذشتہ ایم و مسمی نوشتہ ایم

عنوان راز نامۂ اندوہ سادہ بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم

قلزم فشانی مژہ از پہلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم

خاکی بروی نامہ نیفشاندہ ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم

در ہیچ نسخہ معنی لفظ امید نیست
فرہنگہای تمنا نوشتہ ایم

آیندہ و گذشتہ تمنا و حسرتست
یک کاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم

وا مو رحشت بخون تماشا خطی بجز
روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

[illegible]

مرحبا سوختن و جان نخستین آتش غالب
خنده بر گریه خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه بر دو زخوی عتاب را
از شعلهٔ تو دود و بهفت آب شسته ایم

زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست قصاب شسته ایم

[illegible]

غالب رسیده ایم بگلکته و بهمی
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر گو که در کارش کنم

با تو عرض عهدهات حاشا که از ابرام نیست
هر چه میگویی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین سودا خریدارش کنم

بر لب جو پیش خرامان کرده شوقم و ز نیست
گر هنرچین خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نه بخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر چند می درازارش کنم

در غمش عمری اسیر برهم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیالاید منت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز از نخست
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش را هم نبود
خویش را از خویشتن سنجی نکوتر داشتم

نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

۱۴۰ هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تسکین سمندر دارم

آبم از پرده دل بی تو شرر میریزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
نان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من وحشی که بخورشید قیامت گرم است
تکیه بر داوری عرصه محشر دارم

آن چه ادراک باین زهره در تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاسی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایه شب و روز برابر دارم

سوخت دل بی تو ز مشعله چه کشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تارست که داغم نفسم شعله وراست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار رگ خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت ـــ غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ بود ارم هنوز ـــ در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت ـــ رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش نارسست ـــ تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من ـــ همچو شمع برهم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده ام از روی گلم ـــ غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل از بیدادت فریب التفات ـــ ساده گی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظم ـــ مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم ـــ آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد ـــ کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا کدامین جلوه زان کافرادا میخواستم ـــ کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود ـــ ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی ـــ رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پاره از عمر قامت خم گرفت ـــ این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آتشم اندر کار دل کردم فراغت آنستت ـــ برق بیتابانه الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش ـــ رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف ـــ اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ـــ خود همان شورست کاندر سینهٔ زنده داشتم

مشعل سوز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس ـــ جلوهٔ برقی در آبله دامن تر داشتم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن
تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان ز سنگ بسته شده بر خلق تنگ
زود ز کو نگذرد گوبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بر و باک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیم

۲۲۶ غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سری باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از یگه روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه داده ساز یگانه کرده ایم

بوکه به حشو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
وه که ز هر چه ناسزاست هم بسزا نه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان ممسکیم زر به خزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی
از غمش آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خانه بجاده بار چین سنگ بگوشه در فگن
در سر رهگذر فتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بیخبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم

ستیزی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف
چون سه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم / در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست / ناهید را بزمزمه از منظر افگنم
معشوقه را ز ناله بدافسان کنم حزین / کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم / اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم / ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کارزار عشق / شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین / مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم
منعم به کعبه مرتبه قرب خاص داد / سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر / بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام / از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقه علی اللهیان منم / آوازهٔ انا اسدالله در افگنم
ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست / خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچد بخویش جاده ز گمراهیم / رو بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم
شعله چکد گر غمم گل شگفد ور زگو / شمع شبستانیم باد سحرگاهیم
دور به یاران دلشکست محو بداندیشیم / بند کسان آتشست داغ نکوخواهیم

داریم در هوای تو مستی به بوی گل — ما راست باده که تو نوشی به روی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام — پوشم ز شمع چشم و نه بینم به سوی گل

برگوشهٔ بساط غریب است آشناست — گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت — خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن — گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است — تازد به دشت ناقه ز بیراهه بوی گل

ای زود گیر زود گسل هست جلگی — در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا — افزوده امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز — تا آب رفته باز بیاید به جوی گل

۲۲۴

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

تن برکرانه صنائع دل در میانه غافل — چون غرقه که ماند رختش به سوی ساحل

داغم ز شعله زای انداز برق خاطف — سیمم نثار سای پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا — سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر — نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه — آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا — هم در بهای صهبا رختم گرو به منزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت — چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب — تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا — اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون تبعیت به فن سودا — بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

آتش بدمے آب تسلی نشود و من
خون گردم از ان تف که بجیحون رود از دل

خواهم که غم از کلبهٔ من گرد بر آرد
تا خواهش بیهوده بهامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از بستی اوهام سر آید
کم خیره فال همایون رود از دل

بخشش بحیا لم نزند پا بچه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل

در طبع وگر ره ندهم تا هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمنده که آزرم نباشم
تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پارهٔ ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خط و زلفش وان هرزه دل لرزیدنش
چینی ببازی بر جبین دستی بپستان در بغل

آه از تنک پیرهنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بی در باخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاسخ از خویش رامی در گریبان ریختے
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
گاهم ببازو مانده سر سودی ز نخدان در بغل

تا جا نده آمد بسجگه بند قبایش سینے گره
ماند بطلب نشو به رشته گشوده عنوان در بغل

بار خیش هر هنگی روان گیش خنجر و ترکش پین نکب
وز پس جلوه داری وان گش گمی چوگان در بغل

می خورده در بستانسرا استانه گشتے سو بسو
خود سایه او را از وصد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی بگلبن کت ز من
چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین همی جنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

شیشه بشکن قدح به عمد وزن	تا نگنجد درین میانه درنگ
شهد وابسان ادیم که آن قند	گرد آورده سالها کو آن رنگ
بهر تو خاص و ربنا ز عسل	بادهٔ ناب در دیار فرنگ

۲۲۰ شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل	نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی می ناب کریم	با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
بنه و بار شکیبم در افگنده براه	آنکه دانست سرآسیمگی صبح رحیل
هان و هان ای گهر یاره سیمین ساعد	گر زدم تیغ به سینه بزبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی بفسوس	از گدایان بهوا زاده تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگری کوی تو نبود جنت	کی شد ستمم به دلبستگی جاوید کفیل
ترس نعوذ چه شد رشک ببینی که دگر	دارم آهنگ ثنا گستری رب جلیل
ای به معمار قضا دوخته چشم ابلیس	بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با تو ام حسرت خاطر موسی بر طور	با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط	بر وجود تو بد اندیشه وجود تو دلیل
نه سکندر چاره لب خشک سلیمانی را	ای بتر سیا بچگان کرده می ناب سبیل

۲۲۱ غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

راهیست که در دل فتد از خون دو از	تا دهد زبان شکوه و بیرون ندهد از دل

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک — چه اشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت‌ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصان گرامی گوهری هست — که رسید اندر اسرار من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک
بر آی از نور و موج تشویر — سخن گردان گفتار من اندک
مدان کز وعتبر دستت گر هست — متاع صبر در بار من اندک
وجود مخوان عیسی بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ — دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی — ای به رخ ماه و ای به خوی پلنگ
یا مغنی که در هوای شراب — می سرایی غزل به ناله چنگ
نغمه می ریز هم بدین انداز — نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقی چالاک — ای به تیغ غم ایزدی سرتنگ

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه‌ئی که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فترت آن جام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم بکشته‌ئی که چو یابد دوباره عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم بکنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه‌گاه دوست بغوغا شود هلاک

منمای رخ بما که بدعوی نشسته‌ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بلخلخه آسایش مشام
مرد از تف سموم بصحرا شود هلاک

با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بود در آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

۱۱۸ غالب ستم نگر که چو ولیم فرنزری
زینسان بچیره‌دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
برگریزست بدوری ما و اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره‌گری با نه پذیرد تسکین
با چنین تهمت بیدردی تریاک چه باک

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکید از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ و آب
هجوم ریزش عمهاے سخت منقلب برقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستاره عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذره لقب داده همسر مصم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیمره گفتم
زپاره جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم نمی کنی باور
توای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیده به بیابان بزیر خار بنی
شکسته مشربه آب و پاره سویق

۲۰۵	ترا به پهلوے میخانه جا دهم غالب بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی زمن بدان شیس سعایت شوق

بزم باده گریبان کشود دلش نگرید
خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

هزار غزل که مرا خود بخاطر است هنوز
بهانگ چنگ ادا می کند نغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گرد مجمره ست
عجب ست از ین پایش حکایت شوق

غلط کند ره وابد به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوه هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس همه بردند
کنون که خود شده شحنه ولایت شوق

بخود بساز و مه آموزگار رهم به پذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد مینترم
که چون رسی بخطا غلبه نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور ریگدلی تا ز حمایت شوق

۲۰۶	سر تو سبز تا از حرف غالب سند بدر آر خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیم به هوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بغم دام بلا گشت تلف

لطف یک ذره تلافی نکند عمری را
که بدریوزه اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل ای حسن کجا
اجزا ناکامی سی ساله ما گشت تلف

۲۱۲
کاش پای فلک از سیر بماندی **غالب**
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بحر بر شور زمین نشانها یکطرف
رفتم بساحل یکطرف گشتم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین و لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خار افگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جا بجا
تقدم بمنزل یکطرف رفتم به صحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد قطع تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگذر نه می نه پرهیز نه حد گر تفرقه یوق
تجلی توبه دل همچو می بجام عقیق

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت — نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست — تو وز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ — در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهر محبتم — کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ
در رشکم از بسلا و ملولم ز دوریاش — بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز رشک لذت آزار از کسی — بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند — از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ — در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین خوی و زین شرار که در سینهٔ منست — سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ
داغ است پارهٔ تن کن کنار و بوس — چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان ورزش افسرده — در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع و بزم از شهد انگشت تلف — نشدی راضی و عمرم بجفا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی — میشناسم که چرا زندگیم گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات — ناله چندکه در کار قضا گشت تلف
آمدی دیر بپرسش چه نثارت آرم — من و عمری که با مرده فنا گشت تلف

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع ۲۰۹

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع — کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشان خودم جوئید خون از مرا — زینان که بر نعشش هنوز از بهر شیون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود اندوه از سر تازه شد — بر هیئت دل لخت دل باز و بدامن گشته جمع
رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او — هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده — بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع
نازم ادای رفتنش کز کشتگان در مخزنش — گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع
خلقش بتاراج دل کار تبسم میکند — بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر — فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع
بی بی چه خوش باشد بدی آتش بپیش و مرغ و می — از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت گوناگون از غالب چه پرسی بی خبر
یکجا ز صحبت رفته و در زندان بگلشن گشته جمع ۲۱۰

ردیف غین معجمه

بجان چشم بسر ره گذر دروغ دروغ — نشان وهم بهیبت سد خطر دروغ دروغ
مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش — من و ز ناله ملامت اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه — دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت سخن جیب و آستین ثابت کو — ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ
من و بذوق قدم ترک سر درست درست — تو و زهی بخیال کم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت — من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

تا غربت و وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله ست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر سخنی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

ز آنسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهده بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزه تاب کمر چه حظ

چون پرده محافه به بالا نمی زنند
از وی بدا عیان سر رهگذر چه حظ

۲۸ باید نبشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا الفت شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویش است پیراهن شمع

جان بناموس هوس چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود دست کش گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
توده از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه بریزد بنظر
که شب تار به هنگام فسردن و مردن شمع

سخنی تو از خویش چگویم که به بزم طربم
پرده گوش گل افگار شد از شیون شمع

تا زمان چمن که هر جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم همه نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

ل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ مگوی داری
خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو بپاداش وفایست هنوز
دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط

نزای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتافت سر رشتهٔ وصلے ورنه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط

ان تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

۲۰۶ می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در وی ست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

بچمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

ذوق بخیه ز در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چه من نتوانم ز احتیاط چه سود
ازانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

ز هر که خوئی و رهزن بپایه منصورست
درین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

ببند رحمت فرزند و زن چه می کیشم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

ز اسے آنکه نشانے بجای خنوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

۲۰۷ بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

آن راکه نیست نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماری که عاقبت — شوخش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد — ناسایستے ز همعنان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفاے دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که با من از که وفا بوده است شرط — آری همین ز جانب ما بوده است شرط
هی هی نه یادداشت نخستینه شرط بود — گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط
بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما — گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست — در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رشک گر همه بوی تو بمن رسد — کآمیزش شمال و صبا بوده است شرط
گو درمیان نیامده باشد ولی بدهر — اندازه ز بهر جفا بوده است شرط
گر دست وهم بناله رسد شکر فزون ببار — پاسکے پی بساط دعا بوده است شرط
هم دم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز — آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط
تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر — رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که تو نی خون دل منوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط — کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب — که غلط بود بجان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد — وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله درگداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و لے بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوے
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

۱۰۲ غالب بدین نشاط که وابسته کۂ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دہی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوست بی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نیستش بنا وهم و گمانست درگزر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

به گیتی ترک ذوق کامجویی مشکلست اما — نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی — چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به مستی چتر بستن های حال و سستی پنداری — نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد بطاعتهای دزد زاهد — خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانیان مارا — مگر بافند از تار دم ساطور قصابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق نازنین بالد — بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر — که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

ازین درخت شراب آلوده ات ننگ آید ای غالب
خدارا یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش میتانش — گورنر مهر و دنکان بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش — ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران خم چوگان شبدیزش — جواهر سرمهٔ چشم غزالان که میدانش
باندازِ تماشا غایبان را دل گرفتارش — بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش — سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها سالخین گردان پرسشهای پیدایش — نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش — بتنگ فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش
شمار جوهر اسرار دانا سے ز ایمائش — فروغ جبههٔ منشور رضا قاسے ز عنوانش
هم از خوبی به بزم اندر دل افروزست گفتارش — هم از مردی به رزم اندر جگر دوزست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش — اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه پیوستم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

199 نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود درادرکش

بیا و منظره بام فلک نشیمن ساز
بیا و شاهد کام دو کون در برکش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر پیاده گرانست قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

بلاله گوی که هان بستدین قدح در ده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب عشق محمدی دارے
می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهرپاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلم درکشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم بناصیهٔ واسطے دو پیکر کش

ز فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمانروای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

سزد نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش
همی بخویشتن لرزد چو آیینه سیمابش

بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قناعت پردهٔ خوابش

هرچه از جان کاست مستی بسود افزودمش / هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم / چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود آه از من که من / لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن / بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز بازار از وان آشنائیها نخواست / گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد / آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم / کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر از ماسوی زیستم / تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

۱۲۸

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم / من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش / شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم / سر پر شورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی / کشم تا یک نفس در بر بجوید صد ره زنهارش

بدین سوزم روا جز نیست هی نوحه درا نازم / که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم / که اینک حلقه در گوش کند عنبر ز تاتارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را / اگر خود پاره های دل فرو ریزد ز منقارش

بهی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد / زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد / بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری / کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در روشنی که خورشید درخشان را / گداز ذره رفت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر تشنه کامش را / نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید — فغان ز طرز فریب نگاه پرسش
خوشم که دوست خود امتحانیه بیوفا باشد — که در گمان فکنم امیدگاه کشش

١٩٦
بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم — برافروزم بگرد کوثر آتش
خنک شوقی که در دوزخ بغلطد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق — سرشتش دوزخست و گوهر آتش
بسان موج میبالم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک بپسند — مزن یارب بجان کافر آتش
چهارست آنکه هریک از آن جا — بود از ناخوشی آبشخور آتش

١٩١
قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دو سودائی تتق بست آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش — کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش — رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

نگهها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم | رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش
قطره تا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار | یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بجوش

۱۹۰ همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب نازاو ردنش | پیش آتش دیده ام روزی نیازاو ردنش
موعظت را سنگسار قلقل مینا کند | از ره گوشم بدل یکره فسانه آوردنش
تا خود از بهر نثار کیست می بیرم ز رشک | خضر و چندین کوشش و عمر درازاو ردنش
رحمت حق باد بر همدم که داند مست هست | بر سر نعشم تقریب نمازاو ردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست | صبحدم در دل بچشم نیمبازاو ردنش
وای ما گو غیر اندر خاطرش جا کرده است | رفتن و پیرایه و پیرایه سازاو ردنش
امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست | خلق را در ناله های جانگدازاو ردنش
چون بشیر و قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت | از زبانت نکتهای دلنوازاو ردنش
مفت یاران وطن کز ساده کیهای منست | در غریبی مردن و از جور بازاو ردنش

۱۹۱ بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نا سنجیده تاب ضبط رازاو ردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش | بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش
بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد | چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش
صفا نیافته قلب از عنش و مراغم نیست | که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
ز پاس گشته سگ نفس در تلاش لیسمر | مگر ز رشته طول امل همه مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم | غبار قافله همره و ناله جرسش
مرا غیر ز ریک جنبش و شمار او رد | فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

ی از معشوق هر جا در کتابی بنگرے — بر کنار آن ورق جا نها فدائش مینویس
ی که با یارم خرامی گر دلم وقفت مست — نام من در رهگذر بر خاک پائش مینویس

۱۱۲ هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از راه مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که اندر گوش — ناله از تار ردائے که مرا بود بدوش
کای خس شعلهٔ آواز مؤذن زنهار — از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست — آن تهی بیهده گو این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای — نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی — بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش
بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست — باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز — این نهیب است که زنهار مشو باده منوش
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش — ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش
منکه بودی کفم از مزد عبادت خالی — چون دلم گشت تونگر به ره اورد سر دوش
گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی — ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش
جستم از جای تهی لی هوش و خرد پیشا پیش — رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشا دوش
تا بجزی که بیک وقت در انجا دیدم — باده پیمودن ناهید و بخون خفتن دوش
خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور — بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش
شاهد بزم دران بزم که خلوت گه اوست — فتنه بر خویش و برآفاق کشوده آغوش
همچو خورشید کز و ذره درخشان گردد — خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

دور قدح بنوبت و میخوارگان گروه — آوخ ز ما فتاده بسیار ازین شناس

۱۷۱ غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بهیده بیرون نکرده کس — ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای — کار از دو واگذشته و افسون نکرده کس
دانم ز عاشقان که بهمتای دوست را — نسبت بمهربانی گردون نکرده کس
یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود — یا چون من التفات بجیحون نکرده کس
یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان — جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و بکام رسیدن ز ما و سے — آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم در رضا جوسے قاتلیم — یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس
پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من — تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسش بی‌نگهی سرشک — گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

۱۷۲ غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش مینویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس
ای ز خم تیغ یمین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد — هر سحر گیسو بدیوار سرایش مینویس
گر همین بود و غم بود در رنگ و نیرنگ و بس — هر کجا شخصیست کافر ماجرایش مینویس
خوار منی کاندر طریق دوستداری رود ها — از مدار سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه زین پیچشم زخمی فرنیست — چشم حاسد کور باد و در دعایش مینویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد — قومی از من بر بتان از دود ستایش مینویس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس سیاهی وز اخلاط غم صفرای
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

درهدیه دل و دین بعد ابرام بپذیرد
منت نه سراپا به پری را چه کند کس

انصاف و هم چون نگراید بمن از مهر
دلداده آشفته سری را چه کند کس

باخویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مراد است بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نراندن چه شکیبم
گیرم که خود از دست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
وا شون وش کج نگری را چه کند کس

١٩١

غالب بجهان پادشهان از ستم دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکرفان ز چین شناس

بازا که کار خود به نگاهت سپرده ایم
یارا خجل ز تفرقه مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما بجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود زانتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

بیهوده انتقام ز هجران کشیدئی
خوگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازه روی زمین شناس

در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این عرضه اضطراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

لی ظلم بناه مرد گر اسمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

تا سر خاری که این دشت در جان می خلد
گرد هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می چون در بدن شد شیشه ها
همچنان گویی در انگور است صهبایم هنوز

بعد مردن دشت خاکم در نورد صرصر است
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من مطلب خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تیغ گویانم لذت سم از من مپرس
محو تندخویانم حیرت رم از من مپرس

هیچی از شرابستم سوخته از کبابستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من مپرس

نیست با عنقود صهبا برگ پر گشودنها
از عدم برون آمدستی آدم از من مپرس

نقش چون برون نگردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من مپرس

ای که در دل آزاری بیش از الم انگاری
در شمار غمخواری بیشی کم از من مپرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من مپرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من مپرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من مپرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب
نیست نخل با طالب اسم اعظم از من مپرس

تا خود پس از رسیدن قاصد چه دم دهد — خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگنده من — مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا — از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال — محروم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست — خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

پرویزنست تارگم از زخم خار پا — از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل ستیزد ز غیرت پروانه سوختن — رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

١٦٦ غالب نگشته خاک براهت تو چندرا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز — به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم بپشت چشمک زن — ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای — بدر بباش تقاضای الامان برخیز

چرا بسنگ و گیاست هیچ ای زبانه طور — ز راه دیده بدل رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبانت در خور نیست — بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش چارفته خودی باقیست — بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی — غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رنج بیاسودن — بنا گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تند خوئی چیست — بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

١٨٦ سبو چه جو همت بهر سحر زمی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

باهمه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز — گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم
این سوز طبیعی نگدازد نفسم را | صد شعله بیفشار و به مغز شررم
مسکین خبر از لذت آزار ندارد | خارم کن و در رهگذر چاره گرم
وجهی که به پا مزد توان داد ندارم | آیم کن و اندر قدم نامه برم

١٨٦ دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز | ابرام بدریوزهٔ دیدار میا
از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند | ای ناله پریشان رو و هنجار میا
صورتکده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم | انگیختن نقش ز دیوار میا
همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن | مجنون مشو و مردن دشوار میا
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد | رم شیوهٔ آهوست بدلدار میا
منگر بسوی غش من و لب مگز از ناز | جان دادن بیهوده باغیار میا
با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن | برداشتن پرده ز رخسار میا
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت | جان تازه کن از ناله و گفتار میا
از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش | جهد فن ماست بزنار میا
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش | شغل نگه شوخ بمنقار میا
سررشتهٔ هر کار نگهدار بهستی | آشفتگی طره بدستار میا

١٨٧ غالب همه کردار گذاران بکمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز | نگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر ه
با آنکه خاک شد بسر راه انتظار | پر سینه مد نفس بهوای اثر ه

در گریه از بس نازکی رخ ماند و بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر

ناکام غم بر روی زبان بگذشت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان پیوسته بودی در نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشه براه انش ببین
در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

ناگشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

ناخوبی چشم و دلش ناکرده آب و گلش
چشم گهربار حق ببین آه شررناکش نگر

خواند با میدا ثره اشعار **غالب** هر سحر
از نکته چینی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بی رنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهاوش
بگداز به پیمانه ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دل انجمن
هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گرایی نتوان بست بشبنم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

عمری ز بلاکشی بسر رفت
مرگی ز حیات خوشتر اور

دردی بشکست ما برانگیز
نی نیسی علتی به خیبر اور

بیکاری ما گدازش ماست
زخمی به تراوش اندر اور

وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
چسپیده تنی به بستر اور

ورزان که بهیچ می نیرزیم
ما را به بهای دیگر اور

رنگین چمنی ز شعله آرای
ابراهیمی ز آزر اور

آثار سهیل از یمن جوی
خورشید ز طرف خاور اور

لبهای بشکر درفشان را
دلهای بغم توانگر اور

جان های براحت آشنا را
طوبی بستان و کوثر اور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربا سی گوهر اور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش اور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش اور

گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش اور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش اور

شورابهٔ این وادی تلخست اگر دادی
از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش اور

دانم که زری داری هر جا گزری داری
می گر ندهد سلطان از باده فروش اور

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه بسبو بخشد بردار و بدوش اور

ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل
آن در ره چشم افگن این از پی گوش اور

گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش اور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان هوش نیوش اور

از گریهٔ من تا چه رسد ایند نظربازان / زین خنده که دارم تمنای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود اخگر / چشمی که رسیده ساخته خسرو بنگر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم / عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد / سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود / اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت / سرپنجه بدامان زن و دامن به کمر بر

۱۸۱
مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر / نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد / هدیه از کف الماس فشانی به من آر
همدم روز گدایی سبک از جا برخیز / جان گرو جامه گرو رطل گرانی به من آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی تنگ شاید / فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی به من آر
لیکم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی / غلط انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی / بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای ز اندوه تو جان داده جهانی از رشک / مکش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب / شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده ست / بوسهٔ چند هم از کنج دهانی به من آر

۱۸۲
سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی به من آر

بر دل نفس غمم سرآور / چون ناله مرا ز من برآور
یا پایهٔ آرزو بیفزای / یا خواهش ما ز در درآور

نیاز مند سے حسرت کشان میدانی — نگاہ من شو و دزدیدہ دید...
اگر ہوای تماشای گلستان داری — بیا و عالم و رخون تپید...
جفای شانہ کہ تاری گسستہ زان سر زلف — ز پشت دست بدندان گزید...
بہار من شو و گل شگفتنم دریاب — بخلوتم برو ساغر کشید...
بداد من برسیدی ز درد جان دادم — بداد طرز تغافل رسید...

۱۷۹	تواضعی نکنم بی تواضعی غالب بسایہ خم تیغش خمیدہ نم نگر

بمرگ من کہ پس از من بمرگ من یاد آر — بگوی خویشتن آن نعش سنگ کفر...
من آن نیم کہ ز مرگم جہان بہم نخورد — فغان زاہد و شور یاد برہمن
ببام و در ز ہجوم جوان و پیر بگوے — بگوی و برزن از اندوہ مرد و زن...
بساز نالہ گروہی ز اہل دل دریاب — بہ بند مرثیہ جمعی ز اہل فن...
ملال خلق و نشاط رقیب در ہر حال — غریو خویش بتحسین نغمہ زن...
بخود شمار وفا پیشہ من ز مردم پرس — بمن حساب جفاہای خویشتن...
چہ دید جان من از چشم پر خمار بگوی — چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن...
خروش و زاری من در سیاہی شب لف — دم فتادن دل را چہ ذوق...
بہ تیغ تا ز تو بر من ہران محل چہ گذشت — نخواندہ آمدن من در انجمن...
ز من پس از دو سہ تسلیم یک نگہ وانگہ — ز خود پس از دو سہ دشنام یک سخن...

۱۸۰	ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے یکے ز غالب رنجور خستہ تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمہ روانست بدامان ربگ...
غلتانی ز اشکم بود از حسرت دیدار — آبیست نگاہم کہ بہ پیچد بگ...

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوبتر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم این کرم را که بسرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آیینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشتی بید مداز گرد پرافشانی رنگ
از کمینگاه که رم خورده شکارست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در ره سودازدگان جمع امد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

رسید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گویی سوزش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیند و دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین **غالب**
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز تنگی روزگاران خوبهاران بر
به مستی خویش را گردار و گوی از هوشیاران

خمی از می بجا بفرست و آنگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران

مرا گویی که تقوی ورز و قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی شعاران

چه پرسی کاینچنین داغ از کجا این تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران

درین بیهوده سیری آنچه با من در میان داری
بگو تحتی و از من تهمت انده گساران

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا صبح آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران

بیا رضوان مگر ته جرعهٔ بخشند از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و تو از بیقراران

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ بهار از نهاد دلفگاران

مپرس های قاصد ای وطن آمد سخن که من چو هم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نه کردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلاسی نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

۱۲۴ غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تا جگر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره آنجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خار است همان به همدم
که نگوئی سخن و عمر باشارت نرود

دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بطهارت نرود

قصر و جهانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
تا دل از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طلب پیشه نیرزد بقبول
تا که از خجلت گدیه بغارت نرود

تو به یک قطرهٔ خون ترک ضیعه گیری ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز نشناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

۱۲۵ غالب خسته بکوی تو رهین تپشی ست
که به شاهی ننشیند چو بزیارت نرود

ردیف ذال معجمه

زبس تاب خرام کلکم اندر پیچد از کاغذ
مداد اندوزم از دود و لیکن هر دم بخیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد　　که کس بمن رسد و ناگهان بجنب

خبر ز حال اسیران باغ چون نبو　　مرا که چیدن دام آشیان بجنب

۱۰۲ جنون سائسته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد　　شوخی نگر که حد گذشت ز بانم بریده

گرفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام　　این قصه از زبان عزیزان شنی

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی　　یارب بدهر همچو توئی آفرید

مردن ز راز داری شوقم نجات داد　　صد رنگ لاله زار ز خاکم دمی

بر روی و موی پرتو بینش کثافت ست　　در عرض شوق دیده طلبگار دیده

آتش بجانمان زده خواست صرصری　　گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده با

سرگرم امان دیار که از شوق برخورم　　این شعله همچو خون برگ حنا دمیده

ذوقیست همدمی بفغان بگریم از رشک　　نظاره هست پای عزیزان خلیده

چون دیده و پای تا بسرم تشنه گیست　　دل خون شواد و از بن هر موچکیده

۱۰۳ غالب شراب تندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های کم اکشیده باد

پروا اگر از عمر بدوش نکردند　　امشب چه خطر بود که می نوش نکر

در تیغ زدن منت بسیار نهادند　　بردند سر از دوش و سبکدوش نکر

از نیستی طرهٔ سبز رنگ نظر با　　پیوند از ان همه بناگوش نکر

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری　　این شمع شب آخر شد و خاموش نکر

ریزی که به می زور و بنی شور نهفتند　　اندیشه بکار خرد و هوش نکر

گرو داغ نهادند و گره در دف بستند　　نازم که به هنگامه فراموش نکر

نهم جبین بدرش آستان بگرداند — نشیمنش بسر ره عنان بگرداند
اگر شفاعت من در قصور رش گذرد — بزم انس رخ از همدمان بگرداند
بزم باده بساقیگری از وچه عجب — که پیر صومعه را در میان بگرداند
اگر نه مائل بوس لب خودست چرا — بلب چو تشنه دمادم زبان بگرداند
به بند دام بلای تو صعوه را گردون — هما بگرد سر آشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فسرده خواند — بلای راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز نخست تا چه رنگ در نظرست — که تو بهم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلهٔ خار و تنگدری که سپهر — سر حسین علی بر سنان بگرداند
برو بشادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند
یزید را به بساط خلیفه بنشاند — کلیم را به لباس شبان بگرداند

۱۲۱

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب — نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند — تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام تشنه تخمیم — بکام ماست زبان چون زبان بجنباند
ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست — بگو بلهوسم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد — که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند
بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت — اگر بجنبش مضراب جان بجنباند
که رفته از در زندان که بیقراری من — کلید در بکف پاسبان بجنباند
مخالفت چه کند تا بپوشی که بباغ — ز غمزه خون گل از شاخ ارغوان بجنباند
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد — که تکس ماه [illegible] بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو — نسوده ام چنان کاسمان بجنباند

بدا معامله او بسید فارغ و من بیدل | خوش آنکه مغز رسد صرف هر ستم گردد
ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد | مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوے | کسی چه ذوق سے صید کسته دم گردد
ز ذوق گریه پر ستم دل و تو می نگرے | نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که سبلے تر کنے و من بکم | ترا ز باده نوشین چه مایه کم گردد
بغصه زاں ضیم انا بر شسته دریا سنے | دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده ایم بکعبه تو جاسے آن دارد | که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد
تو پا بپرسش من کرده خاسکے و ترسم | که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
سبکسریست بدریوزه طرب رفتن | خوشا دلے که بماند وه محتشم گردد
رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد | تفی که در جگر نشستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آواره عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد | گوئی نگر آن دل که ز من برد و با او داد
سخت است دل غیر و گر از سنگ نگوئے | بگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر | ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد | می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد
برخیز که بجوئی من بر تو حرامست | ای آنکه ندانے غم من زان سر کو داد
زین سان دلی داد که چون دید بخوابم | ترسید خود و مژده مرگم بعدو داد
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد | مست ابد و یکبار دو ساغر زد و سو داد
در گلشنم و ارم از آن روی نکو یاد | در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد
گفتن سخن از پایه غالب ز هوشست | امروز که ستم خبرے خواهم از او داد

بخشم ناسزایی گوید و از لطف گفتارش / گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند / عجب نبود روا گر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد / وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی / که حرف هیچ با همراز خویش اندر کمین گوید

زبیتابی برون انداز دار خویش آستین ورنش / گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد / وگر بختی برافشانم سلیمانش نگین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم / که ترسم چون بچینم کس بطنزم خوشه چین گوید

۱۰۲۸

چرا راند نه غالب را از آن در رهروی باید / که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد / نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد

در نگهش بین و اعتماد نفوذش / گر بدلی افگند هم بزخم جگر زد

کیست درینخانه کز خطوط شعاعی / مهر نفس ریزه ها بروزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدستی / خندهٔ دندان نما بحسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک / ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور می نه شکستی / غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست / دست وی و دامنی که او بکمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم / هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد / تاک چه نازد اگر صلای نشه زد

۱۰۲۹

کام نه بخشیده گنه چه شماری / غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پیدا گو چه گم گردد / بهر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

در نگارین روضهٔ فردوس بکشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما میبرد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

دستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در بهر دورباشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر بپیدایی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی مزد شباتم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل وز رخ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن هیچون قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بی ستون خاراتراشم کرده اند

چشم بومم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل بناشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب جایگهای جهان تنگ ست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی کم بین چه در صورت بمعنی حرف دین گوید
ز آزر گفت و انم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

پر تجد از دم تیغ تو صید تو در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع او نیز و رحق هیچ کم از مجنون نه یاری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازهٔ کاندر عنان دارد

۱۶۲ خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب بست ناموس عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست هجین ناخن الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود به بازی می برد دین او و جرمی نشمرد
بنمود شوخ دین خنده زد آورد ش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دادم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
ز افسون مسخر شد ولی زهر پری خوان خوش نکرد

دو باده زان شرمندگی کارند چون و محشرم
گویند اینک خیره سر گرد دوست قربان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز جا صائب همان کز فعل بحران خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من سیاوش ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

ابنید صنعان توبه کرد از کفر تا دهان بنده
کز خود فروشیهای این بخشش یزدان خوش نکرد

۱۶۵ غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر شناسان چه داند در دما چندش بود
آنکه دایم کار با دلهای خرسندش بود

نگاه ما همنشین آرای رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را — نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با ما رهزنت خاکم در دهن بادا — تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد
از آن گردی که در راهش نشیند بر رخم **غالب**
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد — در خستگی نشاط مرا دیده خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ — چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم — باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج — دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در گشاکشم از کار رفت دست — بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ — شادم به روشنائی شمع مزار کرد
نامی برغم من فتد از دست من بخاک — افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر سلیم که گفتی هر آینه — نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر — نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سرزنشی در قفا لختی روان دارد — که پنداری کمند یار پیچان مار جان دارد
تنم ساز متاعیست کز هر زخمه در روی — همانا است آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش — صراحی را چو طاوسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل هست و خونریزی نمیداند — به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد — غم او ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج و دامن زیر کوه آمد — نم گرداب طوفان تا چه رخته را گران دارد

ن موجزن ز مغز گسسته جان ندیده — واسے که از تراوش گیسوش می رسد

خشکست گرد باغ ورع غالب چو بیم ۱۶۰
کز ذوق سودن کف افسوس می رسد

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند
گدایم بها سنجانه را که در روے — در از بستگی ها بدیوار ماند
جنون پرده دار ست ما را که ما را — ز آشفتگی سر بدستار ماند
نگه را سیه خال طرف عذارش — به تنخاسپے رهرو از زار ماند
ادائیست او را که از دلربایی — شگفتن ز شوخی به انظار ماند
چه جویم مراد از شگرفے که او را — نشستن ز شنگی برفتار ماند
در آیینهٔ ما که ناساز بختیم — خط عکس طوطی بزنگار ماند
گروهیست در دهر هستی که آن را — ز پیچش نفس ها بزنار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد — زبانے که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب ۱۶۱
بنخلے کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
بروز کشمکش با مدعی باید بسر بردن — مبن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
شنو شو بر خود مثل گر بسوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من سوخت حق خوشه چین باشد
چه پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن — بشرط آنکه ز ما باده و ز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پنداریم — درین بتخانه صاف می بجام واپسین باشد

١٥٨ کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لب از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد — غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
نگهی کش بزر آب نشوید ز اشک — محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد
هوس جادهٔ گل گر نه خسم باشد — خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گر دیده وفا طرهٔ پریشانی را — یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد
غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد — فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان نبود — صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هر کرا رخت بنازش نبود از نم می — جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبکبار اند — بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عزیز است مریزید بخاک — جوش شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

١٥١ همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس می رسد — گر خاک راست دعوی ناموس می رسد
نازان می که صاف آن به بتان وقف کرده اند — در دوره پیاله بطاوس می رسد
زینسان که خو گرفته بعاشق کشیست حسن — هر شمع را شکایت فانوس می رسد
خود پیش خود کفیل گرفتاری منست — هر دم بپرسش دل مایوس می رسد
بیرون ز سایه خانه به هنگام نیمروز — رشک آیدم که سایه بپابوس می رسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست — کاین نشاه از شراب خم کوس می رسد
گفتم بوهم پرسش عیسی بر آسمان چه — گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس می رسد
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش — کاین را نسب بخرقهٔ سالوس می رسد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید درگیرد

رش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگم و روی ز شکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد چرخ زد بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

بجست هر دلی ذکر نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

نوشا روزیکه چون از مستی او بزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

۱۸۶

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از سخن تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بسازیست
داد از سخن که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

گلچین برهمن و دلم از کعبه بگرداند
بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آیینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در اندازه سپاسیست
ما تاکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رخصت بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر غمزه جدا گانه دو چارست
پروای حریفان نظر باز ندارد

دشوار نیست چاره نیش گزند پاسبان
دور از قدت چو سلسله گر سر بهم کشد

بی که تاب جنبد به ذوق نگاه تو
رنگ از گل و بو از بر و صید از حرم کشد

شوخی که روشناس دل نازنین تست
بی منت نوشتن و نازش قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مکرر نمی شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه ز پاسخ نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منت بنام شاهد و می آشکار برد

نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره بر فروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس به بر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
نرخش دو چند کرد و شکر نی بکار برد

می داد و بدله جست مگر ابر و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه راز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

پیشم از آن بپرس که پرسی ز اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر واعظ وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن گر نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگان که خون گردید کز مستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بدان تا با من او نیز از چه حرف تنگ بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با دشمنم باشد

بدین هنگامهای پست نتوان غم برون دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

به زر همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزه صبر و دل و دین برد
جان که از و بازماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا سعی بسر تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی تعلیم صید
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در اندوهش نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
گو فتنه تا بداورے هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

ز اشکست نفع دخل بقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چند آن که نم کشد

نبیدت ز بیم جان نرمد بلکه بیشه رو
تا دشت از شوق در آغوش رم کشد

ز جور دوست تهی ناله از نشاط دم چیست
نی که برگ ندارد و نهان نوا دارد

ز سادگی رهد از حرف عشق و من بگمان
که دوست تجربه دارد و از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

۱۸۱
فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیینه حیرتی دارد
جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شده ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بلطف هیچ مزن گرم بحث و سود منست
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده آرد دم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نتابد و ساقی فروتنی دارد

نباشد ار سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیاورید گر اینجا بود زبان دانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

۵
مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا
اگر خود جودی از گردون بکام دشمنم باشد

بیاسانی حق تا بر دم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران سبکبار از خویش و چون منهم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

۱۴۹

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار آنند

دلستانان بحلند ارچه جفا نیز کنند | از وفاے که نکردند حیا نیز کنند
چون به بینند بترسند و به یزدان گروند | رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند
خسته تا جان ندهد وعده دیدار ندهند | عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند
خون ناکامی صد ساله هدر خواهد بود | مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت | کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
از رختان جز اندیده نباشم کاینها | ناز بر تازه گی برگ و نوا نیز کنند
گر بود کوتهی از عمر تو داستان اجل | گفته کار بهنگام روا نیز کنند
نشوی رنجه ز رندان صبوحی کاین قوم | نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست | این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

۱۵۰

حلق غالب نگر و دشنه سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشاه بلا دارد | بفرقم اره طلوع پر هما دارد
بوعده گاه خرام تو کرد نمناکم | بیا که شوقم از ادا رسے حیا دارد
گشاد شست ادای تو دلنشین منست | اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد
زمن مترس که ناگه به پیش قاضی حشر | هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال | چراغ کشته همان شعله خونبها دارد
تنم ز رشک همانا بجستجوی کسیست | که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد
دلی عتاب همانا بهانه ے طلبد | شکایتی که ز ما نیست هم بما دارد
خوش است دعوی آرایش سر و دستار | ز جلوه کف خاکی که نقش پا دارد

چه خیزد از سخنے کز درون جان نبود
بریده باد زبانے که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بد خوئے
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

شگفته ام ستم از جانب خداست وسے
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازسے که نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بران پای بی نشان نبود

چو عشوه سے که کند فاسق تنکمایه
ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوق ست
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بلهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر انجام اسنے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند
که در ستم روش اموز روزگار انند

بر ند دل بادائی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز مهر باده هوا خواه باد و بار انند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار مرگ امیدوار انند

ز روی خوی منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

تو سرمه بین و زرق ورز نور دود کش
مبین که سحر نگاهان سیاهکار انند

ز دیده دوا دوزان حرف خرد سالانند
بگرد راه منه چشم بے سوار انند

میبرد اما نه یک جا می برد / می رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همی / قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست و از شرم تو ماه / آخر شب از شبستان میرود
بلزد از دشمن دلش سختست سخت / آبروی تیر و پیکان میرود

۱۲۶ کیست تا گوید بدان ایوان نشین / آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد / روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم / نزدست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی / کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست / دیوانگی شوق سرانجام ندارد
ره تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست / مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبرا درد و همان خشک دماغم / ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
ای نقش وجود تو سراپای من از ضعف / چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردیده نشانها هدف تیر بلاها / آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل / شوقیست که در وصل هم آرام ندارد
خست رگ ذوق کبابی که بسوزد / زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوائیست / یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
زهی که ربایند بستی زلب یار / نغز است ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند / میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

۱۲۷ غالب که بهست از غزلم مصرع استاد / با دام صفای گل بادام ندارد

چون نناز د سخن از مرحمت دهر بخویش
که بر دعوی سخنی غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد — از صور جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله کشیدم آغوش — گو بیاموز که بیغاره بدلدار برد
گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش — غیر میخواست مراسنگی تو به گلزار برد
نازچسپیده لب از جوش حلاوت باهم — مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد
عشوهٔ مرحمت چرخ مخور کاین عیار — یوسف از چاه برآرد که ببازار برد
شوخ گستاخ و تو سرمست بلا رسوائی — هان ادائی که دل دوست من از کار برد
خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من — کیست کز سعی نظر سقلی بدر یار برد
تو بیاسی بلب بام و بگوی تو مدام — دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد
ناز را آینه مائیم بنظر ماتا شوق — بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد
مژده ات عفت دل و رفت نگاه تو فرو — گر بضمیرم گله سرزنش خار برد
خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید — تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود — تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم درخشانست لیک — روز من اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرنج ای دل که کار — چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست — خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر شمیمی را مشامی در خورست — بوی پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست — تا رود پنداشتم جان میرود

نخواهد بود رسم انجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مصر و وفا را داورے باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشترے باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از ماسست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوسی که در محفل
دلش با چشم پرخون لبش با ساغری باشد

بود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

۱۱۲ بیا برهم زمن انچه از ظهوری یا قلم غالب
اگر جا تو بیابانان را ز من واستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
ز هر سوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فرو زد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

ذره‌ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه‌ات گل بکف آینه پرواز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که برخوان وصال تو قناعت کفرست
نان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران بنی و ساز فشارش دادند
ناله هنجواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد
یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست / نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه / سنگ از گداز خویش بر ویم گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ منازن / داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند / موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیداست نشئی که طعنه بر اهل کتاب زد

تنگ فرهادم بفر سنگ از وفا دور افگند / عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند
شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش / نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام / قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند
از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش / لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب / چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند
چون بجوید کام تا سختی پرستاری کنم / خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست / حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند
گر قضا ساز تلاشی درخور عشرت کند / آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند
گر مسلمانی یکی بین دوئی ست الحاد / اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل بیگرد و دم
لغزش پایی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد / که ترسم دست جویان را بکویش رهبری باشد
نمی گیری بخون خلق بی پروانگاهان را / تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد
چگویم سوز دل با چون تو عمر نادیده بدمستی / مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی / جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

ذوقم بهر شراره که از داغ سر جهد — دل را نوای دیربانا د می‌زنند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم — بر زخم سینه‌ام نمک داد می‌زنند
تا دشنه در آتش سوزان دهد بباد — سنگ از شرار خنده به فولاد می‌زنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد می‌زنند

باید ز می هر آینه پرهیز گفته‌اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته‌اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده‌ایم — آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته‌اند
خون ریختن نگوی تو کردار چشم ماست — مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه — تا خود نگشته آتش دل تیز گفته‌اند
نشگفت دل ز باد تو گویی دروغ بود — از نوبهار آنچه به پاییز گفته‌اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند — انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند
گفتا سخن ز بس سر و پایان نه زیر کیست — با قیس ره نوردی شبدیز گفته‌اند
نازی بعهد صنایقه عجزی بعهد خوشی — گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند

غالب ترا بدر مسلمان شمرده‌اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته‌اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد — یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر بغبغبهٔ مینا فرو برید — کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز کردار بازداشت — آه از فسون دیو که را هم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست — کاندر ره هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست — تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن — از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت همان سراسر دار و گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دمائی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی
در کیش روزگاران گل خونبها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه ام فغانیست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا کشیدن بیم بلا ندارد

با خویشتن بجنگی گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را
ای ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند
روئی چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل بست غنچه اما سخن ندارد
چون چشم بست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تف بخاری
دهلی بمرگ **غالب** آب و هوا ندارد

شوقم ز بند بر و ز نشتر باد میزند
بر آتش من آب دم از باد میزند

تا اشکنی چو لوله اندر نهاد ما
کایینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژه نشتر نیم
دل موج خون ز درد خداداد میزند

خوبی که دی به صحبم از و خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین پیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ای که ترا خواستم لب ز تکیدن نگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

لر همه مهری برو ور همه چشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

چو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دردی در دزد درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

سله و مزد میندیش که در بزم عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه بینی بهمان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جانیست که این دائره باهم نرسد

تو خیالذت بیداد گزین رهگذر
بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

به کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

بوسنے فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

نزاد گیست سازی اما صدا ندارد
از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد

عشقست ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا بنا هم مهر و وفا ندارد

بذوق باده زبس آب در دهن گردد — می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار — دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است غالب اگر در قالبش گوئے
که از لبش زر واسئے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گذرد — نه هی روا سے عمری که در سفر گذرد
بوصل لطف بانداز تحمل کن — که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
هلاک ناله خویشم که در دل شبها — دود بعربده چندانکه از اثر گذرد
ازین ادا ریب نگاهان حذر که ناوکشان — بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد
نفس ز آبله پاے دلم برار دسر — چنانکه رشته درامودن از گهر گذرد
حریف شوخی اجزاے ناله نیست شرر — که آن بریدن عهد و این زخاره در گذرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر — مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب — که برق مرغ هوا از بال و پر گذرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست — بصورت سرزنشی که از کمر گذرد
خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست — دمد ز شاخ و از این سبز شاخ بر گذرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست — چنانکه بسر خار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم طبیب فتنهٔ ایام شد — قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه — کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه — ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم رطب تا نبید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

سنی دشنه و خنجر بود معتقد زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

بر تشنه لب بادیه سوزد دلش اما
اندوه جگر تشنه دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کنیش طرح
روز سیه از سایه دیوار نداند

دل را بغم اشکده راز بسنجد
دم را به تف ناله شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه بپسند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازه آزادگی خویش
صد ره شدم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل اشوبی درمان بسر آید
تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند

۱۳۴ پیمانه بران رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازه گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجای گرد روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوه بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان باده و به نوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خار حسین کس چه نالمی که خسک
بر تخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازی بغمزه دستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

ز بس پرشم از شکوه منع کاین خو نیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

هم بسودای تو خورشید پرستم آری — دل مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد — در گلستان تو طاوس به عنقا ماند
شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید — گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
ساز آوازه بدنامی رهزن شد گشت — آه ازان خسته کاز تو به ره وا ماند
بنده را که به فرمان خدا راه رود — نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم — کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که با تشنه و تنها ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بو برد — با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برو ناله غبار من از دل دوست — چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره روش کوثر و حوران که دم مرگ — ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعه آبی به سکندر — دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را — می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار ستم آمد — دیوانه مرا صنم سلسله مو برد
ما را نبود بهره و او را نبود صبر — دستی که به ناشست بمجنون که فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست — در حلقه وفا یک دلم او ربود و دو رو برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه فزاید — تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی جگر و هر دو دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند — به هر که کند رحم سر از بار ندانند

رفته بودی وگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد داد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد داد

دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد داد

ابر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبک دستی جلاد داد

۱۲۹ داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد داد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند
نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری بگمانم افگند
کاین گل و غنچه ستی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد صبا داینهمه رسوائی دل
کاخر از پرچیان شکن موی تو بود

هم از آن عیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

۱۳۰ لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هرچه ز دارا ماند

دل دهی به بهای تو فسرم ستم حاشا
وام گیرم آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

دلش خواهد که تنها سوی من آید و لیکن | فریب همرهان دانم ز تنها دانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم | گر غیرت رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود بر بام وصلے نزد مهر بیدار و که در خوابم | شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سراهی
به بینی است دانی گز شبستانم نمی آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود | خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود

لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر | بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون بسنجد که نه آنست بکاهد از شرم | ماه بسنجند و بالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند | تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات | چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن هیچم و اندوه گسارم گردم | برم از غیر دلے را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند | من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد | آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود | پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ آفته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد داد | رگ پیمانه زدم تیشه به نشتر یاد داد

دل در افروختنش منت دامن نکشید | شادم از آه که هم آتش و هم باد داد

تا ندانی جگر سنگ کشودن هنرست | تیشه داند که چه بر سر فرهاد داد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم | همچنان بر اثر شکوه بیداد داد

خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم | وقت مشاطگی حسن خداداد داد

نه از شرمست کز چشم وی ایمان بر نمی آید — نگاهش باور از بیهای مژگان بر نمی آید
ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید — سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید
گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را — چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
ببزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد — بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا — دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم — دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید
همان خون کردنم از دیده بیرون ریختن دارد — دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید
گر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانست — که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
چه گویم نیست کاین تار ز مو باریکتر دارد — کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی — چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید
برم پیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی — نفس چند آنکه مینالم پریشان بر نمی آید
بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد — بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر آر از بزم بحث ای چند به توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید — بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید
بویرانی خوشم لیکن جهان چون تیه ویرانست — اگر باشم بچین یاد از بیابانم نمی آید
گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید — خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
بروش نگسسته و در سایهٔ دیوار نشسته — بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید
دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن — ز نفرین بسکه میرنجد بلب جانم نمی آید
ازان بدخو ندانم چون دهد دلاله در پیدا — نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید
براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری — برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند — باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی می ساقیان بزم — پیمانه ز احباب لب آب جو کنند

مینائی از پری که به ناخن شکسته اند — ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان — تاری کشند ز جیب که چاکی رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند — آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را — می ز بیداد بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار — بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشانده است — ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

۱۲۴ آلوده ریا نتوان بود غالبا — پاکست خرقه ای که بمی شست وشو کنند

چون گوییم از تو بر دل شیدا چه میرود — بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است — گر میرود و گر برود تا ز پا چه میرود

ترسم مباد در شکن طره خون شود — دل زان نشست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما — گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آیینه خانه ایست غبار رم انتظار — او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم — چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم — دیگر سخن ز مصر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار — از ساربان ناقه لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت — از پشت پا برهنه آیا چه میرود

۱۲۵ هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم — غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد | از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش | وانگاه دستی برون آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کاینه سرمست | دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم | کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد
نازم بنگاهت که بسررستهٔ انداز | از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی بنگهی تا بشناسم ز چه جاست | آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم بگرانمایگی سعی تحیّر | کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

۱۲۳ غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما | آوازهٔ از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش لرزد | از آنکه در رسد از راه میهمانش لرزد
نفس بگیرد و دل از مهر می تپد بفراقت | چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد
منم بوصل بگنجینه راه یافته دزدی | که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد
دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی | ز ساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد
نترسد از شکستن خدا نخواسته باشد | چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد
ز شور نالهٔ دل وار و اضطراب روانم | چو رائضی که ز کف در رود عنانش و لرزد
ز جنبش مژه ماند دم نگاه بمستی | که بی اراده جهد تیر از کمانش و لرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیاید | مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه | برآورند ز قلب از دکانش و لرزد
گر از فشاندن جان شوخی نیست در سر غالب | چرا بسجده نهد سر بر آستانش و لرزد

بعشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

بصحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیده ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه های دراز باید بود

نگه ز دیده بیدار جو که سائل را
بگدیه طالب در های باز باید بود

۱۲۲

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این همه برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبت رشته پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آتش پنداری
بمژگان قطره خون غنچه نا چیده را ماند

زبس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلداده چشم خودش بودن در آیینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری
دل از آیینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افغانگهها چون توان بالاست اندوهت
تن از هستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ شد در پیشگاه جلوه نازش
گدایان نثار از زر بهم برچیده را ماند

رقیبش بسکه از راه وفا بنگر که در چشم
غبار راه او مژگان بهم گردیده را ماند

جهان هم و هست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

دانست کز شهادتم امید حور بود | برگشتم از دین و دم بسمل ضرور بود
وقت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم | سررشته در کف ارنی گوی طور بود
مجرم سنج زد انا الحق سرای را | معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست | بیچاره ماند راه ازان رو که دور بود
نازم بهانه ساز که بگذشتن از گناه | با دیگران ز عفو و بما از غرور بود
ای آنکه از غمره و رهیچم نی خبر | زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود
درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند | خون باد ناله که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو ستدی الزام ما ز ما | بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتیست | دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

۱۲۱
دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گریه مے نکهت خون دل بجوش آمد | ز شادی سمت سینه در خروش آمد
بجان نوید که شرم از میانه هم رفت | به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد | که شرم اشکم از شکوه های دوش آمد
بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار | که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد
نوای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار | بعذرخواهی رندان باده نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست | خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
ز ملعم حوصله نگرفت و کوهکن جان داد | چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
هنید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست | هلاک غمزهٔ لبم شو که پر خموش آمد
ز اجمال و مرتبهٔ سخن ... نیست | بهار زینت دکان گلفروش آمد
مپرس وجه سواد سفینها غالب | سخن برگ سخن رس سیاه پوش آمد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دهر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد

تیر بخت را غلط انداز گفته ام
ای وای اگر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درای
می گر به جز به دست ز داد ارمغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به تالی صاحبقران رسد

۱۱۹ چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که بروزو دیده ام
نازم بخواستی که غضب آلود دیده ام

امشب به بزم دوست کسی نام ما ببرد
نوی سخن ز طالع مسعود دیده ام

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود دیده ام

شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود دیده ام

فردوس جوی عمر به سودا سر داده را
سرمایه نیز در هوس سود دیده ام

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود دیده ام

باهم بلاغ دلا به ستیزه شوم کاش
نادان ز بزم در دست چه خشنود دیده ام

رشک و غا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود دیده ام

فرزند زیر تیغ پدر تا سه مگو
گر خود پدر در آتش نمرود دیده ام

۱۲۰ غالب ز شعر عزت موهوم و فکر عیش
کاری که نیست در سر این چه دیده ام

...بسنم چه بلا بر سر جیب و کفن ار د	دستی که بجز خامه دریدن نشناسد
...بسته روان از مژه خون جگر ستم	رنگیست رخم را که پریدن نشناسد
...شو تم می گلگون بسبو ریز ند امشب	پیمانه زسا سے که طلبیدن نشناسد

۱۱۷
بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

...ار دم ز نشاط غم دل از اد بجنبد	تا کیست درین پرده که نی باد بجنبد
...هم زدن کار من اسان تر از انست	کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
...وا هم ز تو از ردی غیر چو بسنم	عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
...ردم به دم و داغم ازان صید که در دام	بختے پے مشغولی صیاد بجنبد
...ن شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز	تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
...رقی بفشار ارم و ابر سے بتراوش	زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
...رنگ بخون غلطم و از ذوق برقصم	زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
...ی انکه در اصلاح تو هرگز ند سود	چون طبع بحث از رگ بیداد بجنبد
...ار بلو یه که گرد دل آگاه بگرد د	هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
...ل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد	خون باد زبا سے که باوراد بجنبد

۱۱۸
غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خدا داد بجنبد

...یان چو آن کنند که کس از زبان رسد	دل بر دتا د کرچه ازان دستان رسد
...رد خبر دریغ و من از ساد سگے هنوز	سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
...بو نماز در دیر و حرم جز حبیب نیست	هر جا کنیم سجده بدان استان رسد
...ری کشان بتبکده در هم فتاده اند	نازم به خواری که بموزین میان رسد

دل از غم مرده و من زنده جانا این مرگ ۔ بود از زنده بماتم که امانم داد

۱۱۵

هم ز آغاز بخوف و خطر استم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد ۔ بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می رسد از من و خامی بجهانست ز تو ۔ بیجا باش و منشین که گمان برخیزد
گر دهم شرح عتابی که بدلها دارے ۔ دود از کارگه شیشه گران برخیزد
با قدرت سرو چه تخمینیست که ناگه یکبار ۔ بیخود از جا بهجوم خفقان برخیزد
بجه کینه عیار هوس عشق دگر ۔ رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد
کشته دعوی پیداستی خویشیم همه ۔ وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس ۔ خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد
ناله بخامت دم حسنی از آتش زیبنار ۔ کو شکرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جنروی از عالم و از همه عالم بیشیم ۔ همچو موئی که بتان از میان برخیزد
عمر با چرخ بگردد که جگر سوخته ۔ چون من از دوده آذرنفسان برخیزد

۱۱۷

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد ۔ صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد ۔ مانیم و غباری که رسیدن نشناسد
کو هر چه شکایت کند از بی پروائی ۔ مانیم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شکرفی کند و باده چه تندی ۔ خون باده دماغی که رسیدن نشناسد
بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم ۔ مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را ۔ چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

...رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جاده را که بسر منزل ما مے آید

113

اتفاق سفر افتاد بهیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصا سے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد — وسے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
...قسے کرده پیوند ناسور پشتش — گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
سرابسے که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ درباخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا — نوا دایسے بهارسے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا — بتیغے که ترکیب او خم ندارد
زمانم نباشد سیه پوش زلفت — که هند و بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را وز آیینه بگذر — نگاه تو پرواے خود هم ندارد

114

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادرم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند وز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند — بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگے بردند — به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند — هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند — بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

بر این نکهت گر کیفیت مرون خوشا حسرت
لب از ذوق فغانهای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا رحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودی یاد دست و پا گم کرد و مژگان شد

زهاگر مست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخوارستی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ میر تحت رجانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه کو بها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی تنش جان شد

۱۱۲

خدایا ای بتان گردش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

داغ غم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینم که از این پرده چها می آید

هیچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوق تو ز نمک میخیزد
مژده ای درد که نشگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
گر سقلی بود بویرانهٔ ما می آید

راز از سینه بمضراب نریزیم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست بیتابی
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

در هم افشردن اندام تو چون ماهی بست
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

نفسم و بنیادم از بسکه بخوهم بطلب — هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
بگوی یار ز پا افتم و کنم فریاد — بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ارچه با تو بدخوی نما نمائی داشت — به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله درو — ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

110 غریبم و تو زبان دان من نه‌ای غالب
به بند پرسش حال منی توان افتاد

غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد — دانه ذخیره می‌کند کاه بباد میدهد
آخر منزل نخست خوی تو راه میزند — اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد
ای که بدیده نم زدست وی که بسینه غم زدست — نازش غم که هم زدست خاطر شاد میدهد
شوخی دلکشا تنت برگ نبات می‌نهد — سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد
مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می — داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز — در رهش از فزودن سری بالش باد میدهد
انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان — شوخی نامه در کفش نامه گشاد میدهد
میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا — آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد
خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل — ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

111 توسن کلک غالبا صبح فضیلش عنان ستد
صبح چو ترک مست من شیشه گشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد — ز راه ایمنگاه دهقان مستی بود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می‌گیرد — حریف یک نگاه بیمحابای تو نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری — کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی — برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

نگاهش از بسر نامه وفا ریزد / سواد صفحه کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد / چو گرد سایه ز بال و پر همای ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام / جبین ز پای باید از نقش پا ریزد
ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود / چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
تبسمیست ببالین کشتگان خودت / که گل بجیب تمنای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا پر رسد مگر سامی / که از رهش بما در سرا یاغ ما ریزد
خوش آنکه شحنه منش بر سر عتاب آرد / خسک به بستر من شعله جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری / دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
بروز توسل درآغوش چشم اینچنان بفشار / که نی من از لب من شکوه تو وار ریزد
بیچاره در تو اکسیر بی نیاز بهاست / که دل گداز دود در قالب دوا ریزد
بروی عقده کارم بشکل برگ خزان / ز لرزه ناخن دست گره گشا ریزد
غبار شوق بخونابه امید سرشت / دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شباب زهد چه تا قدر دانی جنتیست / بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار اوفتیم تا غالب
خطا جبین چو غبار از جبین ما ریزد

١٠٩

به بند پرسش حالم نمی توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد در نه جنون ز / نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی / خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من / بخون نیم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرف بیتابی زلیخا بود / بجا د یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می بدف و چنگ درمیان دارم / کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

هوس ما و دانه از یک دست	نفس ما و دام از یک نخ
برگ در خورد همت فلک ست	بشکایت چه میسزد هم لسخ
موی چون ساز میزبانی کرد	به سلیمان رسید پای ملخ
باتو شد هم سخن پیام گزار	چه شکیبم بارزشش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن	ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من	همچنان در شمارهٔ فرسخ

۱۰۲ مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

ز فریب بهارم سر جنون ندهد	گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
...سته تار امیدم دگر بخلوت انس	بزمزمه گله سازم نوا برون ندهد
...اثل بعد ابجه که تیغ و خنجر را	بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد
...ان پریست نیازم که بهر تسخیرش	ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد
...ون گواهش نیست بلکه خود دارست	که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد
...یل هوش خودم و لمت می بزم حبیب	بشرط آنکه زیک قطره هم فزون ندهد
...وی کج گزیدم خرابه ورنه جنون	بهرزه ذوق دلا و ترک سکون ندهد
...یک کار نیاورد تاب سختی کار	جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد
...ن گرای و وفا جو که ساده برهمنم	بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

۱۰۳ ترا بسحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع — از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

۱۰۵ — این برهمن بنهایت رسانده ایم / غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ — وی خرام تو بپامال سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم — زخم تیغ تو بگلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر — که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که ز بیدردی تست — ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج — کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب — بینمش چون بتو در راهگذرها گستاخ
گریه از بهر آن دل که به نیرو باشد — بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کتان کش دارد — بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
نازکیهای نوازش چه محابا باشد — سر زلفی که بپیچد بکمرها گستاخ

۱۰۶ — طوطیان در شکر هند بغالب کاوراست / سبلی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نفسا دماز وسخ — گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر — کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم — بهرهٔ مور نیز بر و تلخ
دلم اجزای ناله را مدفن — درت اخلاص بقعه را مسلخ
از دل ارم بساط من آتش — از تو گویم برات من بر یخ

بادهٔ پرتو خورشید در ایاغ دم صبح
مفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که ترکرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئ است
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش چراغ دم صبح

۱۰۲ غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه بباغ دم صبح

آهی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را ز بوی مشک گر از یاد رفته عید
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

نو طرز شاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردهٔ نیلی کشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

در راه تو هر موج غباریست روانے	دلتنگ نگردم ز برافشاندن آن هیچ
هر گریه بیفزود وز دل هرچه فروریخت	در عشق نبود از قدم سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت	جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید	آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ
پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش	هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست	تا کار کند چشم محیط است کران هیچ
در پرده رسوائے منصور نوا نیست	رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

۱۰۲	غالب ز گرفتاری اوهام برون آے بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبوی هرچه نبود در تماشایش هیچ	نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش هیچ
موج از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست	محو اصل ما باش و بر اجزایش هیچ
آسمان هست از بر جبین کیوانش مگوی	نقش ما هیچ است بر پنهان و پیدایش هیچ
آخر از سینا بجاه و پایه افزون نیستی	بندهٔ ساقی شو و گردن ایمانش هیچ
صوفی باید که باشد نغز و زیبا رو نگار	گو به کهنش مپوش و گو بد سیمایش هیچ
نامه عنوانش بنامت نیست از تازه است	داغ غم دارد و سوادش بر سراپایش هیچ
دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست	سختش رهم چهل حاطوان یغمایش هیچ
ای هوس کلاست زگستاخی به بزمی کشید	تا کجهای میانش بین بجا لایش هیچ
پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است	اینقدر بر خود ز نغمهای بجایش هیچ

۱۰۳	نقش غالب همچنین بر جا گذار ای خضر شب خیره بود در سنگلی پر زنگو هراسانش هیچ

تاب گشوده مژه در دل رمیده است	بوس لب ترا بربودن چه احتیاج
قفلی در آتش و تب و تابم نظاره کن	غمنامه مرا بگشودن چه احتیاج
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی	بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
خواب است جه همت ادراه بینشان	محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

۱۰۰ تاب سموم منت نه کرا نیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه بیخواهیم آتش شو هوای ما مسنج	دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
از نخوت مهری بجنبد کام مشتاقان بده	ور نه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج
همنشین دارو ده و دل در فدای پاک بند	میروی از کار در دی دوای ما مسنج
ل مارا تا که تمهید شکایت کرده است	رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج
ی که نقش ما بری پندارم از ما بوده	دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج
یش را شیرین شمری خصم را پرویز گیر	سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج
از شرم تو و ناکامی ما زود و باش	در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج
اری ما در غم دل دیده و شادی مرگ شد	مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج
تها محو است عیش بی زوال ما مپرس	دیده ما کور است حسن نارسای ما مسنج

۱۰۱ درگذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

چند شکایت ز تو داریم و بیان هیچ	زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ
ای حسن گر از راست نرنجی سخنی هست	تازه [illegible] هیچ

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر است نگه بر او
عمر بر ثنا بداین همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

سنی پرده شو ز غصه الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میشود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و برجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامسا منا د بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پیروی فن درین چه بحث

	او جسته جسته غالب من دسته دسته ام عرفی کسیست لیک چو من نی درین چه بحث	۹۹

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان بره گذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دشت دیگر است سفید و سیاه ما
با روز و شب پیمبر بودن چه احتیاج

ز بخشش حق را ذریعه‌ٔ سببیت
ولی ز شرم گنه در شمار معصیت

دلیر و دار چه غم چون بعالمیکه هنوز
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

هنوز دین نشناسم و رسمش معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

شتا ما جم طلبانی آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزیم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

ز دو به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم‌شبیست

نهم بپای گلی زاهدان بلاسی بود
خوشست گرمی عیش خلاف شرع نبیست

هر آنچه در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

نیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بوی فائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست ۹۷

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

ز اچه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست

نان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صید که نشانهٔ تست

ما با وجود تو فرصت آفرینش را
درین فریضه دو گیتی بهانهٔ توگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست ۹۸

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجویی استوار
بادشه را بنده‌ام کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گرنه داریست نقش سجده بر سیما دریغ
در فشانم نیست و دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت زاغان آتش خوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام
خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

۹۵
باد بردوان گنج باد آورد و غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبهه از بهار ترست

گریه گرد از غریب زارم گشت
نگه از تیغ آبدار ترست

می برانگیزد از شکستن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

وسمه گر مست بود کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو همچو روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پیر دلبری شکنی
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پاره فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

۹۷
می رسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

۹۳
خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بجرمی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه درکیش قاتل افتادست

سگالشی از جگر ذره نم برون ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم وحشت اثر ز دلش
که خود ز شهروی ناله غافل افتادست

چه بیم کم نیم اما عیار ایثوسے
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی
زخود بجوی که ما را چه در دل افتادست

۹۴
حریف ما همه نی بادله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشه دستار هست

پاره امید وارستم تکلف بر طرف
با همه بی التفاتی در دشنه آزار هست

برسر کوی تو با مهرم بجنگ آورده‌ای
این هجوم ذره کاند... روزنی دیوار هست

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد / خامه ام را که کلید در گنج سخن است

هردم از رای منیر تو کند کسب ضیا / مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است

بخیال تو به مهتاب شکیبم که مگر / عکس روی تو درین آینه پرتوفگن است

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست / حرف ناراست سرودن روش اهرمن است

آنچنان گشته سبک دل ز غم که مرا / میتوان گفت که بختی ز دل اندر دهن است

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل / با هم آمیخته مانند روان با بدن است

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه / زانکه پیوسته ترا در دل ناکام وطن است

داور اگرچه بمانیم به همایون سخنی / لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است

جز باندوه دل و رنج تنم نغنوده ام / ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن است

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست / بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب / مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی / بجهان پرسش ماتمزده رسم کهن است

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم / آن رضانامه که از لطف تو مطلوب من است

۶۳ غالب خسته بجان جای بران روا دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن است

نه هرزه همچو نی از مغز مر استخوان خالیست / که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم / ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوق تو کرد / که جا نماند و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بخون تپم کام دوز / ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی ... بیدست ... / ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

[illegible]

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد — خوش باد حال دوست که عالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست — جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روا نه گشت مسلمان به هیچ مصر — گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کرد دم استوار — اخلاص در نمود وفا هم دو رو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا — کیسے فلک بعربده هنجار او گرفت

٩٠ رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و مے مشکبو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست — هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
بہ بانگ صور سر از خاک بر نمی دارم — هنوز در نظرم چشم نیم خوابی هست
ز سردستی نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم — که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادایی بدشمن ارزانی — بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی نیست — اگر مرا جگر تشنه عتابی هست
نخواهد این قدح می بهوش و ساقی شو — که آخر از طرف مست گر حجابی هست
نه ره هم جگر تشنه را و سے بدروغ — نشان دهید براهش اگر سرابی هست
ز سرو مهر سے ایام نیستیم نژند — که در خمیره ما روی آفتابی هست

٩١ بهار هند بود بہ سگال من غالب
درین خزان که نه هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف حبیبش تا مسن است — سبزه ام گلبن خاور گل تا گم ز منت
اگر تا نام تو آرایش عنوان بخشید — صفحه نامه بشادابی برگ سمنست
گر از تازگی مدح تو در باره خویش — شارح آئنه الله تبارک حسن است

را سوی میدان وفا تاختہ نیست
زین سو ہوس جانسپری توختہ ہست

در راہ تو ابش قد افراختہ نیست
در بزم عتابش رخ افروختہ ہست

۸۸
در تاب مرو غالب اگر بیہدہ گردد
در کوی تو گوئی سگ پا سوختہ ہست

با من کہ عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل کہ دو چشمم ازان پر است
گوئی مخور شراب و نہ بینی بجام چیست

با دوست ہر کہ بادہ بخلوت خورد مدام
داند کہ حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستہ غمیم بود مے دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیرہ از شب تارم نماندہ ہیم
چون صبح نیست خود چہ شناسم کہ شام چیست

با خیل مور میرسی از رہ خوش ست فال
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر کشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسہ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبہ کاس کرام چیست

نیکی زلست از تو نخواہیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

۸۹
غالب اگر نہ خرقہ و مصحف بہم فروخت
پرسد چرا کہ نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدہ رنگ و بو گرفت
راہ سخن بہ عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدہد
کافر دلی کہ باستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر ہمنشین نبود
بیچارہ خردہ بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم رہ دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندہ نوازش گردون نماندہ ام
گر چاک دوخت جامہ بمزد رفو گرفت

با خویشتن چہ مایہ نظر باز بودہ است
کز من دل مرا بہ بہانہ ارزو گرفت

سود ما از زخم افزون بود آن خار و خشم
کز پی پشه توان ورم پیستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ عصیانم سوخت

پایم از گرمی رفتار بمی سوخت براه
در قدم سوختن خار بپا یانم سوخت

تا ندانی که بافسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل پریشانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

۸۶	دیگر از خاتمهٔ کفر چگویم غالب من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت	

در بزم لاله و رقم دست کریست
نی نی لی کلام رگ مژگان تیمست

تیغ کف جم می چکد از مغز سفالم
سیر لب نظقم اثر فیض حکیمست

از آتش لب اسپ نشان میدهد امروز
سوزی که بخاکم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشهٔ گلستان خلیلست
از روی تو آئینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیدست
کلک دو رقم تا به سهیلی برادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتای من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نغمم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در ناز ز خود میرمی از غیر چه بیمست

زان پرده ستم کن ریخت از باده دو رنگست
بیصرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

۸۷	بخشم ندهد کام دل غمزده غالب گویی لب یارست که در بوسه لئیمست	

از بند تو جستم از دو جهان فرو شته هست
هش ار که شهباز [illegible] سوخته هست

افغان مرا منت پیشه ساخته نیست
در زمزمه [illegible] نغمه [illegible]

[illegible] انداخته نیست
[illegible]

بی تو گر زیسته ام سخت ستی این درد سنج	بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست
کیست در کعبه که از طلی زبیدم بخشد	ور گزدوگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار	ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانست مکن داد	خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست

۸۴ شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست	بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل	اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بگوی غیر ز بیتابی نسیم	کاندر امیدواری بوی لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل	آه از امید غیر که بچشم یاس کیست
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر	گر کشته سر تو سلامت هراس کیست
از پرنیان بعربده رامنی بالی شود	خار ره تو چشم براه پلاس کیست
لطفت بشکوه از هوس بی شمار من	شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر	ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو	باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

۸۵ غالب بت مرا که نباشد محیط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت	دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد	سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد	این رگ ابر شرر بار به پیشانم سوخت
حاجتست افتاد بروز سیاهی بچراغ	دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

۸۲	بجواب چون خودم آسوده دل مدان غالب که خسته غرقه بخون خفته است تا نشست	

نشتر رشک گشته دگر است — من در آن زخمه که بر دل از جگر است

بود اجتماع روزگار بهم — روز و شب در قفای یکدگر است

مستی انداز لغزشی دارد — حیف پائی که آفتش ز سر است

ناله را ما الدار کرده اثر — دل سختش دکان شیشه گر است

دوستان دشمن‌اند ورنه مدام — تیغ او تیز و خون ما هدر است

پردهٔ عیب جو در بلا او — نوک کلکم ز دشنه تیزتر است

عقل و دین برده دل و جان نیز — آنچه از ما نبرده خبر است

شه حریر و گدا پلاس برید — آنچه من قطع کرده‌ام نظر است

منت از دل نمیتوان برداشت — شکر ایزد که ناله بی اثر است

قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پر است

ریزد آن برگ و این گل افشاند — هم خزان هم بهار در گذر است

۸۳	کم خودی ده بیش شو غالب قطره از ترک خویشتن گهر است	

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست — اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی — پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد — قاصد از دم زدنا ز حوصله پیغامی هست

بند و آزادی جاوید همارا نازم — کش بهر گوشه ای از شکن دامی هست

گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی — پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

از رخ آرائی و گه زلف سیه تابی‌ها — یاد داری که مرا نیز سرانجامی هست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری — توآشنای که خواجه و آشنای تو کیست
ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب — که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست
بلا به صورت زلف تو رو بما آورد — به بند خصمی ما هم مبتلای تو کیست
تراست جلوه فراوان درین بساط ولی — حریف بادهٔ میخوارهٔ آزمای تو کیست
ز وارثان شهیدان هراس نیست چه — تو نیستی که قضا کشتهٔ ادای کیست
بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم — فریب خوردهٔ نیرنگ وعدهای تو کیست
زلال لطف تو سیراب نی هوسناکان — یکی ببین که جگرتشنهٔ جفای تو کیست
تراز اهل هوس هر یکی بجای منست — تو و خدای تو تا هم مرا بجای تو کیست

فرشته میکشد من ز رشک سوختمش
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

۸۱

بوادیی که دران خضر را عصا خفتنست — بسینه می‌سپرم ره اگرچه پا خفتنست
بدین نیاز که با تست ناز میرسدم — گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتنست
به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد — که در شکایت درد و غم دوا خفتنست
خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست — که سر بزانوی زاهد به بوریا خفتنست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز — گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتنست
غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق — عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتنست
دلم بسبحه و سجاده و ردا لرزد — که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتنست
درازی شب و بیداری من اینهمه نیست — ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتنست
ببین دو روی مجو قرب شه که منظر را — دریچه باز و بدروازه اژدها خفتنست
براه خفتن من هرکه بنگرد داند — که میر قافله در کاروانسرا خفتنست
دگر ز راستی راه و قرب کعبه چه حظ — مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتنست

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل ز چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگوئید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خرشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین سنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

۷۹ دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پر زور و دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش و زود رنجیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

هوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

از منافی وصل نا خوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد سوی دوستان دیدن نداشت

بر آدم از امانت هرچه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

از نسیم آزاده خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که بر چیدن نداشت

۸۰ نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالب لقای تو کیست

بنال کسی که ز درد فراق مینالی
نمی رهی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی است غم بجوش ای دل
تو گر چنین بگدازی گره کشای تو کیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدید است | نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران | چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست
هر کس ز تنومندی ظاهر نشود کس | چون سنگ سره که گرانست و گران نیست
پهلو بشگافید و ببینید دلم را | تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

۷۷
غالب هله نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت | بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد | در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست | زیبندگی یاره و زیور نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند | همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است | پروانه شو اینجا و سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم | گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم | با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است | بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

۷۸
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

از وده برامی دو سه پیکاله فرو ریخت | چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش | رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد | بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت
گفتم نه که پیش خم سر عمر گذشته | ساقی بقدح باده ده ساله فرو ریخت
بی معنی نگه مستی آن چشم فسون گر | خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

بیم آن که مبادا بمیرم از شادی   نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
شمار کجروی دوست در نظر دارم   درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار   که بنده خوشدل و خوشنود خداوندست

۷۵
نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت   زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد   خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت
ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض نبود نبود   فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد   رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست   ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کی شوی خصم بود و دوست راه‌جوی   منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی بست   سبزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل برد   نامه چو بستمش به بال مرغ سبک پری گرفت

۷۶
غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش به فراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست   دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم   پا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو   نی پرده به هر پرده روانست و روان نیست
نازم به فریبی که دهی اهل نظر را   کز بوسه پیامی به دهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ   شادیم به گلخن که خزانست و خزان نیست
زنهار چو قطره که گم گشت به دریا   سود نیست که تا نا بزیانست و زیان نیست

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران [illegible] اند سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می‌کشدم — ز ماهتاب چه سنت [illegible] کتانم سوخت

۷۳ — سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو [illegible] سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هرجا عتیق [illegible] زمین بسیست
مشکین غزاله‌ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزار [illegible] ختن بسیست
در صفحه نبود هم همه آنچه در دلست — در بزم حکمت [illegible] چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیده ست ناگهان — در کاروان [illegible] بسیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربود [illegible] بسیست
زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم — اما نظر [illegible] بسیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناکشوده [illegible] انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم وسیلهٔ مترس — مارا هنوز [illegible] باخویشتن بسیست

۷۴ — غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانند است — چگویمت که زشب چند رفت یا چند است
به رنج از ستله راحت نگاه داشته اند — ز حکمت است که پای شکسته در بند است
دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب — ز پیش دلق ورع با هزار پیوند است
نگفته که به تلخی بساز و پند پذیر — بروکه بادهٔ ما تلخ‌تر ازین پند است
[illegible] بوده هم چند [illegible] و هستیم همه عشق — ببخت دشمنم اقبالم دست سوگند است
نگاه [illegible] بدل بداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکرخند است

دریش جویی و در دیر و حرم نشناسی / تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

ب گزد بیخود و با خود شکرانه دارد / تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر / کش بود بویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد و به بردن گردد / گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

ازدر روغن چراغ و گذرد می به ایاغ / تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاد و می ز میان رفته و شادم بسخن / گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مائده گردد نه عجب / که بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سر و تیست که از مستی قرب / هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت / که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

ز ذوق خلوت ناز تو خواب گشت آتشم / قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم / ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود / که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی / هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

راو میدن گل در گمان فگند امروز / که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

گلفروش ننالم کز اهل بازارست / تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرمی چون آمدی ز خلوت غیر / که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

وا رسید فلک کاب در دهانم نیست / ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس بداستگیهای شوق را نازم / چه شعلها به ادای دبستانم سوخت

ید آمدنت رشک از قفا دارد / شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

سی درین لف خانه ام مباد انباز / چه شد که آتش همسایه خانمانم سوخت

شادی و غم همه سرشته تر از یکدگر اند
روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته
گیر کامسال به نیرنگیی بهار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

۷۰
غالبا عین حسن بیانست به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از اینم بجهان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا اشک فشان میبایست

برنتابم سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

بگرایش خوشم اما بنمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سبهاست بسی
پرس و جوئی ز عزیزان بجهان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد بر من نگذشتی
یا خود امید گهی درخور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود
شرخ پیرایهٔ آثار گران میبایست

۷۱
قدر انفاس گرم در نظرست غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض باده می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین کهنه ته‌نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

۶۸ نهاد نرم ز شیرین سخنی غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بازپسیت سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود از بیسک شد
بر فرق ارّه ارّه تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ ز رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میروی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام میکشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق راز خلق جو که نوا موز دید را
آیینه خانه مکتب توحید بوده است

۶۹ نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار امد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار امد و رفت

الغرض باخته پیروی شیوهٔ کیست
تند بادی که بتاراج غبار امد و رفت

سبحه گردان اثرهای وجود است خیال
هر چه گل کرد تو گوئی بشمار امد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ز ستی
ماند بر اثر خون شکار امد و رفت

آن قلزم داغیم که بر ما چو به شبنم	چندان که فتد صاعقه باران در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم	فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست
هیچ شی آینه فگند از نظر ما	مارا که ز بیداری دل دیده بخوابست

۶۶ — تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو / برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز ناسودن رفت	باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود	دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر	گر شب تیره بداغ مژه نگشودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت	هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز	تا چها پای درین راه به فرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ	از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
بر تن ما بنگر رحم که یک عمر گناه	هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل	هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شست و شوی شعله ز شوخی ابر کرست	درشم ان خرقه که با داغ نیالودن رفت

۶۷ — مدعی خواست ز رد بر اثر من غالب / هرچه زد بو دل سودای چو من بودن رفت

آنکه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست	شکرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره به عرض جمالت ز بهار گرفت	شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
نسیم تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت	ز بی شگفتگی دل که از جبین پیداست
به چهره دیده خونناب گشته ما را	ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافت پرواز ابر بهار	که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

...براز پیشگاه ناز مکتوب مرا
بانمکی آورده است اما جوابی بیش نیست

...ره کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

۶۴ چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

...ت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دستم کین پنداری دست

...م بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

...ای لب گر دل ز تاب تشنگی نگداز دم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

...ر خم بست تغافل نالم از بیداد عمر
پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه خود عشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

...شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا از چه بود
چشم اهل دل زبان دان نگاه سائلست

باهمه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست

...در نورد گفتگو از آگهی وامانده ایم
پیچ و تاب رهنشان دوری سر منزلست

...شغل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز ذاتست هیچ و هرچه جز حق باطلست

۶۵ ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع نگرشش چه حسابست
جان نیست مکرر نتوان داد شرابست

...از مرده و زر جوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد ... نابست

لهراسپ کجا رفت و پرویز کجائی
آتشکده ویرانه و بتخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه به مستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکرابست

دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

۶۲
غالب زبان بریده و افگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک از زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود
بشکستی و سزا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست

آن لابه های مهر فراز محل نماند
برخوان خود ازان نگه که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند
شکیب رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه و گشت و شست نویدم بخلد چیست
اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

۶۳
غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب وانبه و برف آب قند نیست

منع ما ز باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی ناز عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر بیکاری گذشت
رشتهٔ عمر خضر در حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس
این من و مایی که می بالد حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه خونشست سرتاپای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های تست
این نمکدان ها بچشم ما سرابی بیش نیست

امشب آتشین رویی گرم زندخوانیهاست
کز لبش نوا هردم در شررفشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران‌رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست

دانم از سر خاکم رنج نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن این چه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد
چشم سحرپردازش با نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین‌فشانیهاست

ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

۶۱	ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست	

جیب مراد موز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرم خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
دردسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

جاه ز علم بی‌خبر علم ز جاه بی‌نیاز
هم محک گهر ندید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هرچه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خطا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل بنوای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بر ره تو ملک نخواست

سبحه و سجده دل بجای مان بکده جوی کاندر آن
کس نفس از جبل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خشن خوش است
عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

زند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

۷۰

سهل شمرده سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر برابری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازک است
فرقیست در میانه که بسیار نازک است

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازک است

از جنبش نسیم فرو ریزد ای زهم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازک است

با ناله ام ز سنگدلیهای خود منال
غافل تماش طاقت کهسار نازک است

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازک است

رسوائی مباد خودآرای ترا
گل به مزن که گوشهٔ دستار نازک است

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک است

از جلوه تا گداختن و ز دل نساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازک است

میرنجد از تحمل بار جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک است

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد / ترسان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست

یکچند بهم ساخته ناکام گزشتیم / من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت / آیینهٔ ما درخور پرداز ندانست

ریم که بر دم موجهٔ خون خوابگهش را / در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد / اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مغرور مکافات به خلد و سقر او لیکن / مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

۵۸ غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست / گویی طلسم شش جهت آیینه خانه ایست

حیرت بدهر بی سر و پایی برد مرا / چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختیم / پنداشتیم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چو وارسی / هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست

خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت / گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابته آیینه / هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلی / هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

از پرده توحید کشم ناز عالمی / داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند / گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ایست

۵۹ غالب دگر ز منشا آوارگی مپرس
گشتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر بینوا نخواسته است هیچکس از فلک نخواست / ظرف فقیه می نجست باده ما کرک نخواست

گه بموج تاب خورد و تشنه زد جلد آب نورد / زحمت هیچکس نداد راحت هیچکس نخواست

بقامت من از او ار گیست پیرهنی / که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن / کشاده روی تر از شاهدان بازارست
غم شنیدن و سختی بخود فشردن و رفتن / خوشا فریب ترحم [illegible] ساده دیده کارست
فناست هستی من در تصور کمرش / چو نغمه که هنوز از شکستن وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست / بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

۵۶

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان نفس جگرتابست / گداز زهرهٔ خاکست [illegible]
مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط / که پنبه [illegible] مهتابست
بخواهم آمدنش جز بستم ظریفی نیست / خدا نخواسته باشد بغیر نخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست / که چشم شعکدهٔ ما براه سیلابست
ز ناله کار باشک اوفتاده دل خون باد / ز شرم سنگ اثرهای افغان ما آبست
ز وهم نقش خیالی کشیده ور نه / وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بربندد / چنین که طاقت ما را بنا سیمابست
بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را / نگه در آینه همچون سخن بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغرزار / هوا ز گرد رهت شیشه [illegible] نابست

۵۷

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیدهٔ که سوی قبله پشت محرابست

گر دره خویش از نفسم باز ندانست / تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
ز انسان غم ما خورد که رسوائی ما را / خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا اینهمه خون خورد نم از غم / یکره بکشش کرد و گذر راز ندانست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش — چون به بینی کان شکوه دلبری کجاست هست
رهگذارت دل و جان همچنان فرش ستان — جلوه گاهت از جان بازان همان مغفاست هست

٥۴ نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ابکه میپرسی که غالب در سخن بیجاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است — بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابم میکند — می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است
رایت درعشق از تاثیر دود آه ماست — اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست — صبر مشتی تار خس و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست — قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و همچنان سوختیم — باده با دست آتش اورا و ما را آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم — فاش گو هم از تو سنگست آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آب است و بس — ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا مترس — در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز جویان نهفتن بر نتابد بیش ازین — پرده دار سوز و ساز ماست برجا آتش است

٥٥ گشته ام غالب طرف با شرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست — چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
تمام رحمتم از هستیم چه می پرسی — ز جسم لاغر خویشیم به پیرهن خارست
صلای قتل و بجا نعمتاسی ما بین — برای کشتن عشاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم — که تا ز جیب برآمد به بند دستارست
ز شب حکایت قتلم ز عسس می شنود — هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست

فریب آشتی ز دہ طفره مبارک باد | دل ستمزده ... امتحان تو نیست
مگر ز پاره سنگم که ریزدت دم تیغ | بکش مترس که رسوا ... ان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار | خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست | بهار دهر بهر گونه خزان تو نیست
شباهتیست مرا نیز که بر نیامده است | وگر بموی بباریکی میان تو نیست
زحل مریخ و در ابرو ز خشم چین مفگن | خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند | بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست
روان فدای تو نامم که بر دهٔ ناصح | زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت امیدوار چراست | چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی | بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار | بسینه تا ... داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست | خامشیم اما اگر دانی که حق باماست هست
این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما رفت | چو تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست
دیده تا دل خون شدن کز غمزه روایت میکنی | گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند | آنکه می گفتیم ما کام و ز را فرداست هست
هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست | آنکه میگفتی که خواهش رو وفا بیجاست هست
باری از خود گو که چونی و ز من پرسی بپرس | بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست
خوی یارت اقو دانی ورنه از حسن و جمال | زلف عنبر بوست آری و عارض زیباست هست
صبر آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست | وآنکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

در عالم خمار استی از خیل مغتنمانم | سیلم برخت شوئی بر قوم بخوشه چینیست
دیرم ولی نه بر سم کز فرط بدگمانی | داند که جان سپردن از عافیت گزینیست
در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست | در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست | او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست
ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت | در جیب من بغیشان خلدی که آستینیست
زین خونچکان نواها دریاب ماجراها | هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
در شکست دل را رام صدا نخواهم | ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بزد و یالی ناز دیگوش و گردن | چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

۵۱ سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست | داین که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت | هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز | تازه در عهد تو کان نمکست
ناز بس مایهٔ دیگر ز تو یافت | نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم کردند | نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد | زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخم دلم | سود زخمست و زیان نمکست
سگفتی الماس فشاندم تو و حق | نازش من بهمان نمکست

۵۲ نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست | قیامتست دل دیده مهربان تو نیست

مستست و رخ کشاده به گلزار میرود — خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما — آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
مو بر بتان بدایهمه پیچ و خم و شکن — زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست
زیبا نان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست — طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنی دیده های خلق — دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب نازو من از رشک بدگمان — تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

۴۹	غالب حساب زندگی از سر گرفته است جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست — داغم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزی دل سختش در آتشم — کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست — من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو — این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد — در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گویند ز عجز چو نتو خدا ناشناس حیف — با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست — رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو به پند حرف به ستلخی گناه من — با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

۵۰	غالب کنون که قبلهٔ او کوی کعبه نیست کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست — کاندر دلم گذشتن یاد دوست همنشینیست

مینای می از تندی این می بگداز د — پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبی را — گر نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل سنگ هوس ما نه پسندید — دل تنگ شد و گفت درینجا نه هوا نیست
بگشتن مژگان تو از روی عتابست — کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

۲۷ — دریوزۂ راحت نتوان کرد ز مرہم
غالب ہمہ تن خستۂ یارست گدا نیست

بسکہ درین داوری بی اثر افتادہ است — اشک تو گوئی مرا از نظر افتادہ است
عکس تنش را در آب لرزہ بود ہم ز موج — بیم نگاہ خودش کارگر افتادہ است
نالہ ندانم کہ من شعلہ زبان می کنم — ہر چہ ز دل جستہ است در جگر افتادہ است
خاطر بلبل بجوے قطرۂ شبنم نکوسے — گر ز پی گوش گل نالہ تر افتادہ است
ہر چہ ز سرمایہ کاست بر ہوس افزودہ ایم — ہر چہ ز اندیشہ کاست در نظر افتادہ است
از نگہ سرخوشت کام تمنا کند — آینۂ سادہ دل دیدہ ور افتادہ است
او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت — نالہ ما از نگاہ شوخ تر افتادہ است
خون ہوس پیشگان خوش نبود در ریختن — تیغ ادا پارۂ بدگہر افتادہ است
رشک دہانت گذاشت غنچۂ گل چون شگفت — دید کہ از روی کار پردہ بر افتادہ است
رہ بہ فروماندگی داد فروماندگان — سایہ در افتادگی وقف ہر افتادہ است
مستی دل دیدہ را محرم اسرار کرد — بیخودی پردہ دار پردہ در افتادہ است

۲۸ — آن ہمہ آزادگی وین ہمہ دلدادگی
حیف کہ غالب ز خویش بیخبر افتادہ است

در گرد نالہ وادی دل رزمگاہ کیست — خونی کہ میدود و بشر این سپاہ کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناہ کیست — جا بر کرشمہ تنگ ز جوش نگاہ نیست

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آری کلام حق بزبان محمد است

آیینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است

دانی اگر به معنی لولاک وارسی
خود هر چه از حقست از آن محمد است

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است

درخود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمد است

۶۷ غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب زدانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود اختر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری بپیری گشت و جهان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چها نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آیینهٔ تصویر منا نیست

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب ساغر زورق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز گشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می‌چکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم نگهش را و نیازم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

۲۲
غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنیست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم به راه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مایست
جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان گشودنست ببند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

۵۵
به ذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوخ تر از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در ریزهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز ستم تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با سطوت زهره بنهادی دارم
گر لبم ناله بهنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

۲۴
با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست بساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آه در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بکوی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان برنگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید چون صورت دیبا
نم زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست یا رب گفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

۳۴
خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

ز اندوه نایافت قلق میکنم امشب
گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب

هان آینه بگذار که عکسم نفس [illegible]
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

ز عشق صید گوهر دریا در میان گفتن / بیاموزید تا بخشش بہ بیدا افسانہ خوانان را
...بی برگ رزنه گشت و گل کبریت احمر شد / کند یا نیز گویی کیمیاگر باغبانان را
...غ از ناروائی بی نیازی عالمی دارد / حکایتها بود با خویشتن مرغ بی زبانان را
...بر دیگران راحت بجرمی کز یکی بخشند / سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

ندانند قدر غم تا در نمانند کس بدان غالب / مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

...یز و بیراهه روی راسراهی دریاب / شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب
عالم آیینهٔ راز است چه پیدا چه نهان / تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب
...ر بمعنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است / خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب
...غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق / نفسم را به پرافشانی آهی دریاب
...بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز / تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب
...تا چها آینهٔ حسرت دیدار تو ایم / جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب
...تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده / تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل / شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار / نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات / یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

...لب از جور با انصاف گراید چه عجب / از حیا روی بساگر ننماید چه عجب
...بروش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن / بمن ار زم اگر از مهر بیاید چه عجب

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم — آفتاب لب بام شبستان ترا
هر حجابی که دهد روی به هنگامهٔ شوق — پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز د مغز خامان را — لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد — بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی — گرانباریست رخت رهرو آلوده دامان را
دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها — طلوع نشأ گرد راه باشد خوشخرامان را
بی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن — کتانها ماهتابی سازشاهم نیکنامان را
بعرض ناز خوبان را ز ما بیتابتر دارد — عنان از برق باشد در روش زرین لگامان را
خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد — ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را
بپا افتاده سرمست بپا افتاده در طاعت — تو دانی تا به لطف از خاک سواری گدایان را
ز قاتل مژده زخمی گلم در جیب جان ریزد — نشاط آنکه باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را — ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را
همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی — ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ات — عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را
چه بی‌برگیست جان دادن بزخم زبان و خنجر — بلا گستم فراخیهای عیش سخت جانان را
عوض دارد گر از دلم آزرده می‌خواهم — به قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه‌های زهره سوز از خویشتن گیرم — رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

زه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

شی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر ناز کی شور جنون دوخته است
در خزان جنبش بود مستی دیوانهٔ ما

ی باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

نکیش نام بر آورده تماشا دارد
در پی مور فشرده رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغست تنک گردن ما باریک ست
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

ود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیزست زهی دستگه شانهٔ ما

وش فرسوده افسون قیامت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

و برآید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ی گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سر حد دامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید بستی خم چوگان ترا

بند به زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

مدا بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد منتاک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

ی از بزم رقیب سر راهت سیرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

یه غم از سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه نارسیست تمنا ظرف بنیان ترا

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو — چندان که داغ کرد جبین ستاره را
دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست — اینجا گسسته اند عنان شماره را
گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین — جویند در میانهٔ دریا کناره را
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ — با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
جوهر دمید ز آینه دخته تا کجا — دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را
خونم ستاده بود به در رو منزوی — دل داد پاسبانی حسرت گزاره را
شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن — چون گل بسر زد دست ز مستی نظاره را
بنگر نخست تا ستم از جانب که بود — با شیشه داوری پی داد ست خاره را
دانم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت — آه از سپهر بخت بفرق شراره را

غالب مرا ز گریه نوید تهی دلی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آیینه دار عجز خواهد ناز شاهی را — شکست در نهاد ستی ادای کجکلاهی را
طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر — کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را
ز رخت خوابم انتشار بار رفت ست میداند — تنم در لرزه افکند ست باد صبحگاهی را
نماند از کثرت داغ غمت آمایه جا باقی — که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک منزل دور نقش جاده ناپیدا — بلاگم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را
چه ویسا زی ای آیینه آه از ساد گیهایت — ببین بگذار گر عشق شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی — جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد — بذوق دعوی اندر کرده بحث بیگناهی را
ولا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش — نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را
مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب — وکیلش ملک بنید اند طریق دادخواهی را

...طرز خودی برالب به ایمای افسون گشا	شیوهٔ گیرودار نیست در گنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست	دل ننهی بخوب ماطعنه مزن بزشت ما

۳۴ گفت بحکم سرنوشت غالب خسته این غزل
شاهد هیچ پیشه و مطبع و فاسرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را	از ما مجوی گریهٔ بی های های را
...بر چشم روشنی ذره آفتاب	بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
...شتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست	از قرب مژده ده نگه نارسای را
...شتگی بر اوج فنا بال میزنند	ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را
...وا ماندگیست پی سپر وادی خیال	شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
...در منزل رسائی اندیشهٔ خودیم	در ما گمست جلوه پی رهنمای را
...از پیچ و تاب آن ستوهند سرکشان	انگشت زینهار شمر هر لوای را
...حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت	بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
...گوید تغافل تو که ردکردهٔ توام	از پشت چشم می نگرم پشت پای را
...یارب به بال تیغ که پرواز میکند	تنگست دوش فرق بلندی گرای را
...از چشم اشک از دوست گر سینه آه از دوست	باکیست داوری دل دروازمای را
...مردم ز فرط ذوق تسلی نمی شوم	یارب کجا برم لب حسرت ستای را

۳۵ غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

...تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را	از بخیه خنده بردم تیغ است پاره را
...با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم	اسانشیست جنبش این گاهواره را
...زان شعله ام که روی تو پیداست خوی تو	تا کی بتاب باده فسرده نظاره را

بشبها پاس ناموس خویشم بدگمان دارد — زشور ناله میترسم نمک در دیده دربان
زمستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا — رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان

رسید نهای منقار هما بر استخوان **غالب**
پس از عمری که بیادم داد رسم راه پیکان را

بخلوت مژده نزدیکی یارست پهلو را — فریب امتحان پاکبازی داده ام او را
زمحو پرده محمل مگو فریادها در ابریشم — که میخواهد بذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری — بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را
زمین بخشیده با اغیار در نازست و میخواهد — بجنبشهای ابرو از گره پرداز د ابرو را
بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن — بآتش بر وبست از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده تا حق بین مه دستوری انگشتش — چو گوهر سنج کو پیش از که سنجد ترازو را
چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش — که رنجد غمزه چون بی سبب سهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست چشمه — کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گو برو مشاطه کوه و بیابان شو — گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان درست **غالب** در سخن این شیوه بس بنگر
بدین و زین کمان می آزماییم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما — کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما — نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم — ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد — صرف رنو قوم دوزخست نامیه بهشت
این همه زعتاب حق ایمنی عهد چراست — ای به بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم — گر بنهی در آفتاب باده چکد زخشت

ور دل خسرد به لابه واز جان بدر شد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

سرات نگر که هرزه به پیش آمد سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش مے واو همچنان بلهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آتش وهم بباده واو هردم از تیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

به ستارم جگر درباخت یارب دل اندیش
ز بیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست تنم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بهانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما مے پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف بر طرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را

به هستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهست تشنهٔ دیدار جانان را

بهمن سامان تجی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتازاری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چو دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشانان را

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
باوجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بهر بیخودی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می بوییم ما

تا بها مجموعهٔ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای او می پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه میگوییم بهر خویش میگوییم ما

ای روی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو در تهم
در عطسه شرر مفکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض بر انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده
سنجد بدشت جلوه دماغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه اور دوقت خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشه خندیده ز اندوه بیکسی
آن برشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود نه نام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد به وفا نام و ننگ را

غالب نه عاشقی به نذیری رسیده ام
نازم شگرف کاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
داغم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بجلوه مه مابسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نازم ستم ز وعده بازآمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قباله ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نواله ما

ز ذوق مستی ما راز دار جوی توایم
شراب در کشش و پیمانه کن حواله ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار ساله ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیده آهوست داغ لاله ما

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
چو باد بید پدید است از اناله ما

همین که خسته شکست ابروی ما غالب
گرچه ناز فروشد به پیش ناله ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده بر در رنگش را

الهام آینه بار وی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

دو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل به راه تیز آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشاء فزودن داده آهنگش را

به نغمها که به بزم سرود پندار می
ز رشته بگسلم تار بود چنگش را

به شهر وعده دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسپارد دگر درنگش را

جگر نشانه بهم برخود استم دوست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

شنیده ایم به دیوانگی ز شوخی دوست
بگو به گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به سر می تند هوش و هنگش را

الا خویت از بد آموز تو مسیحو بیم ما
از تعرمی گوییم گر با غیر میگوییم ما

حشر مشتاقان همان بی جلوت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه میرویم ما

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گرد و سر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم
زبون بودن بدست شیشه سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خویش بودی ار بودی
مرا الختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز بیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز ما افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی وصل رنگ از بوی نشناسم
بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت شکل پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم نیابش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان بردنا خواهد
خریدارست انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

ز سعی گرمی خویست نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

۲۳ غالب ز هم افسون اقامت که بلا یی ست
دیوانه را ز بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما — شد روزن نخستین سبد گل قفس ما
مهتاب نمکسار بود باده ما را — ای بی مزه بی روی تو بزم هوس ما
حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم — آیینه مدارید به پیش نفس ما
آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست — از شب روی ماست شکوه عسس ما
وقتست که خون جگر از درد بجوشد — چندانکه چکد از مژه دادرس ما
ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش — در پیرهن ما نبود خار و خس ما
در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود — بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما
طول سفر شوق چه پرسی که درین راه — چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلابی — بر خویش فشانند گداز نفس ما
هر جا رم سنگیست درآورده سر خویش — در بند برومندی نخل هوس ما
باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایید — یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

۲۴ خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را — جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود — بر گلستان چه جویی قطره‌های آب باران را
بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی — چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را
کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا — فرو دن از صرصری نبود قیامت خاکساران را
بترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد — که گلخن تاب دایم در نظر دارد بهاران را
درآ بیخود به بازیگاه اهل حسن تا بینی — بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

... لداز جوهر هستی ست غالب ...

بیا پایان محبت یاد می آرم زمانے را | که دل [illegible] زمانے را
منوی گو که بر حال غم بی دل بر دارد | بر اندیشی [illegible] زمانے را
اجازت داد پیش یکدو حرفے در دل گفتم | پس از [illegible] زمانے را
جهان [illegible] با وی لاجرم زینها چه اندیشد | گرفتم کز [illegible] زمانے را
ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائے | مگر [illegible] زمانے را
کشاد [illegible] نشستن ندارد دلنشین تری | مگر بر من [illegible] زمانے را
بیاد گلشن بخیتم که در هر گوشه بنمایم | ز جوش لا[illegible] زمانے را
کمال [illegible] در دل [illegible] ترکیب انسانی | بجنون آغشته [illegible] زمانے را
خورم خون از تو [illegible] لیکن از زاری چه کم گردد | اگر [illegible] غالب زمانے را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمدنشان [illegible]

از [illegible] اگر ساخته پرداخته ما | کف [illegible] ساخته ما
هر [illegible] ناز [illegible] کده عجز | بر پای تو [illegible] سرافراخته ما
[illegible] سودازدگان نو بلا شد | کاشانهٔ اغیار بر انداخته ما
در عشق تو برماست دیت اهل نظر را | ابروی تو تیغ بخیال آخته ما
حیرانے ما آینهٔ شهرت یار ست | شد جاده بگویش نفس باخته ما
وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی | ریزد پر و بال از قفس فاخته ما
بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز | ای دین نوازش ز تو نشناخته ما
هر جاده که از نقش [illegible] گلشن | جا کیست بجیب هوس انداخته ما

از وهم قطرگیست که در خود گمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیاد رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنه خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

رشکست زما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوریست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

ببیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
ز نشست دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده می را چاره رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرسد از خویش میگردد دو چار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش است پنداری بهار ما

زلیفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی
بدا ما گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

برین تمکین حریف سیر دنباله نتوان شد
بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گرد رنورد شوق بربندد
بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

برین یک آسمان در دانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

در هجر طرب پیش کند تاب و تبم را — مهتاب تف نار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل — در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش — پالیز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست — شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست — دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن — قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سر انگشت — مانند نی اندر رگ استخوان جوی تبم را

ساقی به لبی گز قدح باده چکانی — بر خلد بخندد آن لب کوثر طلبم را

۱۸ در من هوس باده طبیعیست که غالب — پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر لبی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا — شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب مانده در بند تنم — وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید — سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی — بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی — تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نتابیم بار و انبهای طبع خویشتن — موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و دیگر بجا کم نامدی — دوزخی گردیده اند در پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام — دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم — گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

۱۹ با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست — ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

...دوست در الزام مدعے شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

...ک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

...ستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

...داع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

...طفل ساده دل و همنشین بد آموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

...یب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

...خوی تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

...رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

١٦
حصار عافیتے گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

...چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

...شته در تار سحے روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

...ان میم باید که چون ریزم بجام
زور سے در گردش آرد جام را

...بکنا هم بیهده بیزار از من مرنج
من بمستی بسته ام احرام را

...از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختے ایام را

...نایفتد هرکه تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

...بسکه ایمانم بعیب ست استوار
انه دهان دوست خواهم کام را

...آنجا او گوچه سودا در سرست
ذره هاے آفتاب آشام را

...رحمت عام ست دائم خاص را
عشرتے خاص ست هر جم عام را

١٧
دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

کاشانه گشت ویرانه و گلشن شد | دیوار و در نسازد زندانیان غم
مانند خارزاری کآتش زنند در وی | سوزد ز بیم خوبیت اجزای ناله
در شرب حریفان منعست خود نمائی | بنگر که چون سکندر آیینه نیست
زاهد مناز چندین زنار ار گسستی | از جبهه ام ندزدد کس سجده
اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شستم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا | فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا | بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
ز ذکر من بگمان میتوان فگند مرا | ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
ز درد دل که با فسانه در میان آید | به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
ز سوز دل که بواگویه بر زبان گذرد | بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگز ان محال اندیش | چرا فریفت اگر میتوان فریفتم
خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد | از او بزخم جگر میتوان فریفت مرا
ز باز نامدن نامه برخوشم که هنوز | به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یکچند | بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان ز دوست ندانم جز اینکه پرده درست | ز در برون ز در میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید | بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا
سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا | بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا
بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند | بمرگ من که بسامان روزگار بیا

زخوی پنداری و دانی که جان بی دم نیدانی	که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا پیچو تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شوریاربها

پس از عمری که فرسودم مشق پارسائیها	گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنمائیها
فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گشتن کز من	ربایدحرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد	بگوئیدش که از عمری است آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را	بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
نیرزم التفات و زد و رهزن بی نیازی بین	متاعم را بغارت داده اند از نارواییها
بروز رستخیز از جنبش خاکم براشوبی	تو و یزدان چه سازی کین صیدی بسر از مائیها
ندوی چون نمی یابم چنان بر خویشتن بالم	که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را بهم بحث نازپیچیدن	نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما	زننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نیرزم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را	از سینه ریزه بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم	آمیزش غمی نی باشد بهوش رم را
گوینده بینویسد قاتل برات خیری	یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بیهوده در رهت نیست از پا فتادن من	بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم	کردم زبی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نشستی بر من نوید قتلی	در دل چه جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیداد گر ندارد سرمایه تواضع	تیغت بر سم یغما ازما ربوده خم را

درگرد غربت آینه دار خودیم ما / یعنی ز بیکسان دیار خودیم

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی / آوازی از گسستن تار خودیم

ازبسکه خاطر هوس گل عزیز بود / خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم

ماجمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست / گوئی ما هجوم حسرت کار خودیم

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم / اما همان بجیب و کنار خودیم

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو / یارب بهر درچه شمار خودیم

با چو توئی معامله بر خویش منت ست / از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم / شمع خموش کلبهٔ تار خودیم

درکار ماست ناله و ما در هوای او / پروانهٔ چراغ مزار خودیم

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر / رنگینی قماش غبار خودیم

هرکس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد / بدمستی حریف و خمار خودیم

تا رنگ کاه پیر و ما سالک کوهرست / رفتار پای آبله دار خودیم

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال / با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها / سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری / بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا ز دم خود را / ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون / نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم / نمی بالد بخویش این قطره از طوفان یاربها

ندارد حسن ره حال از تماشا طلکی غفلت / بود ته بندی خط اسینهٔ خط و تبها

خوشا رندی و جوش نشه رود و مشرب عذب بش / بلب خشکی [illegible]

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما | گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما
بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست | نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما
سایه و چشمه بصحرا دم عیشی دارد | اگر اندیشهٔ سنبل نشود رهزن ما
تا رود شکوهٔ تیغ ستم اسان از دل | بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
دوست باکینهٔ ما مهر نهان می ورزد | خود ز شکست اگر دل برد از دشمن ما
می پرد مور مگر جان بسلامت ببرد | تا چه برجست که شد نامزد خرمن ما
دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند | می چکد خون دل ما ز رگ گردن ما
سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر | نشود گرد نمایان ز رم توسن ما
طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار | خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما | بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما
با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند | خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما
دانشکن و دماغ و دل خود نگاهدار | کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما
بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک | از بهر خویش جنت در بسته ایم ما
فرمان ورد تا چه روائی گرفته است | صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت | از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما
گوئی نماند از اثر هم بما گرای | زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما
تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم | از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما
هر جاست نالهٔ ما حق گزار اوست | حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
از خوان نطق غالب شیرین سخن بود | کاین مایه زله ها ز شکر بسته ایم ما

۷
دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
بجنس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

وقت تاراج غمست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

۸
غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و همانست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوب تو بدل از دیده نهانست مرا

به تک و تاز من افسرده و رستن بکدیست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدمم راهروانست مرا

۹
رهرو تفتهٔ در رفته ایم غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا ۱۱۲

بهار است و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برانگیزان ز موج خرام ناز صحرا را

سروکارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوشش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی میکنی تا پهلو بما بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کز مجنون که من بودم رمید اش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا میورزد و در پرده رسوا میکند ما را

حذر از زمهریر سینهٔ اسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانے را
بخود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانے را

غمم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانے را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که فی رویت بدشمن داده باشم زندگانے را

سرشتم را بپالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانے را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میدانم همه نازم مهربانے را

ببالینش بجان افشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانے را

ذلت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینے چه داند باغبانے را

چه خیز دگر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در سینه
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانے را

بپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانے را

سراسر عمر شد بایت لاجوردی بود بین عمر
بمعشوقی پرستیدم بلای آسمانے را

بر سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم هر نفس با مهربانے را

گر بیابانیست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می برد چون نکهت گل سایهٔ دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازک است
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

می‌فزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
طوطی آیینهٔ ما می‌شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده‌ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده‌ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشودست بال
جنس بیتابی بدزدی برد از بازار ما

از نم باران نشاط گل بلا آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسان کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناروادا چندین بی بستان و جامی هم
دماغ نازک من برنمی‌تابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی می‌دهیم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من
چو اشک از چهرهٔ از روی زمین برچید دریا را

خیالش را به ساحل بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل ما یوسف تمکین بهر دون نتوان دادن
چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را

طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
ینک زده ام بال تقاضا زده مصرع — تا مژده معراج دهم سعی بیان را
بینان که فرو رفته بدل پیر و جوان را — مژگان تو جوهر بود آیینهٔ جان را
اداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی — دریای تو می خواستم افشاندن روان را
بر تر همم از نخل قدت جلوه فرو بار — تا خاک کند نوبر از آن پا کی نشان را
بستیم سراغ چمن خلد به بستی — در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب — کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن — در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
برانت تو دو رخ جاوید چه راست — حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون خود است — آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم — آگهی باری که آگه نیستی از حال ما
عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی — باده و خونابه یکسانست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران ز شرم صورت گرفت — بسکه رو در هم کشید آیینه از تمثال ما
بستر سازند و بگدازید هر جا تیشه ایست — خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ماهمای گرم پروازیم فیض از ما مجوی — سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
خضر در سر چشمهٔ حیوان فرو غلتید لیش — لغزش پا نیست کش و داده در دنبال ما
رک را از ابر ادرار حسین داده اند — بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما
همچنین گنجینه ارزد داغ های همچنین — حلقه بر گرد دل ما از زبان لال ما
غالب تاب گفتاری کما نداری همون — سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل نپسندد از دارم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل چهره افشاند ز بیمار و سیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان تا در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را
بخوابی نغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوق تهمت بیداری آرزو خارا نهادان را
بهر مست لای خواری آبروریز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که زشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدل ها رنجی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
که بختی برخم زلف و کله برکج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از مکیدن هارزبان عذرخواهان را

بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

زجوش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی شکر از خاطر بر دنالش گواهان را

گسست تار و پود پرده ناموس انازم
که دام رغبت نظاره شد رسوانگاهان را

نشاط هستی حق دار و از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشنا مد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

سوئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در انداختم تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاید راست بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خون می ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بسم الله الرحمن الرحیم

ا بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگو، بی همه با ماجرا
اهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا
یده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیز رو گشته نگه توتیا
ب نه بخششی بزور خون بشکند بار ز — جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا
زم ترا شمع و گل خستگی بو تراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
لبتان ترا قافلهٔ بی آب و نان — نغمه سیان ترا مانده نی اشتها
ری نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا
صرف ز هر ستم داده بیاد تو ام — سبز بود جای من در دهن اژدها
لم شمر گریه ام زان که بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
اده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم — هستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوا این نوا

سینه صافم قلندر مشربم | راز خود را بانسان نمیخواهم
پایهٔ من فزود تر افتاد دست | سر خود بر سنان نمی خواهم
پایهٔ در نظر نماند دگر | خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل من | به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند | بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجّه حق | غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هر چه اقتضا می کرد | خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

هان و هان نیستم محال طلب | نوبهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم | سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش ز انگبین نمی جویم | پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخملم التماس نیست | بستر از پرنیان نمی خواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت | طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطی چه مایه شکر | کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز معنی لبالب است ولے | خامه اندر بنان نمیخواهم
نتوان شد طرف بمور و مگس | انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش | خرده خرده دان نمیخواهم
خسته چشم زخم خویشتنم | ناوکے بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جای او و دست | خواجه را میهمان نمی خواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد | خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده ام غالب | عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار بدهر | علم کاویان نمی خواهم
هان نگوئی که با چنین خواری | ترک هندوستان نمیخواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش | زمزم و ناودان نمیخواهم
هان ندانی که صدر یثرب را | سجده بر آستان نمی خواهم
خواهشی چند می کنم لیکن | کار بار روان نمی خواهم
پای فرسوده در رکاب هنوز | دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از عالمے دگر دارم | همدم و رازدان نمی خواهم
گر بود خود سرودش وحی سرای | با خودش همزبان نمی خواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند	گوش خود جز گران نمیخواهم
تازه روئیست رخ بخون شستن	مژهٔ خون فشان نمی خواهم
گاه پاش بساط مرگ دلم	مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد	هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما	یاری از اختران نمیخواهم
از اثرهای جانگزا فریاد	اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را	بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر	در برش طیلسان نمیخواهم
گر همیشه ز تاب خور بهرام	بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند دوخت چشم از من	از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نواپرداز	نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از سر دوام وبال	جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگر شکاف مهست	زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک	هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا نداسی که من مرکز خاک	جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر	خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود	بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را افگار نپسندم	بارها را گران نمی خواهم
مور را مارگیر نپذیرم	پشه را پیلبان نمی خواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار	راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند	لاله وارغوان نمیخواهم

چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به من ایزدی فر | رادی و نهفته دان نگویم
گر دایه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر | با وی سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه | کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگویم
شیادم اگر دعای دولت | از همنفسان نهان نگویم
این شنوم گر از سروشان | با مردم این جهان نگویم

قصیده شصت و چهارم

از نکویی نشان نمی خواهم | خویش را بدگمان نمی خواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمی خواهم
تنگ بستان ز غنچه دلتنگ اند | ترشح صهبا گران نمی خواهم
باده من مدام خون دلست | از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت و خست گذشت | جز بباغ آشیان نمی خواهم
بس نینداند از ثنای من | درد دل را بیان نمی خواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمی خواهم

روشن دل آتشین زبانم	از دود و دهٔ دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم	والا سر خاندان نگویم
عشقست ظهیر و انوری را	از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهر اسپهر جاها	اینها ز رهِ گمان نگویم
ننگست دل از هجوم اندوه	میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار	با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خرد وران گیتی	رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم	بیرون ز دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته و انگاه	گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا	جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم	پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در	مه کوکبه پهلوان نگویم
خور را ز سپاسیان نگیرم	فرزانه ژند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را	جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خونچکان را	شورانهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد	شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح جانش	گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست	چون ابر گهرفشان نگویم
بحریست کف تو در روانی	کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح	بر هم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تویی را	خاقان جهانستان نگویم

گر تیر به من رسد و گر تیغ | دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دوم ز چشم بر روی | جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق | جز مدح خدایگان نگویم
گویی که چرا نگویی آری | نتوانم گفت زان نگویم
گفتی که به پیشگاه نواب | بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر | جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگی نهاد پاکش | جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را | زین شش در شارسان نگویم
در دیده وری و پایه والای | هم سایهٔ فرقدان نگویم
انگشت که فرق فرقدان را | جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست | دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را | بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را | حیفست که پاسبان نگویم
تا بار بخلوتش نیابم | نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن ستم | بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم | تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست | مشرک بتوام ار چنان نگویم
جایی که بساط گسترانند | افسانهٔ آب و نان نگویم
درخور نبود که ماه نو را | نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با وی از خویش | جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرایی | از گوهر خود نشان نگویم

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من — به تخت گر بودم رای گرد د افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من — به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من — درم ز کار فرو مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد — بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو تا زهر رساست بادهٔ من — سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آینهٔ فیض صحبت اوئی — هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام — فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال — نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
من و دعای بقای تو و اندرین دعوی — به مهر خاتم آل عباست محضر من
بمان بعشرت دهر آنقدر که ذکر دعا — در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم

در مدح سخن چسان نگویم — شرطیست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم — از سبحه و طیلسان نگویم
صد شکر نه دلق و پلاس دارم — حرف خز و پرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست — از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن — گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند — زنهار جهان جهان نگویم
از تیغ و نیشتر نه گریم — وز دشنه و استخوان نگویم
در شعر فتد شرر ز نالم — در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیزست — سوزد اگرم دهان نگویم

…ید وصل تو یم سید به ستاره شناس نگرده تر زرف نگاهی نگر در اختر من
…یم از بزنی طعنه دوست هر جا نیست که سو بسو بهوا سی پر و کبوتر من
…نکه جان به عیش ماند بر لبم همه عمر بوقت بعث ندا السنت راه بیکر من
…ان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
…ن فغان تو نفس هر چه بود خون گردید زمن بترس که سوزنده نیست آذر من
…م بوصل شکیبا بخویش محرم کن در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
…دیدن تو گر شتم ز پیر سشم بگذر مباد موج زند خون ز دیده تر من
…پاس مشترک افتاده راتکه در ره شوق به پشتگرمی من راه رفته رهبر من
…ر چه بدر روشم و پاس هر روش دارم چراغ دیر و حرم نور چشم مضطر من
…بلدز آینه ام خون که در هوای ظهور بجنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
…یط نورم و نبود کنار من پیدا نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من
…ر بوایه گهر های راز میخواهی بیا به گدیه که گنشم ده یابل از در من
…ز خزینه راز و در خزینه راز ضیای دین محمد کهین برادر من
…ین و دانش و دولت یگانه آفاق بعمر کهست و از روی رتبه مهتر من
…هر دل به برادر دهم نه بعشق و بهم که پور خویش بود دوستان و دلبر من
…خن سرای نوائین نوای رانازم بناله همنفس من به شور همسر من
…بکه شیوه شاگرد من بمن ماناست صنم بصورت خود می تراشد آزر من
…ر چه اوستا ارسطوی و من فلاطونم بود بپایه ارسطوی من سکندر من
…بین کوی مرا آسمان کند هر صبح طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
…بنهی که بیان همت ان از لیست به ساز من بودش جلوه در برابر من
…ر شوم به مثل آتشی شراره فشان شود بقاعده همدمی سمندر من

بجهان تا جا بود خالی مبادا جای تو | در دولت چندانکه گنجد باد خالی جای تو

قصیدهٔ شصت و دوم

گهر گوهرم که محیط از صدف گوهر من | بپای لغزش نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد | ز هول لنگر صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت | ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جامست | می دوساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی | که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد | نفس بجای غبار از رم تکاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد | چو مرغ ره بهوا سیر و آشناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را | بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه بچشم | روان بسوزن عیسی ست تار سطر من

جامعیت هر شهر و ده فرومایه | ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن به بازیچه | ز ذره که بود در ضیای اختر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست | من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه | بمهر نور دهد نیز منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض | بسعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گذارم برده که در ره مهر | ربوده دل الغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بعهد جان دادم | زهی بریده نگاهی مرا بخنجر من

بجز لب و دید شمی خویش را بسته من

ستیزه جوی درآمد نگاه از در من

سین انده که پر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر انده گسار من نبودی وای من

بر یکتائی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من

بین چو آمد بنامش نامه نامی ساختن — بر نگارد عقل فعالش که فرمای من

بدین و صفم بنا باید سخن کوته کنید — آنکه ننگ اوست عیب دون سخن همتای من

مدین و دولت صدر الصدور روزگار — میر مخدوم و مطاع و والی و مولای من

م وار نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

بش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث — پرستشی وار و ارسطو میدود همپای من

جرم چون در شناسی وست با زشکم چه کار — میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

ال کوشش خود پسند افتاده در جذب سجود — سجده از مهر حرم نگذاشت در سیمای من

ماجرا از مین فیض روشناسیها نشست — روشناس چرخ و انجم پایه والای من

هر کوی تو از اندازه بیرون میرود — التماس روشنان چرخ و استغنای من

بیشم در جبین سائی که سوزم عشر دار — تا چه آتش سیفروزد مهر در جوزای من

شرفی با من بهوزش کای بهفتی همنشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

ن بیج خواجه دستان سنج و دل مست سماع — نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

وش و ریزمی که ناهید از صفای آن بباط — گفت ستم گیر می ترسم که لغزد پای من

زباید در اشام غالب نام در ساقیگری — پاره مشک و گلاب افزوده در صهبای من

انکه در وصف سخن اندم رحیق مشکبوست — وین حقیقت آبروی ساغر و مینای من

ز نوشم دیگر در شیشه دارم پیش روی — بوی می از بس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولے — هست بزمن هم سپاس طبع معنی زای من

جهان نثار ستست گر من نیز چیزی نیست — موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی‌ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای م
چون توان سایه آرامید کز جوش جنون — نخل چون طایر بپرواز است صحرای م
گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای م
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم — ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای م
مردم از من داستان رانند و از دوران چرخ — گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای م
بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای م
گر بهم پیوید اجزا چیست تا در تن دمند — منع بعث من کند درد روان فرسای م
روزگارم را بناکامی شماری دیگر است — خود پس از روز شمار آید شب یلدای م
چون جرس کز نابتاری بسته آویزان کنند — ناله می‌خیزد چو جنبد بال در وای م
آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملایک رفته از غوغای م
ایکه از نظمم روانی دیده دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهای م
در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای م
خوی من افسون نخبش خوانده بر احباب من — بخت من پیمان سازش بسته با اعدای م
ماند از چندی چنین از شرم اشک بی اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای م
اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار و در و اندای م
تا مرادم وار و این افزونی خواهش بمار — آب بر من بسته اند آری ز استسقای م
گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افکنده یا های‌های م
نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — منکه نتواند بگوش من رسید آوای م
میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بروی — بو که دریابند پنهان من از پیدای م

…اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب | فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد
…به فکر مرا هر نورد صد شکست | خوشم که دیده و راز من با نهان گیرد
…زی چه رسم ترک چرخ در رهست | که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد
…ان متاع گرانمایه و سبک قدرم | که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد
…م چاره ندارد همی جز این که ترا | بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد
…انه بکم دل بی سر و بن افتادست | سخن بنظم چه اندازهٔ بیان گیرد
…مید کابد عا ختم میکند غالب | مبارکست سخن گر دعا نشان گیرد
…است خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد | که از دعا دگر آغاز داستان گیرد
…ی قصر جلالت بلند باد چنان | که ره بگردش گردنده آسمان گیرد
…اس منظر جاه تو چون نهاده شود | زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ شصتم

…ب بر تار رگ جان میزنم | کس چه داند تا چه دستان میزنم
…ب بر تارم پریشان میرود | کاین نواهای پریشان میزنم
…ان ندیدم کز نوایش خون چکد | طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
…امه هم از دم گرم منست | آتش از نی در نیستان میزنم
…ی شیر از سنگ اندر ابلهی ست | بهر گوهر تیشه بر کان میزنم
…کران گر تیشه بر کان میزنند | من شبیخون بر بدخشان میزنم
…ریز در دل نشاطی دیگر ست | خنده بر لبهای خندان میزنم
…ز شوقم در خروش آورده است | باز نوئی همچو مستان میزنم
…ی بیغما داده ام رخت و متاع | امشب آذر در شبستان میزنم

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر زمانه تو اندرز دستان گیر
چنان بگنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو پا ترک خانمان گیر
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدای که دنبال کاروان گیر
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیر
بدان که سرو ندارد گل و ثمار و بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیر
ز بسکه باجهٔ سلطان نشان نزند رسنگه — بجرم کشتی گنهکار سر ترجمان گیر
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو — ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیر
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار با قبال جاودان گیر
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیر
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیر
نباشدش به قلمرو خراج و تمغائے — مگر خبر که مکرر ز کاروان گیر
برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب — ز ننگ آن که دراز بحر و زر زکان گیر
آیا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیر
شمار داد بجائی رسانده که خرد — شمار داد تو دلی زا که شادمان گیر
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب مغان باده ارمغان گیر
ز بسکه بار رمه سرکرده گرگ لابه و لاغ — بران سرست که خود راسگ شبان گیر
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — به پویه توسن طبع مرا عنان گیر
لبی ز درد و دل آماده فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیر
ندیده و نه ببینی مرا ببین که منم — کسیکه از غمش آذر باستخوان گیر
بجوی حال من از قال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیر
مرا که نام مرانی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیر

...ینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم | کردی به بخشش تو نبودی امیدوار
...ی بر نتابد این وصفت ضد یکدگر | وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
...م که و خستند زمین را به آسمان | زان گونه داده اند مرا در میان فشار
...ین همه هموم غموم خسته گداز | سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
...داش جانگدازی من در طریق نظم | دستی به دستگیری من ز آستین برار
...ان رو که مدح را بدعا ختم میکنم | شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار
...راهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط | خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
...ن از تو شادمان و تو از طالع بلند | من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

...حر که باد سحر عرض بوستان گیرد | دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
...رات بر زر گل کرده اند پنداری | که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
...ایه گرد گل از بهر پاس حلقه زدست | که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
...ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ | که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند | که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد | سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد | کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم | که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد | رواست خامه اگر خرده بر سنان گیرد
ز بعد مدح گل گر تو بشنوی مشنو | مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
...نمود فوراً از در بوستان مباد که باد | عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

میدان ز گرد سم فرو شد بچار سو   توسن ز خوی ستاره فشاند بره گذار
ای ماه نیم ماه ز خوی بوقت عیش   وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاهد غزلسرای   وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز   دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه   دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس   آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهرفروش نباشد بهر بساط   چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم   غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز   افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من   کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان   خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی   سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف   یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم   زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور   رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال   اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه   باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست   در خاک راج گڑه پدرم را بود مزار
فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا   دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل   زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گر دم زدم ز لاف صبوری نه راستیست   با غم چه تاب دعوی و بر دل چه حجت بار

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش کیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و پیروزه دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی
عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد

یارب اینها بتو بخشند و بران افزایند
دم آبی که بر سر چشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گرد آمد و بشکل فرس باد را بهار
تا شود دهیان سنگه بهادر شود سوار

فرزانه راجه که بارای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند
آن جادهٔ بختیان فلک را بود مهار

موکب مگوی روشنی روشنان چرخ
موکب مگوی تازگی موسم بهار

آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها شکسته در تن گردان ز دورباش
خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار

باید ز فرخی بسرش هیئت کلاه
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار

از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار

سرو سهی بسایه بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

نکته سنجی خرد و گنج فراوان بردار
لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد

آستانش بود البته که دربان باوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گویی آن و زکیش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت زمین بر بخوری
تا نگویی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان ناموراست آری
شهرت زال نه راز ز رستم و دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آیی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی رزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من و آیینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آیینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آینه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان فتوحم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

نک و عاچنگ و نے و عود نخواهد … ابریشم این ساز کنم نال قلم را
پس تخ کشد محمل رجیس بقا باد … نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

یداست صبح بسر آغاز زمستان آمد … وقت آراستن حجره و ایوان آمد
می از آب برون رفت حرارت هوا … محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
وزمی کاه روشب راست افزایش کرد … موسم دیر غنودن به شبستان آمد
در افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز … مهر مه سیر و اینک مه آبان آمد
ند و فصل خزان نیز بهاری دارد … گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
ی و همین که در اقلیم دگر یخ بندد … اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
بنگر بسکه صف آراست کدو ور به نسیم … گفت جا نیست دگر سر زده نتوان آمد
فل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ … گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد
ابرد داغ غم ناهجر شقائق ز دلش … گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد
رند این گرمی هنگامه تماشا دارد … از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
فتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم … زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
حن از فره و فرهنگ خداوند ارم … دل بستان گل و گلزار بپایان آمد
الی آن کیست که منشور نکونامی را … نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
ثوت معنی اسلام و زبیر الدوله … که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
هر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر … این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند … در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
الم سخن و سترده اورد اورد … هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

در بحث غم اشعار جدا گانه سرا ایم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در لی وید از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما — بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک مایه چو رند نکویان — یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت — پیچیش نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مردنیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری نخستست — فریاد گر از لب جهد ارباب همم را
غم خست و روان من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فروخفته گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدا ایم ز گدایان نثارے — در همنفسان نیز بود دلقفه هم را
در جوهر آوازه که فن درست نه بینی — هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد ستم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من مایه ز شه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل و گهر از کرده ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیارے — تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را
امیدکه بر من نگماری نظر لطف — تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست
در بزم تو گویند سخن میسرد از من
هرچند خود از بیش کمست اینکه به پرسی
شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم
چشم گهرم در ره غواص سفید ست
چون کوه گشتم پای بدامن ز قناعت
بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
قدسی گهرم هرکه بسازد بمن از مهر
نادان نشناسد که بها دو سخنم چیست
خاصم بسخن لاف منسب مسلک عام ست
نازند به اغراض کسانی که ز کورست
نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز
رشک روش و ذوق سماع اورد آری
توقیع قبول اثرم علم و عمل را
هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی
دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
برنائی اگر رفت نه آنست که برمن
فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید
با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی
جا در دو جهان اندر رم نیست که وقتی

گر خاک برون آورد او تا و جیم را
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را
ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را
ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را
تا در طلب من که شکافد دل یم را
آرم به ادب تاب گرانباری غم را
مانا که عطارد ز من آموخت کشیم را
باید که بنازد و شرف علت ضم را
با بار بدی نغمه چه پیوند اصم را
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را
از فربهی تن نشناسند ورم را
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
در زمزمه ماند نفسم تیغ دو دم را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
از بهمن و دی تب نرود شیرا جم را
حقی نبود پرورش آموز هرم را
خوبان قمر طلعت ناهید نغم را
بارست گران هست غمخواری خم را
اما چکنم کجروی بخت و خم را
بیرون نهم از دائرهٔ یاس قدم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی — گر سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قلم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از و هر که شگفت است — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدایی بر هم تو نهانست — انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشا رسوائی هم را
در غلبه تواضع نه گزاری که ز شمشیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایه خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه براندازی و زان که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست اهم را
گر دولت افتد که شمندش بگزرها — ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلل در نظر اعیان امم را
ای در روش موکب عزم تو شبگیر — پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم کشاسی زیاری — رانی بدیاری دگر این جبل و حشم را

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز — بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی — حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر به من وایه روان دار — کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نپسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر — نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم — کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد — در نور به خرشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ترا اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

افسانهٔ غم گر بسرایم بود عیب
با دوست که پیوسته همی بر دگر ازو

میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فریاد چه حا

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که زان شیوهٔ عشاق فرو ا

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و مج

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قا

من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همانست و گر دوست همانست
مائیم و یقینی که بوحدت شده کا

خود هر چه سرودم همه با اوست گزین بیش
امید کم بود به بر وادی و منز

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته بره دیم و در ارسال رسا

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بگویی تو چنین روی نمودی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی داد به سا

گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زا

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نما سوی تو ام ساخته ما

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جا

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیه خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون به گل اندوده درم را
می بین در گنج ار چه گشودن شده مشکل

فرستادم اما نیابد جوابی — که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سوی دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار ناز اندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته این به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن چو هرچون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که سحر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی بمهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا با مدادان فرستم
بقا بهر داور زیزدان خواهم — به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

...ون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
...ر بادیه برگور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل
...ران خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

ز لطفش که خاصیت ملک گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گرد سمندش — بلی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود و سام چون بهر پیکار سویش — عزا نامه سوی نریمان فرستم
درش بود پایهٔ در خیالم — نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده بازیر دستان — بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم — ز کویش نسیمی به رضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی — باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی — به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من — دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را — چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را — سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ ارم بتوزش — هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران بسختی بمیرد — در اردی بهشتش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر از ناتوانی — توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا — برایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن عین معنی — که آباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه سحنی — بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل — نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کار سازی — که فوج خط بود چون بفرمان فرستم

...عرض لشکر ورنه صف و صف سپاه را ز میدان گو تا بیشهٔ مازندران بینی
...ن انه لشکر بلکه طوفان زره انگاری دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
...فائع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی
...ن واری باز خازن که خود بر طاق نسیانش دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی
...دار ابکاخی کان طلسم فیض جا دارد نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
...ن قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند ز چشم دجله ریز من در آنجا ناودان بینی
...یم چون همی دانم که میدانی و نپسندی که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی
...ش را طراز نازش عین الیقین بخشی سخنور را گر از خود التفاتی تو در گمان بینی
...یا تا بهاری و خزانی هست گیتی را بهار دولت خود را به گیتی بی خزان بینی
...نشهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
...لسو بیست آیین مهر را در کشور آرای تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
...ز روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی سنانش را چو منقار هما بر استخوان بینی
...گویم که تا در روز یابی مهر تابان را چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
...ن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی
...ز خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

همانا اگر گوهر جان فرستم بنواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز خلقش حسابی به معدن نویسم ز بذلش صلائی بعمان فرستم
ز لطفش که جاست در کام بخشی نویدی به گبر و مسلمان فرستم

بهنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش — دمی تمکین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین بارد — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض رسوخش در تن هر ذره جان بینی

بجز آن هیبت پاکز خاک نتواند که برخیزد — به استقبال تا زان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه عاجز از تابش تابنده خور دانی — محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

برو رفتن بجوم گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان بینی پس گردیده بربندی — شمر شان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام او برسو شان در ثنا خوانی — همی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین محمد سعید کز فرهمندی — مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو و الفقر فخری گوی را نازم — کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

زهر چیزه و ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی — به بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوربان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس این کاینک — بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی

مگر در خواب دیدند آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصه را — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم — ور اینجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را — قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

شهنشه وانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش گر بدین آهنگ با من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان و ما نا دل عجب نبود — ز رقصی کاندرینجا خامه را در بنان بینی

بسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن جویای آمیزش گهرافشان بینی

...یل آتش برده بنگاه غریبان را — که هر جا پارهٔ از رخت سوجی از دخان بینی
...بی چشمه از آب چون جوی کنارش را — ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی
...ب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را — بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
...ی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی — نه بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
...ی که سبحه حوریان را موبه گر سبحه — بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
...بی سر خوش خواب عدم عباس غازی را — نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
...نگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی — که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
...وم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران — نوا این نغمه طوی قاسم ناشادمان بینی
...ی بینی که چون جان او از بیداد بدخواهان — علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
...رسم کاین همه بینی ولی داری و چشمی اهم — بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسپان بینی
...ه ندان در جگر افشرده باشی کاندران ادی — حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
...یا ... لرزان کوشی که پایش در رکابی می — نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
...ی اکش رگ گل خار بودی بر زمین پا بی — سری از کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
...ها از دم و ابرو رو برو در خون تپان دانی — هوا را زان گیسو بسو عنبر فشان بینی
...نان با نیزه پیوند دهی زین و عجب نبود — که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
...ر تا این بود گو باش غم نگداز دهمن را — سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
...نهایت غم و ضمانت نیست لیکن از روی آگاهی — پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
...نی ... بست تا توقیع آمرزش روان گردد — مرنج از نارواتی گر در نگی در میان بینی
...ر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه — که هم امروز از بخشایش فرمانشان بینی
...د نا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را — ضریحی سوی هند از خاک آن شهدان بینی
...ا الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی — که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

ز قرب و بعد نیرانم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاه همم وحق وانم وحق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بر هر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق — فراخ تا نبود خوان منیژه رم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دلی پر آتش و چشمی پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد به پرده گوش — قبول تا نکنم تاب ناورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی سپهر شنوم — خروش ناله و فریاد دوامخواهان را
بآبرو ز جهان قانعم نه دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بچارسوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی الطبع فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشیوه طرحی نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد در جهانداری — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیده ۵۳ پنجاه و سوم

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی — که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
تبه شد کاروان بعد غارت خسته کالائی — ز بار غم بود گر ناقه در محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را — مگر در خار و خس ما تار و پود طیلسان بینی

باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن — که آورم بتماشا خدیو کیهان را
دشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار ره گذر باد پای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای خنگ فشان — سپس مرگ عدو مژده گوی سلطان را
بهار گو که بواجد علی شه آن که بهار — برد ز موکب جاهش بگرد سامان را
بروز بار بر انداز درش طغان و تگین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
ولی بخود هش راز نهان بکار آرد — بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند است ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر گشت — فشاند شیخ کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع — بحق منت گهر جای دانه دهقان را
ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خسروا جان را
روان سه از کف هر خاک چون بغشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
ورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست — بچشم کم نگر دلکنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین از آن وست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
رد به باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
اگر تو باهمه دوری نظر فروز منست — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
نان بیهشی و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را

منم که بر دل و دین عهد اعتقادم هست / به نیم غمزه هم این ار باقی هم آن را
ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر / کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست / سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای / به برگریز پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گذرد / بگوی تا و هم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب / ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر / بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست / بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به بوی گر همه ره برده بچشمهٔ خضر / بدان زلال میالای طرف امان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر / بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط / ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوئی / که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در این بزم سور و سرور / که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای قوس پندارم / که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک / درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آراست / بعرصه دیگر نگیرد ار ماه تابان را
اگر می و قدحی از سفال کافی نیست / چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بهی روزگار گردش چرخ / برد ز گیتی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپردهای رنگارنگ / نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نوا گر کنی اندران خرگاه / گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست / ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

از پی عرض هنر سبزه و گل | هزار نقش نوا مین بره گزار کشد
ناله حرف به آئین گیرودار زند | دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
ز رعشه فلک شیشه بر زمین فگند | ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
رسیده نوازا من آن نوا سنجم | که ناله رشک نوای من از هزار کشد
به زمزمه دل از جا بر انگیزد | دمم بجاذبه گل را از شاخسار کشد
مرا به نگارش و اثر الفاظ | ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد
رمن بسر انگشت محرمی ماند | که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
ن کسی که چنانست در زمانه لست | نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
رسد بدرت شه آنکه روشناس تو نیست | مباد خسته ز بوسه ز پرده دار کشد
تش مکار و عطا دریغ مدار | دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد
ان کریم گرامنایه که سائل را | دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد
ان عطیه که غالب بدان توانائی | بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
شتاب که دیگر وسیله نماند مرا | که رنج تفرقه جنبش اختیار کشد
فشانی من در دعای شه غالب | عرق ز جبهه تردستی بهار کشد
مانه تا که بفرمان اقتضای ظهور | ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فسح ز نشش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را | بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
ز خرده گزان فرقه ام که بیندازند | سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری / پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی نوودن شب غم / نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمه علی ولی که از ذاتش / دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبرئیل / پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
زمس راه نالی که در رهش در خلد / بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنه شهش فراز مسند پای / سپهر را ز یمین جانب یسار کشد
خرد کشوده برآهش دکان و میل به میل / بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر / چه کینه های نهان از من آشکار کشد
ستم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست / که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بخاکم فکند و سینه / چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد / گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشاندم از بن دانه در هوای نهال / بود که مور ز خاکش بره گذار کشد
دگر زوانه و مد ریشه خاک خود به فشار / ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم / کرامت تو برو نم ازین فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو / دلیر گردد و دامان شهریار کشد
گدائیان ترا ادا پیشه شاهی هست / که در شکنجه فلک راز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آنکه سپهر / ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک / بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود / که چرخ زورق امکان در طره بر کنار کشد
بکشوری که زنود شعاع مهر سپهر / بود گدای تنگ مایه که خار کشد
هر بسن بود به هنر مند پروری مشهور / اگر [illegible] به تماشای نوبهار کشد

نه بی سبب آزارد و تو پنداری — که انتقام تو از اهل روزگار کشد
د برون مده آتش که خود چه کس باشد — که تنگ بنسبت همطرح چنار کشد
اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال — مباد کار کس از غم باضطرار کشد
رچه میسگرید مگذر و سخن بگذار — که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
خن در اصل همانا بود سیه خونی — که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست — که هرزه صورت گلشن بره گذار کشد
ند چه رنج سخنور که نقشهای بدیع — ز هر آنکه گزارد به یادگار کشد
سته طالع دستی که بی توقع مزد — ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
تو ده خوی سواری که در گذرگه صید — کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد — سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
باز بند مبادا ان بزرگ کوچک دل — که ناز راه نشینان خاکسار کشد
نش بکوچه و بازار زرفشان باید — بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
سنج تا چه کند صدمه ستم با دل — ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
تم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب — خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
بخش جرم عدو ور بانتقام خوشی — مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
عذر خصم تو گفتم وگرنه کار آنست — که مرد خط برقمهای اعتبار کشد
بین بزخمه و جنبش نگر که آن زکجاست — نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
اصل خلق سرایم سخن بپرده راز — نسبت پنبه روا را ز پود و تار کشد
افت اه زکثرت خیلی بوحدت ذات — یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
ر به پرستش این راز در سخن پیچی — سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
یا که نقش دلاویز صورتی دیگر — قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

ثابت عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و چرا گرد و روز

قصیدهٔ ۵۱ پنجاه و یکم

سخن ز روضهٔ رضوان بگوی یار کشد
چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بهیچ کار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

برو نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نی سوار کشد

زهی طبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت مرا بحکم لعنت آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

بی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند
به ناله که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
که سم بسنجد و دم از دهان مار کشد

غمیست آنکه منش راه می کند هموار
رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر نه نیست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

تو ای ندیم که مالی ز تازه روئی خویش
به سبزه که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این بمهر
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

خود عدل خویشم و نبود عدل من — چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار

پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

شته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

م ز جانگداز ای خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

و چراغ چون خورش من قرار یافت — زآتش بزور دود جدا کرد روزگار

ای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار

ی بملک نظم که صاحبقران تویی — آری ندیده که چها کرد روزگار

ج طلسم بی اثر من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

رین فروغ گوهر رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

و غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

ن که تاب نازنکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

شم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

ت ای ستاره سوخته زاغ و زغن — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

ز بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

الب ز خستگی گله سنجی و تنگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

ن دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — در هم شد و بهیچ بها کرد روزگار

بید بو فاست جهان وین رای نیست — خود با تو در ستم چه دغا کرد روزگار

ان زن که گرچه بود گدا یا نه سر نوشت — باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

ن پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ ریزه گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونق عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او — صدره بنا ز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خرشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه را که برد بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
تبو و بسایه عنصر و او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو بگمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را نشناسی بطرف خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون نام و نامه سوی خودم خواند ز اهل حرف — نازش بهخت حرف ندا کرد روزگار

ن نیروی سک گوی تراز مزهنج
ر لا به کنان گفت بیارام که من
نهش کف پای تو نشان داد مرا
ر چون موج گرفتست سراپای مرا
ن دراه تو چون گوی سر از پا نشناخت
لی بتواضع ادب اموز منست
ید کرمت بود که در عالم ضعف
باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
خلق تو شنا در دل کوثر کردم
وستور بر ترا قطعهٔ گلشن گفتم
ن الدوله بهادر که با یثار وعطا
ید ندهمه برمکیان ز هر زر رشک
لیما لی داوآصف من مور ضعیف
ثم سپر و بنویس براتم بروی
این رشته نگهدار که در راه طلب
تم مسبرم و بر طبع گرانی نکنم
پروردهٔ خلوت گه آزاد کیم
ه جو نیستم و شعر فروشی نه کنم
ن در وطن از کثرت سرمستی شوق
دیوانه صفت سیر بیابان کردم
چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
ناله گردیدم و با بنگ زنیستان رفتم
چون بر عیسی مریم بی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز بزم تو به عشرت کدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم
حاشش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
گه زبی پروانگی دل بچراغان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته‌ام
خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد
اندران تفرقهٔ معمورهٔ دولتکدهٔ خویش
متحیر که کجا میسپرد آوارگیم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست
آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را
خواستم مایهٔ قدرش بخیال آوردن
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن
شرحی از وسعت اخلاق وی ابد ضمیر
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک
منظرش اوج قبولست ترقی کردم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال
حور گلچینی گلزار گریبانم کرد
چون شنیدم که ترا نایب مهدی گویند
هم ز راهمت که ده نصرت دین حیدر ره
حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم
حسرت آگین چو گنهکار بزندان رفتم
تا الم که درین مرحله از جان رفتم
شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم
کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
بدر بار که خسرو کیهان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
ذره او بودم و خورشید درخشان رفتم
به تنزل سوی او رنگ سلیمان رفتم
اولین گام فراز سر کیوان رفتم
نارسا لیدم و از عالم امکان رفتم
بعزاداری خورشید پرستان رفتم
پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

جلر تفتهٔ زکین خواهی اغیار شدم
علق نبود رونق بازار رفتن من
ن از فتنهٔ عیار رسے عیار ا نکم
تا نکشم رنج نگهبانے خویش
ت از خویش کن به اندازهٔ طاقت دارم
ت ساز ز ارباب خجالت دارد
نقب گنجینهٔ دلها میزند
ش آوارگی بود به پیشانی من
غ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
شدان بنده که برپای جهان پیما بود
از ولولهٔ نازش جادو رفتے
سکم هوس تربیت و عرض کمال
زجان نخستی انفاس درون پرور خویش
ف تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
زدی بادیه پیمای تحیر شد نشست
نشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
ه دام نشاطی سر راهم گسترد
افت عرض غباری بکف خاکم نیست
ده در طالع خاشاک من افتاد زبون
ش می سوختم و داد فنا می دادم
ه بحسرت تماشا شدم صرفه نکرد

هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم
وحشتی بردم از احباب هراسان رفتم
با چنین تجربه بگزیاری یاران رفتم
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
که بدین بار گلهای فراوان رفتم
خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
شش جهت گشتم و سرتاسر کیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
بخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

هستی بود به قطع رهستی درکار
جز درآینه ندیدم اثر سعی خیال
تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد
نتوان منت جاوید گوارا کردن
بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
موبمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
شنبه آیینه شد از شهرت دیوانگیم
پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
نارواِبود ببازار جهان جنس وفا
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا
تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
پای خوابیده مروکرد و سرا پا شبگیر
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
آشنا شد المی ترک وطن نتوان کرد
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
اضطراب آینه پرداز جلای وطنست

جاده کردم زدم بحر بران رفتم
بقدر بهر طلبگاری انسان رفتم
بهواداری بلبل ز گلستان رفتم
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
بخیالی که چنین آینه سامان رفتم
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم
راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
خواب خوش گشتم و از پای دعوی‌زان رفتم
همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
مشکلی در نظر او دم و آسان رفتم
خود گواهم که ز دل بچه عنوان رفتم
نه بدل رفتم از آن قبعه بل ز جان رفتم

بل اقبال خدا داد بعنبر فشش
ز انشان که توان گفت ز دستار برآمد

طلعت تابنده این کوکبه آرای
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

کوکبه آرا که به هنگام ورودش
دارا ستدی و ریوزه گداوار برآمد

گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع دران باغ گل از خار برآمد

ر چو لبش حرف گرانمایه تو گویی
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

شکر از در شکر قاف شگافش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

بهره شد و تیغ دو دم بر سر رو خورد
یا قلعه نشین گشت و بز نهار برآمد

دازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

ثابت و سیار گروبست بتابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

ن نطق بدین پایه رسانید سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

البا بغضب گفت که دعوی نه پذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

سازد دعا کن که شاهد تو نبود
این بس که تمنای دل زار برآمد

هنگ دعا دارم اگر خود بسرودم
مستم ز نوایی که نه از تار برآمد

ن در گرو کوشش و بی زانکه بسیچم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

لطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

به سنبل کده و روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

ار فرمائی شوخی تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

الم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

شب گرد که مردانه دو فردست پی پاس | در کوچه بگردید و به بازار برآمد
براند به یحیی را که چو لب تشنه همی رفت | هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خوانند بدان مهر که از کعبه مسیحی را | آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رو فت در میکده و خرده زر یافت | این کوفت در صومعه و بار برآمد
شوریده او اسی بدم تیشه روان داد | آشفته نوای بسر دار برآمد
آسوده به فردوس برین آدم ناگاه | از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد | وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عمر بده بنیاد نهادند | مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش | گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبه جنبش کلک صدف رنگ | چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دور نیاسود زمانی | بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود | گوئی همه از پرده به یکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند | هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد | دامن ازین چاه گرانبار برآمد
پر گفتم ازین راز و لیکن چو نگرستم | ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است | از روزه ببینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضانست | از سینه تف روزه با فطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام | کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد | هر کس بروان کردن هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولیعهد | نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش | در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

قصیده

...ی بتان مغان شیوه داد خوابانش ‌ ‌ ز دستهای حنابسته گل بدامانش
...رخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ ‌ ‌ درون جامه توان دید نیز عریانش
...ریب وی که خورد بهره کز فروغ جمال ‌ ‌ بود چو روز عیان رازهای پنهانش
...دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه ‌ ‌ سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش
...ه خیز دار پی ساقی گری کمر بندد ‌ ‌ که رخنه در بن ساغر فکنده مژگانش
...ام شکست و زاهم دلش خراش گرفت ‌ ‌ ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش
...فت بر سر دل تا شکست پیمان را ‌ ‌ دل ستمزده بستم چرا به پیمانش
...ریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر ‌ ‌ بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
...وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز ‌ ‌ برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
...دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست ‌ ‌ سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش
...اگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم ‌ ‌ ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش
...گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش ‌ ‌ گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
...سم به خود نه پذیرفت و هر بازم برد ‌ ‌ چو نامه که بود نانوشته عنوانش
...ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز ‌ ‌ دلی که رفت ز من برشکست تاوانش
...بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند ‌ ‌ که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
...دران مقام که ساقی قدح بکر دهد ‌ ‌ چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
...فغان که خورد همان بسی نخستین پای ‌ ‌ پس از بریدن راهی که نیست پایانش
...سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی ‌ ‌ اداشناس منست و منم زبان دانش
...ران به گلشن گیسی نشاط می ورزد ‌ ‌ که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

آشکار او نهان بخشد به خلق / هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دو دل / داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود / آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان / خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین بنود بعید از کلک من / گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم فشرد / رفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کاواز شکست / هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قومم ملول / نفرتم از توامان آید همی
خانه زندانست و من ساکن دران / از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب / مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد / کاینک از فرد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درهست / در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن / شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب / هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ سختت قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان آید همی
در دعای داور فیروز بخت / رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه / فتح و نصرت همعنان آید همی
رایتش را بادشاهی کش سلام / از درفش کاویان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی

شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهرفشان آید همی

معدلت را منصب شاطلگیست — زینت افزای جهان آید همی

لاجرم اهل زمین را ز اسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی

در ولیعهدی به حکم پادشاه — با وی از شاهی نشان آید همی

آنکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی

آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی

آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی

از زبان بر دل نهم صد ره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی

شاه فتح الملک غازی کش بدار — دولت از در ناگهان آید همی

پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی

وانگه آن پیک همایون آورد — نامهٔ کان حرز روان آید همی

نامهٔ توقیع ولیعهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی

بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بی نوا — گوهر آما طیلسان آید همی

از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید همی

از فضای رزمگاهش ترک چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی

هم به نیروی روانیهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی

هم بفرمان فنرونهای زور — قوس تیرش را کمان آید همی

پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی

من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش	نقش پیشانی [illegible] دارد
آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش	هر کجا هر که [illegible] دارد
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس	منتی [illegible] دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول	وین نه حرفیست که اندیشه [illegible] باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف سخن	بر لبم چاشنی قند [illegible] دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر	بنده تمغای نشان [illegible] دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر	دو سه توقیع ز نواب [illegible] دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن	که ز رشح قلم [illegible] دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین	همچنین [illegible]
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست	لب [illegible] دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار	از کواکب [illegible] دارد
جاودان باشی و میداشته باشی ره و رهر	انچه [illegible] دارد
وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی	انبساطی که [illegible] دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی	سرور گیتی ستان آید همی
داد و سرور چه میگوئی بگوی	والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر	نوبهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست	گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو	تا بگلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند	شهریار نکته دان آید همی

...پیش گردد
...ان پایه گو اسرار ازل
...[illegible]
...پیر رخ دگر نیست تمام مرگ
...یدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
...در عالم دارائی و کشورگیری
...رست چنان آهن تیغش که مگر
...ش است جمالی که بهنگام خرام
...کشور پنجاب بستاید یونان
...را غالب عاجز که ستایشگر تست
...این فتنه که برخاست و انبوه سپاه
...این شهر ستم بهر که نامش دهلیست
...ه میخواست که بیرون رود اما بوجوه
...رد آیین وفا داشت دران عهد هنوز
...نائی و دعائی که همیگفت نگفت
...این نیز تصور است که تدبیر نکرد
...پاینده در انروز و هم امروز بجاست
...برین قول که ماتم زده و مرده دلست
...ان دگر نیز گر افتد حاجت
...و خبر داد نخواهم که درین روداد
...ن کار دگر نیست بجز شعر و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
بر مسیح آنچه غرور و ادعا [illegible]
[illegible]
کان چه [illegible]
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
ورزش قتل عدو شادمی دیگر دارد
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
عرق افشانی او ریزش اختر دارد
کاین چنین والی والای خرد ور دارد
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
بزبانے که قلم راست سراسر دارد
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد
نیز آن قاعده با خویش معسر دارد
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
این چنین کار نه پا دارد و نه سر دارد
اینست حرفی که لبم با لب ساغر دارد

ستاره را به من از دور چشمکی که فلان | اساس کارند اس
اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد | نماند کار بسامان چو و
به ناگرفت چنان صرصری وزید بدار | کزان بر آینهٔ آسمان غبار
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت | سیاه روی که در ین دیارا
تو گوئی آنچه من آن را غباری گویم | ز بهر گشت من ابر تگرگ بارا
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن | سپاه دار سپهری به زینهارا
گواه دعوی غالب بعرض بی کنهی | همین بس است که هرگونه رستگارا
نه در معامله کارش به بازپرس کشید | نه در مواخذه بیمش ز گیر و دارا
چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا | چنین کسی که ز یک عمر زله خوارا
بدین نشانه که از بندگان دیرینست | ببخش جرم اگر خود گناهگارا
کنون که شد ز تو زینت فزای دیوان | سواد هند که چون زلف تار و مارا
بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب | که همچو جام بگردش سر از خمارا
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن | مفرحیست که نوشین و خوشگوا
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم | هم از نخست بدین وایه ام قرارا
پس از سه سال که در پیچ پیچ و تاب گذشت | سر گزارش اندوه انتظارا
امید کار بدان سان که داشتم دارم | برار کار که فرصت ز کارزارا
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا | طریق مدح سرایان حق گزارا
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل | سنین عمر تو افزون ز صد هزا

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر برخط سطر دارد | سر مدامی لفتنٹ گورنر دا

ان بی سرو بن را اگرچه شاها نند
نور لیست که بر مسلک عادت آهم
زنه دولت جاوید، نقش از لیست
مطلعی که مرا در ضمیمه می گزرد

شکوه و فرکهی ان این چهار امد
درین نورد سخن زان سه تاجدار امد
کسی که آمد از وه پیش پیشکار امد
قلم بزمزمه آموز سے هزار امد

بهار رفت دران بزم و شرمسار امد
چه ... ندبیاسطے که نیم کار امد

تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
نانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
هی به ملک ستانی سکندر ثانے
قل خوش تو بگداخت هم در آتش خویش
از لقای تو ناشاد شادمان گردید
ندگان شهنشه من ان کسم که مرا
زکی شده ام ریزه چین خوان نوال
لی از ان همه مال و منال توقعے
یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق
بیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
شاه روان داشتم سفینه شعر
ارگاه سلاطین پناه سوی رهی
از مشاهده آن دو نامه نامے
پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ن بچرخ حریفانه گفتگو که به این

یمین اوست که یاری ده یسار امد
سر مخالف وی خانه زاد دار امد
که گوهرت شرف دوده و تبار امد
اگر براه تو ناگاه کوهسار امد
هم از عطای تو ناکام کامگار امد
دعا طراز کلام و وفا شعار امد
بنالم از اثر پیش رس بیار امد
کمست آنچه به تحویل خاکسار امد
قدح بدست من از دست رعشه دار امد
خیال مدح شهنشاه روزگار امد
سفینه که پر از دُرِّ شاهوار امد
نظر فروز دو منشور در دو بار امد
که حرز بازو جان امیدوار امد
ذریعه شرف و عز و افتخار امد
چگونه شاهد مقصود در کنار امد

به طالع جدی ز خود نقطهٔ مدار سپهر　　ثبات بین که از آنجا و آشکارا را
تو نقد عیش شمری سبیکهٔ زر و سیم　　که این برای تو دوران از پی نثارا
زنه به نهصد اگر رمت نیز بس نبود　　شمار حاصل ده روز نه هزارا
مراد مدت اندک بود از این ده روز　　حساب طول امل ورنه بی شمارا
چو زین شمار زده باره نه نود بالد　　پس از سه ماه به سینه که نوبهارا
مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم　　درین طلسم که گوی شگفت زارا
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی　　که بوی پیرهن گل ز هر کنارا
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه گشای　　که باد صبح به هر گوشه مشکبارا
نمایه های شگفت اورست اینهم نیست　　که این نمود نه درخورد واهمت بارا
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت　　چه سیمیاست که اندر جهان بکارا
خرد به من ز ره مهر در میان آورد　　حکایتی که در اندیشه استوارا
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک　　ز بارگاه نوای نوید بارا
نه ابر و نامیه بگذر که تازه روی دهر　　ز فیض مقدم نواب نامدارا
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم　　که خسرو امد و سلطان و شهریارا
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی　　ستون بارگهش چرخ را مدارا
جهان ستان جهاندار شیر دل کیننگ　　که شیر صید کمش را کمین شکارا
بهر کجا که رود داد عدلش چون ندهد　　که همرهش همه جا فتح سایه وارا
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن　　فراز کنگر این نیلگون حصارا
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم　　اگر مسیح درین خاکدان دو بارا
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس　　گرایش سوی مین کی بسوی غارا
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو　　که سخت کوش و خردمند و بختیارا

شوید پاسے توسن راز گرد — رخ بسوی جویبار اورد باد
وسد آن ہلال اسار کاب — آب را ور رهگذار اورد باد
رن زاری به صحرا عرضه داشت — خیمه های زرنگار اورد باد
زمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار اورد باد
دش او رنگ سلیمان در نظر — جای کرسی در شمار اورد باد
دی من کنج گوشه گیر ام به شهر — چون نوید روز بار اورد باد
از و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار اورد باد
نماید حسن طبع من به من — آب را آیینه وار اورد باد
به درویش را نبود چراغ — برق در شبهای تار اورد باد
الب این گفتار کز بند از نیست — بر لبم بی اختیار اورد باد
یده ورد اند که از نظمم بنظم — سلک دُرِّ شاهوار اورد باد
بهاران تا سراینده اهل دهر — رنگها بر روی کار اورد باد

شاد باد از دمنش کز بهر او
خواهد اینها ما ربار اورد باد

قصیده

سال نو دگر اسنے بروی کار امد — هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار امد
ظلمت شب یلدا اگر بسخت آذر ماه — خروش موکب دی سنه در رهگذار امد
رانکه خود سوم دی هست چون بینی — که روز های دسمبر به بست و چار امد
نل هوبی سالست یمن روز بزرگ — که فرخ و فرح افزای و سازگار امد
صفر حدی بدانشان فزوده مایه روش — که روزمایه فزون ساز روزگار امد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار اورد باد
حق خدمت می گزارند اهل جاه | باغبان را مزد کار اورد باد
خوان به یغما می دهند اهل کرم | خیل مرغ میوه خوار اورد باد
از غم پائیز دستش برحنا است | شاهد از برگ چنار اورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار اورد باد
تا فزاید بادشاهی را شکوه | دورباش از نوک خار اورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل | قاصدی از کوکنار اورد باد
یشج سے بر ہر گیاه افشاند ابر | بوی گل از هر کنار اورد باد
در الہ اباد چون بازارگان | تحفه از هر دیار اورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار | نافهٔ مشک تتار اورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین | گونه گون نقش و نگار اورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند | بهر نذر شهریار اورد باد
کی به نذر شهریار ارزد سے | این همه بهر نثار اورد باد
والی غرب و شمال اڈملنسٹن | بر روی ایمان بنده وار اورد باد
روز نوروز مست و آغاز بهار | جمع و خرج نو بهار اورد باد
در نظر گاهش ستایی تجدید حکم | دفتر امسال و پار اورد باد
تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار اورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار اورد باد
تا نماید زور بازو پیش شیر | در دلش ذوق شکار اورد باد
باد پالی همره او خواستند | رفت و بر خویشش سوار اورد باد
در روش از ذره های خاک راه | هفت اختر در شمار اورد باد

ز بجای بساندم ز ناتوانائی — ز بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
بله کوشش من بود در عا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بمقام ز من چشم بود و ز تو قدم — بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
ی که همقدمان را به لطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
سد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
یشه تا بود جمع فصل غیر فصول — مدام تا بود جمع باب از ابواب
یانش طبع تو شاداب باد در هر فصل — مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ ۴۳ چهل و سوم

از پیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
یکوی در رنگ و بو افزود بهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
نج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهای بی شمار آورد باد
ز ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان سوی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ — ابرهای دجله بار آورد باد
رد خوشش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون چمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
ز نابت باز بود دست از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد به دشت — آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد

ایچی بشادی تشخیب صوبهٔ لاهور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ است
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی بمشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را بتو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده زخویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و از افراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتو فتح مبدأ فیاض
شه قلم و نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولو الالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزونی زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست است میگویم
درین زمانه مرا بودی از زبان شتاب

پی شکستن کفار بستهٔ به نبرد
کمر بسرخوشی نیت حصول ثواب

ان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ — بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب
س بود منش روزگار آسوده — که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب
ن که ملک طبیعت ز راه بخشش خار — زمین بگو بفروشندگان بادهٔ ناب
ب قندری هندوستان ما خم سوخت — ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب
ک تفته زنند اب تا خنک گردد — مگر به می زنهادم بدر رود تف و تاب
در تف تف هجران آن صفای آیان — که رخت شان بو نخابر نیاید از سیلاب
ی دگر اینک کشم نوای بلند — ز طبع عمزده برداشت باده بند حجاب

زمان مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

ی انجمن آرائیم فتاد بسر — شراب خواره تهی چند خواهم از احباب
ن خورند چو از باده رخ برافروزند — بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
ی ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب — بسوز عود به پیمانی و بساز رباب
ی ای مه خورشید جلوه آیین ساغر — کجائی ای بت ناهید نغمه نان مضراب
شران نکونام فرخی فر جام — پس از ادای سپاس مفتح الابواب
نگاه بیارید یک و گلشن گل — بخاک راه بپاشید یک و دجله گلاب
خویش نجستی زنید نقش مراد — ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
ل راه ز مستی می ان قدر ریزند — که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
ید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم — همان به باده سلام مرا دهید جواب
نید فتادیل انگبین زرکف — به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب
مد چشمک آشام سمه بیکدیگر — دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
یام بادهٔ شیرین من دهید که من — نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

مهم جنگ وجدل چون بفتح انجامید
و بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
زهی نوازش صلحی کزان نوایین ساز
چو صلح اهل صلاحست فتح چون نبود
علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
روا بود که به بیچارگی شوند زبون
شود بنشر مناشیر عدل دا[illegible] اباد
برو[illegible]سود من آن نیستم که نشنا[illegible]
غنیم لشکر منصور خاک خفته و باد
زبانه زد بزمان و فرو نشست بدم
زسعی طرف نه بندد خس فرومایه
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بجا کنان گرانمایه سرگذشت خسان
دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ
به پیش تیغ سرسرکشان فرود آمد
ندیده که ز آمد شد سیاه فرنگ
ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم
که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه [illegible] طلاب
ظفر بود که ملت [illegible] نقاب
نوید فتح [illegible] اب
صلاح بین که [illegible] دار و از اعراب
که فتح [illegible] حساب
چه فر [illegible] تاب
[illegible] تاب
[illegible] اب
سپهر [illegible] اب
حریف [illegible] آب
ز جا [illegible] تاب
بیابان گرچه [illegible] اب
بشاخ گرچه [illegible] اب
همان حکایت تخلست و چیست لبلاب
پرد و لیک ندارد توان روبال عقاب
که ناگزیر بود سجده در خم محراب
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
دو دید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب
بود هر اینه پنجاب بعد ازین پنجاب
چنان بود بر بینندگان معنی [illegible]
زمین حریر منقش ز نقش سُم دواب

منم از خستگان دهره دهر
نه ز دل بستگان مال ونال

حیف باشد که جز ستم نکند
آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شکر
شهره گردد به کیفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحونم
مرده ام را چه حاجت غسال

نه ز اجزای بوستان توام
سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای
سبزه را کس چنین کند پامال

بخدائی که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزودنی زر و مال

حاصل من ز هرچه می گذرد
چار چیز است کش مباد زوال

گنج امن و سفینهٔ غزل
می ناب و پیالهٔ زسفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع
نه به آوای جنبش غلغال

در معانی نظر نه چندان دور
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری
گز کمین گاه جسته خیل غزال

در گذرگه دمیده سنبل و گل
در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه
سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم
گرچه ریزد خود ابرو بسوال

آبیار نهال امیدی
برخور از عمر و دولت و اقبال

نازش عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

یده است بگوشم صدای فتح الباب
ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

اسکویر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال
گر بسیچد گزیدن ساعات — ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو بود قران قرین ترا — جز بخلوت سرای عرض محال
الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بعرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانی — بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاهی به طالع فیروز — بنشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز باده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران همایون بزم — بفشرایم شکوه صف نعال
می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر از در ز سوزش تبخال
همه بر رخ ز دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگرپاره کان بمژگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد جرعه فشان بمن — زان فرو زید و جوهر سیال
تا بسر مستی از سبکدستی — ز نمم اندیشه را رگ قیفال
بر او اساسی که دیده و رو اند — کز قلم سر تراود آب زلال

قصیده

خیز تا بنگری بشاخ نهال　　طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار　　گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج　　همه دستان سرای و پرده نگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس　　زان بهشتی و شان حور مثال
نشنوی یک ترانه‌شان نبود　　شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زنان ساز کرده برگ درخت　　رقص آغاز کرده باد شمال
طوطیی و طوطیی و نوا و هوا　　نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نها لستی　　وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامه رقاص　　خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آری　　نتوان بست کار ریشه زنال
نظم اندازه نخلبندی کرد　　رست سروی بهر زمین خیال
سرو با من همی دود با جفت　　تا کر آید سر و دم باستقبال
عالمی را براه می بینم　　همچو خود بر جناح استعجال
جامه‌ها از نشاط رنگارنگ　　جامها از شراب مالامال
گاه در نای میدمند نفس　　گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زمزمه روان　　بهم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کناره وادی　　شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش　　افق غره‌ی و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو　　فر فرمان روای غرب شمال

ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را [illegible]
فلک جمله در بارگاه دولت — درارد [illegible]
به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برارد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور [illegible]
نگاهی که از دعوی گرمخوسنے — بدل [illegible] جگر [illegible]
امیدی که از تار دامان ہستے — همه لعل و یاقوت و [illegible]
نویدی که در هر نور دتبسم — پی فرق [illegible]
رهی را سر انگشت پرسش بلب شان — که شیون زده [illegible]
مگر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان [illegible]
کشد ناله چند در بارگاهت — که هر یک از جیب [illegible]
اگر ریزد از دیده پرکاله دل — همانا که [illegible]
وگر بر دماند زلب برق آهے — شرار [illegible] برارد
غمی در دستم که شور بیانش — جگر پاره از دیده [illegible] برارد
فشارد چو اندیشه از مغز جان را — همه ریزه نوک نشتر برارد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداسے — که دود از نهاد سمندر برارد
رسیدن ز هوشم بیاد بیارسے — که گرد از گذرگاه محشر برارد
بدست که تیمار خلقست کارش — بفرما که خارم ز بستر برارد
نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده آن را مصور برارد
لوای جهانگیر کشورکشایت — سر از پرده هفت کشور برارد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فرمنزر برارد

...به پیراهن جان فشاند و جان گداخت | که شعله سر کشد از داغهای پنهانی
...ان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من | به بند عجز فرو ماندم از پر افشانی
...ب نیست بدر دلم رسیدن ها | نه مدعی عرسی و نه من خراسانی
...درگاه رسیدم چنانکه دانستم | برس بداد غریبان چنانکه میدانی
...گوش که غالب طریقهٔ ادب است | نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی
...ش است اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق | نهال جلوه آیین کند گل افشانی
...ام تا که بود سایه تیره و تاریک | مدام تا که بود مهر را درخشانی
...سایه روز عدوی تو باد تیره و تار | چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برارد | می از سبز مینا بساغر برارد
من و بزم ولیم فریزر بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برارد
شهی داد گستر که گر در حضورش | خسی داد از دست آذر برارد
کشد انتقام خس از شعله چندان | که دود از نهاد هر اخگر برارد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان | چرا شعله بر خویش خنجر برارد
بذوق کف دست گوهر فشانش | بط باده از موج می پر برارد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش | صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامی که گاه تجمل | چو لشکر پی عرض لشکر برارد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد | فریدون و دارا و قیصر برارد
ثریا بسا جا فلک بارها | که قدرت وحشت راهو قر برارد
توانی که در رهی خم نقش پایت | زمین کان گوگرد احمر برارد

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم
که غیبت افکندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال
بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند ریحانی
نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب بکفش سبحهٔ سلیمانی

بگرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد
که در دهان صدف گرداب ندانی

سپهر بارگه روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی
ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمعم ببزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی در او توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائی
ستمرده خون دلم را رحیق ریحانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفاپیشگان به آسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گدیه خور داوران دهر روم — به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته ام — نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجهٔ همیست — دلی که بود ظربگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به داد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ — که زدست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانین معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیمایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکت انداز مدعا دانی
گر شد به بزم قبولش که او ندید و نخواند — غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعاگو نیست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار با دف و نی نیست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

بزمین بار غم از بسکه فشرده بر دمرا — اختر روز لبشب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و برلب و دندان غم هم — کاین دل غمزده هم در خور دندان منست
هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بصر پر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست
پر تهیدستم و لی برگ خدایا تا چند — به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست
چون به بند فلکم خسته از ینم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان منست
این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد — نارواییست متاعی که به دکان منست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست
دیگر از درچه نالم که به غمخوارسی من — چو تو عیسی نفسی بر سر درمان منست
لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست
خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بجا رسوی قبول — برد ز راه بجائی ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیر و زه زندگی کام — بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که داد ندادی و وقت آن آمد — که خاک کوده سر در افکند گریبانی

...تم این چیست که ما جوش بهارش گوییم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
...تم این چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست
...فتم این ابر که بار دهش از چه رهست — کرمت گفت رهش بر در عمان منست
...ید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
...رهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز — چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
...هره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو سرطان منست
...جم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
...ردم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
...شته تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
...نسیم سر کوی تو کشودم سینه — زین سبب لاله و گل ننگ گریبان منست
...ط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
...توام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
...رط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان منست
...میان جی گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
...کار ابتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
...ن برین دائره بینی شفق از من یادار — کان کف قلزم خوناب به مژگان منست
...ن بدریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
...ن سد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
...ه مدح توام نیست همانا زین بعد — آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
...ازین غم که بداغ الفت اجزای لست — آه ازین غم که تب آتش سوزان منست
...از غم چو به مستی رخ خویش آراید — طرهٔ غمکش حال پریشان منست

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروا

سیمرغ شود گر بمثل طائر مقصود
از حلقهٔ دام تو مبیناد رها

از غالب غمدیده که از دست سپاسش
مقبول تو باد اروش مدح سرا

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبداء فیاض بود آنِ منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط یاشان منست

بسکه دلدادهٔ سوز و سنی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رو و سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندانِ منست

مستیم عام مدان و روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حُدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ منطق تو مگر
این که ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف از تو در معرض مدح
رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا
کاین ادا بر شرفات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما عرش منیرش نامیم
گفت جاه تو که این غرفهٔ ایوان منست

باد او م نسے از بذله فشانے
گاسہے بنوا سازکنی نغمہ سرائے

ره نیندست نشے وآزاد نشینے
ور مہر نور زی و به بید اد گرائے

غم عشق تو کنم سر و نفس را
سازم بغزل گرم خداوند سلائے

نه پرنسب که ستایند بجاهش
چند انکه پرستند خدارا بخدائے

ین ظفر در فن اقلیم ستانے
آن اصل خرد در روش کارکیائے

دید که طاقت نفزاید مگر امید
بزطاقتم افزود زامید فزائے

دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل بر دزمن تا کند اندوه ربائے

باد که در غنچه کشودن نگشد رنج
فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائے

ل کند بر تن بدخواه سموے
د صلح کند بر چمن ملک صبائے

ح سرایم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این همه آشفته نوائے

ای آنکه کند سایه دست تو همائے
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائے

انکه بفرمان قضا کعبه خلقے
ای آنکه در آیین وفا قبله مائے

سایه اقبال لوای تو بلندے
وابسته انداز کمند تو رسائے

رغبت دست گهرافشان تو در بزم
از موج دهد می بقدح بال کشائے

سطوت شهنشاد خرامان تو در باغ
از سایه کند گل نه بین ناصیه سائے

انکه ستایشگر هر گونه کمالند
دانند که شایسته هر گونه ثنائے

ناصیه چو هر جان تابش مهرے
در مردمک دیده دل نور وفائے

شرب توحید شود چشمه زلالے
در صورت معنی شود آیینه صفائے

سیکده یاد خدا گردش جامے
در قافله فیض حق آواز درائے

م کاه ترا از مژده ایام وصالے
دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائے

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس　　محضر شوق همان به که مشتی ما
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ　　باد جایش بجهان تا بجهان جا

قصیدهٔ سی و هفتم

نی می‌نکند در کف من خامه روائی　　سردست بو آتش بید و دلجا
باید که صراحی بود ابستن صهبا　　تا ناطقه را روی دهد نادره زا
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا　　ما و کف خاکستر و آیینه زدا
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من　　از ناله کنم سوی خودش راهنما
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست　　ای طرهٔ طرار ندانم چه بلا
از بهر رهائی نکنم سعی همانا　　لب می‌گزم از ذوق درین سلسله خا
رنجد ز لبم دوست بجو تا به فشانی　　اما نکند منع غم از سینه کزا
آزرم گل و سرزنش خار سنجد　　نازم به گرانمایگی بسیر و با
بید شکنم بسکه گرم باده فرستند　　از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدا
من شاد بامید وصال وی و اغیار　　دانند که از دوست شکیبم بجدا
نازم بسر زلف درازش که دل زار　　هم در خم آن دام بود بعد رها
ای دل دل از وحشت هجر تو پریشان　　وی رنگ مع از شدت درد تو هوا
در عشق تو بیتابی بیباخته من　　بی سود ترا از کشمکش زه ریا
پیداست که بر راز نهانت که برد پی　　گر بر دل پر خون نهیم دست حنا
بیگانه از رسم و ره انصاف نزیبی　　لب تشنهٔ خون دل عشاق نشا
شه عادل و من وی شناس شه عادل　　در کشتن من این همه بیباک چرا
وقتست که برخیزی و بشتابی ببالین من

…ر آغاز دعا گفتم و شادم که بسح … از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
…ست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند … پچکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند
…دشاهان بسجود درش آورده هجوم … تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
…ه و بیت الشرف ماه ندانم اورا است … بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
…چه با تیغ و تبر صولت رستم شکند … گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
…عدا ازان کش ظفر از غیب نمودار شود … بعد ازان کش نگه از خشم مُعَرّا ماند
…زه هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا … به علمهای فرو خفتهٔ اعدا ماند
…ی که با عارض پر نور تو در معرض لاف … شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
…انم اندر سفر مدح تو از دوری راه … منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
…ر درین بادیه سالک به مثل با دشود … همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
…رمانیست ثنای تو و لیکن در دهر … زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
…ت عصمت مریم بود از حق بر خلق … آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
…پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق … خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند
…سیه مست می ناز به صحرا بود … و اندران پویه از و نافه به صحرا ماند
…ن گزارندهٔ مهر و نه نگارندهٔ مدح … خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
…ی یاد و نبر نجم که در اندیشهٔ من … این تغافل به فراموشی عمدا ماند
…ر نگویند ز سهو ست بمیرم لیکن … بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند
…الب از عربده بس کن که خود نگو نه سخن … به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
…ن اشرف درین زمزمه سنجی بگزار … تا نوائی ز ستی بلبل شیدا ماند
…رره شوق دلاویز نوائی بر کش … به ادائی که بهنجار کلیسا ماند
…دان اهل سخن این دعا شرط و جزا است … چند گوئی که چنین باد چنان تا ماند

یکشب فکر صبوحی ز توکل درست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم اندیشه رازیست نه بازیچهٔ کفر
عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
بتی از دور نمایند که برجا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
تا بدرویش و هم هرچه ز یغما ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم
از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شبم از دود دمانبوهی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پر و طایر فکرم کز وی
چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رو و پیک خیالم کز من
سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنانست که از رخت سفر
هم از آنجا که نهم هرچه بهر جا ماند

مست و پر عربده بر خار بیابان غلتم
کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر اگر کس چو من نورد
بدیاری که سوادش به سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست
که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فرّ و فرهنگ فریدون ده آسایش خلق
کشور آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس بلکه نبود است و نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه حسن تا محسن آن قلزم فیض
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

...م اسنت که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات پدریوزه دراز
...ا بخیشهٔ سرکار براتی خواهم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
...م اسنت که باقی زر چندین ساله — بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز
...آن که زپس این فتح که بنماید دی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
...شیم تازه خطابی و بران افزائی — خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
...یکوئه کنم افسانهٔ دعوی بدعا — زانکه دانم سر این رشته دراز است دراز
...ران آینه کوعرض صباحت وسما — تا زمین جلوه که نقش نشیب و فراز
...ن باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زنانت ز زمانها ممتاز
...رت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه به بزمت همراز
...ب خستهٔ مسکین که گدای درتست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

...ه از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
...ل و سبزه بود و هر بساطی که بران — درد می از قدح و ریزهٔ مینا ماند
...هر و کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
...ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خونسردی به مسیحا ماند
...جده خواهم که ز سیمانم گذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند
...همهٔ شوق بتحریر ازان نه گنجد ز نهار — بگذارید که این نسخه مجزا ماند
...یران روایه و من مزد دعا میخواهم — بر درد دوست سوالم به تقاضا ماند
...ع از اشک فشانی نپسندم معذور — مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
...ه بجاسی که زجم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهندا نچه زدارا ماند

شوم آنست که دیگر نکنم دست طلب ... پیش فرمانده میوات پدریوزه ورانه
به تحیت سرکار برآئی خواهم ... داده انصاف پین یافتگی اذن جوانه
تارم آنست که باقی زر چندین ساله ... بی نزاع و جدل وجد بمن گردد بانه
جم آن گز پس این مژه که بنمایدوی ... دهیم مژده اکرام و نوید اعزازه
نشیم تازه خطابی و بیمان افزائی ... خلعتی در خور این دولت جاوید طرازه
به که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا ... زانکه دانم سر این رشته دراز است درازه
تا زمان آینه کلرض صباحست و مسا ... تا زمین جلوه که نقش نشیب و فرازه
زمان باد ز بینت چو فلک زیر نگین ... بزمین باد زنا ئت ز زمانها ممتازه
نصرت و فتح رفیقانه بر زمت همراه ... عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همرازه
الب خسته مسکین که گدای درتست ... از تو خارش همه گل باد و نیازش همه نازه

قصیدهٔ سی و ششم

اگه از دوست درین دائره تنها ماند ... جز در ان خانه نماند که بصحرا ماند
از گل و سبزه بود و هر بساطی که بر ان ... در دمی از قدح و ریزهٔ مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند ... جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
زره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک ... خضر این دشت ز خونی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگزارد اثری ... اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند
غصهٔ شوق طلب سیر ازه نه گنجد ز نهان ... بگزارید که این نسخه مجزا ماند
بیمان وایه و من مزد دعا میخواهم ... بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
ین از اشک فشانی نه پسندم معذور ... مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
با بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم ... به سکندر بجهت آنچه ز دارا ماند

برخ او تاب رخش فرسعادت پیدا / ورره از گرد رهش خیل بهادر پیدا
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا / بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک / باشد ار ایش تقریبی پی عرض نیاز
ورنه اندازه هر بیسر و پایی نبود / که باندازه ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد باد انکه ازین مرحله تا کلکته / کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
کرنه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی / ناقه سعی من اندر ره نگردیدی باز
تا که ز امن از شدت جورش کاست / نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
برخ من در رزقی که کشاید داور / حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم / من و غاصب چو سرشته شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش و رانداز غضب / من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش / داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان سر غم و لب فریاد / خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
تو و تو دانی کازین مخمصه رستن نتوان / جز بتایید تو ای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بهمدستی دانجام گرای / ستمی کش بود آغاز دجو دم آغاز
بو که اندازه دراید بدرستی ز خلل / بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم / تا که غم حوصله سوز ستلا ز هر کداز
چون چراغ ره باد مگذرگاه فنا / داورا زود ترا از هرچه بحالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست بصد گونه امید / خواهم ان پنج علی الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست / کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر / هم باندازهٔ آن تنخواهی باید
دوم آن کز اثر عدل تو ای بحر جود / غیر ما بنده درین راه نباشد انباز

ی بخت تو سبزی و خرمی تو در خوشی ‌‌ ‌ ان تو بهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد بروی زمین جلوه گاه تو ‌ ‌ ‌ پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیده سی و پنجم

یافت آیینه بخت تو ز دولت پرداز ‌ ‌ ‌ بله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز
ل برافشان بگریبان چو حریف سرمست ‌ ‌ ‌ جلوه گر شو بنظرها چو عروس طناز
وقت آنست که پاییز تو گردد نوروز ‌ ‌ ‌ وقت آنست که انجام تو با آغاز
خوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود ‌ ‌ ‌ موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گویی کشمیر ‌ ‌ ‌ روستاییست ز اقصای تو گویی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گر در ره تست ‌ ‌ ‌ خاطر او نیز تراز طره مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت ‌ ‌ ‌ تار گلدسته نقش قدم شاهد ناز
وصیت باد که آرایش ایوان تو شد ‌ ‌ ‌ داور عادل ظالم کش مظلوم نواز
مارس متکف فرخنده شمائل که بدهر ‌ ‌ ‌ بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
که بخاک درش چرخ پی عرض سجود ‌ ‌ ‌ شب و روز از پی خورشید بود ناصیه ساز
که در هند به یمن اثر معدلتش ‌ ‌ ‌ آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجه باز
که باشد به ره فیض در مکرمتش ‌ ‌ ‌ چون در آیینه پیوسته بروی همه باز
ملاش نخمید ست ز صد جا گر چرخ ‌ ‌ ‌ از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
یک شمه ز فیضست که تا ریخت فرو ‌ ‌ ‌ در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
وا یافت نمائش بزمین بسکه ز عدل ‌ ‌ ‌ سایه بر شخص نچسبید بپهنا و دراز
دل گشت ز فیض اثر تربیتش ‌ ‌ ‌ شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
می وسد و خوش حریده با چرخ سهیم ‌ ‌ ‌ رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

ای جی نیشه لعل زکان میتوان گرفت — از بسکه هست سینه تو ارمغان تو
در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست — تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو
شیرین شدست زان لب شیرین عجب مدار — گر باده راست طعم شکر در دهان تو
ارزان شد از قدوم تو در ملک نکهت بو — ای نوبهار کرده که کاروان تو
گر دیگران بپیشکش ارند گنج زر — گلدسته سخن ز منست ارمغان تو
دیگر ز مطلع که کند همسری به چهر — اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی بسزد غیر چون منی — نازم شکوه خویش بلندست شان تو
باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس — بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو
از تو تیا نشست مقدم بچشم حور — بر خاست چون غبار من از آستان تو
حاشا که در گمان گذرانی نظیر من — یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو
آری گمان تست نه آیینه است آب — تا خود نظیر من گذرد در گمان تو
دور از تو ام بسینه غمی بود جان گسل — کان جیب فای من شده خاطر نشان تو
بخشود دهر بر من و بر من آشکار — آورد نو شد اد وی لطف نهان تو
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن — دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد زمین عیار تو آن بی خبر که او — میخواست در مسیح دمی امتحان تو
در اجرا اینکه کوشش من رایگان نرفت — خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان بدین لباب — مور رمُلی ز زله ربا یان خوان تو
چون چاکران خویش شماری مرا ان شما — غالب که نام من کجور و به زبان تو
بلکه بچشم لطف که غالب درین پایه — ملح شاه ست و دعاگوی جان تو

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
آن خسروا که شاه نشان داوری بدار — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن سمی که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو
ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو — وی عقل پیر مونس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو
انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو
سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان — رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نژاد پاک جگر گوشهٔ نبی — سوگند قدسیان نبود جز بجان تو
هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست — بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو
جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون دو دست — دل سپرد کشاد خدنگ از کمان تو
در نیل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — پیش از تو بود این صفت از پس زمان تو
ثانی ز نیل و عدل چگویم از آنکه هست — این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی / عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی
به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به خونخواری / بعزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی / فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
باقلیمش گدا نتوان بدیدن جز بنایابی / بعهدش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی / نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی
طرب در بزم عیشش برده جولان را به رقاصی / کرم بر خوان فیضش خوانده فضولان را به مهمانی
روا باشد به گلشن گر دمش گلفشان یابی / که گلبن نائبه اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی / که مه را در سجودش تا ابرو سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر / که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن این دانم / که خوشتر مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی
بجفنادم توانگر گر به سیم و زر نشد دستم / زمین کلبه من شد گلستان بعد ویرانی
بر سم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم / بدین نامم از ازل آورده ام طغرای سحبانی
مرا در دست اندر دل که جانفرسائی آنرا / ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد / سلو هم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پرورده این دولت جاوید پیمایم / به پیمان مودت آرم این ثنا خوانی
کرم میکرد دگر لارڈ آکلند از راه غمخواری / تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کرم دانی
از آن دو نامه مدح تو آرم بر زبان نامش / که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم / که چشم من از آن کحل الجواهر گشته نورانی
گر او در رشته جودم سخنور گهر اندوزی / ترا باید که بر عرض سخن گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد دور دولت افزونی
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

شاهد گفتار را با دل آیینه دار — از دُر و یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
ز تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمرها — سر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
ز تو توانا شدم ورنه مرا روزها — چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت
خواست دل از در خیال زخم جگر دوختن — از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
همدم گرم خویش خشک نمودم ورق — صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو — خانهٔ ظالم بسوخت سم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید — تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
رایت لارڈ اکلند باد بدانسان بلند — کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

هر کس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی — زمن مدح وزیر لارڈ آکلن بر آ گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا با دست دو عیسی — کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهرهٔ انجم حولی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی — همش با خویش بیگانگان نازش در خداوانی
سراهش سپهر آورده قیصر را بدریوزی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

پر کلاه اندرش جنبش پر بر سرش
در مژه بر هم زدن صد سر افسر گرفت

بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه به رزم اندرش حربه گزارست کف
سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست
آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید
آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد
غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت
در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد
بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم
بر سر او در فشاند هر چه ز داور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد
بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید
قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در ایام او داشت سعادت ظهور
تا نتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بشک گلاب کام و زبان چند بار
تا اسدالله خان نام گهرور گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح
نقطه ز بس روشنی تابش اختر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو
طبع ز اقسام طرز هر چه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه
از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را نیک سرانجام داد
گرچه سخن در طوافش ره دیگر گرفت

کلک هنر پیشه را با دو زبان مژده گوی
کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت / مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید / مهر برید از باغ آینه در زر گرفت

شت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت / باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پرده گلبن درید / عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تخت کیی برگزید / لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به کمر گشتنش / قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

هر سبوهای تاک لمعه ز کان باز چید / از زر اصفر گذشت باده احمر گرفت

زی مه از انوار حسن رونق خرد داد یافت / مهر بجدی اندرون عرض دیگر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود / عشرت از روی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمه سال و ماه چهره هفت آب شست / کارگه روز و شب نقش و سمسر گرفت

رفت چو بر یکهزار شصت و سی و هفت / معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت

جسم افسرده را روح بقالب دوید / سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز بهار تیغ ز آتش کشید / تا نگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه با آتش سپرد نامیه سیمای گل / امت گل موج موج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

گر که پرنیان رشک به پشمینه برد / در صف ارباب هوش جای گل از در گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان گشود / باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیده امید خلق آینه در ره نهاد / شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا / هند ز لاله دو اکلند رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق خوش تاخت بعشرت غضب / آذر دوی را بهار هم بره اندر گرفت

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس مپرس و کس مخبر آمد

هیچ دو شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد دمیتنده بارگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صدای شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود همعنان گذشته
ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خسته ستمکش ما زد
گردم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گردگران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر بس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد

موج همی پا کمی کم ز موج نیارد
گر بنمود از قضای یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده‌ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعا بیش از آن که زخمه پذیرد
خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حامل هیلاج و کدخداست همانا
هرچه فرا خورد دانش بشر آمد

مدت عمر تو از زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

حرمت خاک آسمان ننهاد و ندار[redacted]
[redacted] گرد و گل تخت و خون گل بدر امد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نو بهار بسر امد

بر شر برگ سه ماهه عیش چه نازیست
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر امد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه که معتبر امد

گلکده بی خزان ز روی حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر امد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر امد

نامه ز وکلوریا چو نامور امد
از افق نامه آفتاب بر امد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس
رهبر و راه دان و رهبر امد

آنکه آرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر امد

آنکه مر او را بگاه بنده همیشه دن
دولت جاوید همچو من ز در امد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در
واسطه نازش ابو البشر امد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر امد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبه شاه از فلک بلند تر امد

هیچ آوازه درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر امد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر امد

سینه مرغان بام پست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر امد

بر سنگار اسکندر آینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر امد

تیره فشان رفته وز قطره براهش
تیره سوادی چو سایه در نظر امد

از اثر شحنه خیل مور روان بین
خامه مگر پاره نیشکر امد

نامه خود را بر بروی نستام کم
خود سخن من ز مسلک هنر امد

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی
رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله بسی جز ز تیغ کوه گذشتن
دامنش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جهان را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل است زمستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را فسرده قافیه هم
در زر و زر بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نشستند در صنائع حکمت
زرده و می خورد و حرف مختصر آمد

رو غم تر دامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مه کهن آور
شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر در دو بادهٔ من هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد ولیکن
شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

کیسه که در سایهٔ نهال نشسته
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نکرده ز هوس سنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر مختصر آمد

سرو روانی دگر بباغ درآرید
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زرد های که جلوه فروشد
زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوی چه جوئی
تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد

در کف این قوم هر چه هست بکار است
تیر جگر دوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر ببین که با دخر اسلی
سبزه و گل را چگونه بباغ درآمد

غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

باشد بجای وشیمه بمنزل زند فرس | بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان | این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش | شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود | صد بار هم اگر ز فیض آبیار یافت
دانم که ز اقتضای زمانست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر | آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خود رو بخاک خفت | خاک از نمو سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود | دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی نوائی تمام شد | ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل جود آن شاه | وقت امد او سرش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | ور خود ز هندسه گاهی شمار یافت
از بس بپست جیب مسمی ز نقد اسم | هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد | نامیه از بند زمهریر بر آمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند | سبزه جهان را به بیشه ها بسر آمد
در چمنستان کشوده بار نوادر | باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه | دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد
تازه چه دانسته قرب مقدم گل را | سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی ‌ ‌ ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آیین خسروی ‌ ‌ سوء و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند به بخشود او کرم ‌ ‌ وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد ‌ ‌ کاقبال تازه را بمنش سازگار یافت

بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج ‌ ‌ از بسکه تخت پایهٔ استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بری تخت ‌ ‌ از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت ‌ ‌ نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست ‌ ‌ آورد هرچه در گهر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود ‌ ‌ در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خرشید را بچشم کواکب فروغ داد ‌ ‌ تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود ‌ ‌ ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس بسی بسایهٔ مردم سخن رود ‌ ‌ از دورباشها که حرم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن ‌ ‌ در دور رشته بسکه ز پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام ‌ ‌ دانه همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نهالی برنگ و بو ‌ ‌ با خویش برد هرچه نه درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست ‌ ‌ آورد گر بهار تنش را نگار یافت

در راه پای مرد غریبان شمرده شد ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ وز خط جادهٔ ناقه گردون مهار یافت

در روزگار گاه خدنگی ز شست جست ‌ ‌ چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون نکهت وی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمی کند — در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده های کهن بدهر — هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل بخت — کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را — از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه — چشم سیاه و زلف عزا سوگوار یافت
گر زاهدست نیز ز من می بجام برد — ور مجرمست نیز ز نشه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز — دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم معانقه در خور می نرفت — خو رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ بو رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

ساقی چنان که باز نگیرد ز نرگس قدح — در بند این قدح می چون ارغوان ده
شگفت گریه میکند ما بسر می فروش — از زان خرد پیاله و ز راوق گران ده
از شهر شهنشین چه سرایم که جوش گل — رشک شفق به کنگر آن شارسان ده
معمورهٔ که آب و هوایش ز خورمی — هر عهد گل بغمره بکت باغبان ده
گر مهر ذره رود شیل بود ابر و مهی مصر — در سرمه چشم روشنی اصفهان ده
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چند انکه خاک رهگذر آب روان ده
لب بستم از خطاب زمین بوس بعد ازین — مشکل که ساد مجمر نوای چنان ده
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند — تا این بود سپهر تمدد وج آن ده
آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان ده
آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را — از شرق تا بغرب گران تا کران ده
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا — سیمای عز و جاه برین آستان ده
آن باد و زود باد که کلک سپهر خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان ده
آن باد و در خورست که عمر ماندهی کنم — بر یک دو ده که کشک بهندوستان ده
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجام خواهش اسدالله خان ده
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است — غالب که نام من ز حقیقت نشان ده

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرگار تیز گرد فلک در میان بین — حق داد داد حق که بهر گرد قرار یافت
دریای آسمان بزمین باز کرده اند — هر کس هر آنچه جست بسر منزل او یافت
آمد اگر بفرض حبابا لا فسرد — بر روی خاک ... و ... یار یافت

فرخ دمی که عیسی ازان نسبت جاودان لش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکشوریا که کاتب قسمت ز دفترش توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بعرض بر دره به منظرش افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا بهر کاخ جاه وی اورد نردبان زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
زنقش سطح خاک که گر کوتهی کند این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
برسنگ شکل خاتم جم گردد آشکار بلقیس بسکه بوسه بران آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد
قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم اردی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی در کله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی دم لابه ریزیش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه آفتاب کیست کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد
ا لبش که چون به سخن درفشان شود از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش ... وا تا چه لب بخنده مه و آسمان دهد

آن مور سر کشتم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال بپرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من در داغ و من هنوز ... شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان که سپارد سپهر برق ... دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکه آن زر کنم قیاس ... گر گل بر در زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نیز در چرخ گرامی ترم بقدر ... چون کس بجز غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من بخویش ... سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش است ... گردون همیکه گوش به آه و فغان دهد
وان غو و بهمن سرست که هم بر صدای من ... تیر جگر شکاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق ... بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که چند بنام من ... آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن ... از جوش دل فشارد گر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل ... آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز ... سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که درآویختم بچرخ ... اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا ... گاه مرا مجادله با کهکشان دهد
راه سخن گشوده ام اگر خود نشد که بخت ... راهم ببزم با نوکیستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی ... یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی ... جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب ... کافاق را مثالی از دو جهان دهد

خون دل از سکافت نم می تراود م | بار و بیا م ابرو نم از ناودان دهد
آن نی که هست در بن ناخن ز سر قلم | از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل مرا در سران که لب | زین سرگذشت داو سخن در بیان دهد
نالم ز جور چرخ حسنه ولی بیم گیر و دار | تا نام فلک و در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی | خون جگر بنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب | نظاره را بدان بفریبد که نان دهد
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگی است | کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد داو که هر روز زان یکی | داد ستم به شحنگی خاکدان دهد
هر شب بسوی دیگر این دیو هفت سر | زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان | دیدم که مهر نو زبساط ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار بپیچید حلقه زد | تا در میانه این همه دهر چه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان | خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهر مرا به شهر بسکه به دریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

نشاندم فلک بسر خوان و هم زد و ر | نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان و در دل ادیم | اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون از و | پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار | عالم جواب من بزبان سنان دهد
لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر | بالین و بسترم ز خس و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانه آزار من بود | عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب | شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آیینه مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست — با جلالش ظهور آجالست
در سلوکش ثبات اقطابست — در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی — که دران گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه آمالست
در کفش خامه دیده دریاب — ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سالست
به تنزل نشان وهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز رازگویی و من — راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دالست
شادمانا د شاه و تا در دهر — دور روز و شب مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

مطلع نخست زمزمه خونچکان دهد — کز خون طراز سرو برق و دستان دهد

سبزه نزاد شد بهار و تموز | بسر رهگذار پامالست
برشکال و تموز اندر هند | دیده باشی که هرچه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل | دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی | کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ | کش امید قبول اقبالست
ابر از باد و رستنی از ابر | کو بکو بار و سو بسو بالست
باز مانند انبه از گل افشانی | در رگش شهد ناب سیالست
لذتش را همی زبان نکند | گر زر پرست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت | تا ندانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک زین دود | در دماغش هوای ارسالست
گیر در شب عیار گرمی روز | لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها ز تابش خورشید | هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین بینی | آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان دشت | که تو گویی زمردین شالست
جای پر سبزه روید از بالش | هر کجا مرغ سبز پر و بالست
سیم را گشته آبجو سیماک | موج دریای سبزه خلخالست
آبها می روان فراز فریز | نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان | آن به تفصیل و این باجمالست
به بهشتی چه دل نهی غالب | که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ | که روان تازه کن بهر حالست
صبح سلطان سرای کاین دولت | خوشترین نقد گنج آمالست

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ — بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمسا

ز روی و موی همین روی و موی همچو نی — تو ای که ره به حقیقت نبرده ز مجا

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد — نوای تازه ز آمیزش عراق حجا

قلم که کامروای قلمرو سخنست — براستانه شه سود و باز روی نیا

شهی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر — بتخت گفت که بر تخت خویشتن منا

فلک رسد چه بران در خبر دهند بشاه — که ایستاده بدروازه پیر بیعت با

ز دود غضبش خویش را شمرد آتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد زان

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف — بقدر نطق بود آبروی مدح طرا

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فزون باد گرمخوانی آ

سخن بمی که بپایان رسید خواهد — نداده صورت انجام می کنم آغا

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روی جوا

چه سود گر بسخن فن خسروی دارم — فتاده کار بکیخسرو سخن پردا

سخنورست و سخندان گزیر نیست از ان — که لب ز حرف ببندم به حیله ایجا

دعا بصوت شرط و جزا اگر من رهست — نبست دل بچنین شیوه خامه طنا

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز — بصد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ — شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

الف ۲۸

روز بازار عیش اسالست — ماه خورشید عید شوالست

برسر خ سرو نغز ابد حسن — شب که ماه بعنبرین خالست

در دو پیکر خرامش خرشید — روز را پر فزودنش دالست

دماغ شه چو خوش شد چنان خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود
چو بشنوم که کلامیست منکر اعجاز

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ
ق که تاج و تخت بجا ماند و رفت و از تک و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
ق درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگرچه چرخ پی پایه سریر آورد
طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در آفتاب که خفت
ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل ساز

سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعله آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فروزیست ز مهر پرگداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

بنیم روز کسی زخمه گر زند بر تار
زمانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از شمیم گل
ق شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن از پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته ام غزلی در ورق بنغز و انداز

گشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست آنچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
در بهشت بروی هم اگر کنند فراز

پی پیدایی اقبال همه او ادیزند
از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند

وانکه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد ازان کاین همه بینند به پیغوله چشم
بکنج خالته دفتر انشا بینند

کلک ما از دلوای اثر اندوز مرا
نغمه پرواز دعای شه والا بینند

با من زار که دربند نوایم چون نی
خویش را نیز دران پرده هم آوا بینند

ورسد ما کوشش اگاه دلان خوش باشد
دیده آن روز که دریای فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تاگل و سبزه و ریحان ز خیابان چینند
تاکف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال بهشت اردی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز هنگامه هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پی وساده ناز

مگر نسیم سحر آن وساده آورد باغ
بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس به پیکر چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزه نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پای آسمان پیمای
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموز کار داد گرای
شهنشه گنه آمرز بی گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز نم ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش دارد ارزو محمود
بران سر است که خود را بدل کند بایاز

همه گردند بدان پایه که او را دانند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
لی انقل بصد گونه تقاضا خواهند
بردو از یاد که دنیاست همه دهلی بود
همه از جید فراپیش نگاه آینه
همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
همدرین روز نشانند جهان شاهان را
خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
خسروان را که جبها بر زمین بوس آیند
سپهی چند پراگنده بلید ان نگرند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
ان یگادی بصد اخلاص بخوانند درود
چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
بزمی آراسته امروز با یوان که در آن
صولت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
خسروان سجده بر فکنده و زان مرح سرای
نکتی او از غزلخوانی غالب شنوند
زندران نغمه که بیدوین دپرن را ماند
بلی افسخ و فرخنده که از روی نیاز

نیز باشند در آن حضرت که خود را بینند

چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
کاندران آینه پیدائی اشیا بینند
رونق بارگه حضرت اعلی بینند
بدر شاه جهان ناصیه فرسا بینند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
بنشینند سر راه گذر تا بینند
علمی چند درخشنده به بینا بینند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
بسر راه به پایند اگر جا بینند
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
نه قدح بر کف و نی باده به مینا بینند
موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
سخنی اند از جبین های دلارا بینند
پیکری با منه ناکاسته مانا بینند
پیش وی و دل تمنا نه بجا با بینند

رهروان چون همه آبله پا بینند
پای تا پا به قفا اثر ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست پیدا بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش هیچ بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده دراج بی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده در آن پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آیینه گهر خواهد بست
صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کلک مصور سنجند
مجمع انس به لب بست زلیخا بینند

هرچه گویند عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه ارد عرب از وامق و عذرا بینند

سست همند اگر همره مجنون گردند
نحر و شند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون ابر مانده تنها بینند

سر و تن را اگر از در دستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب نوسه نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست مه اندر مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هند و خوانند
باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند

رسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین دیر دو رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و زرندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

سخن از بهر هی خامه بیتابی هست / که هرآینه چو من شیر ژیانی دارد
معنی از لفظ مراد است سخنور نبود / که با آهنگ حزین ساز بیانی دارد
بلکه هر دم بود از زمزمهٔ خویش زخویش / خواجه داند که دلاویز فغانی دارد
همه گر زوی گزافست شمار د انصاف / با خود از خوش نی گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام / نبرد دل ز کف ار مور میانی دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی / سخن اینست که این تیر کمانی دارد
هم از اینجاست که دانا دل شیراز سرود / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند / گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
منظم را به سخن تیر کند تاب نبید / تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
هیچ شاهد که تماشی زند اندر آغوش / خامه در دست من از ناله فغانی دارد
درد بازمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست / موج خون جوی ز ران تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم / که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر / که خود از دهر بکف خط امانی دارد
عین علمم من و بیت الشرف من نسبت / مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد
در زمین سخن آنراست تصرف در خور / که بدستوری اقلیم ستانی دارد
نبود در بود وابسته دعای تو بود / گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمیست / که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد
باجهانیست جداگانه خود از روی مثال / که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد
بهزران باد بهار تو علی الرغم جهان / تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

بوی از آتش شبهای زمستان باقیست ... که زو ... دو ... دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار دورهٔ شمس نو آئین دهقانی دارد
دیده بر منظر سبزه و خط جاده پدید آسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چو کهی انجم و چرخ که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس افسرده روان آیه گلستان جوید خود از این روست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بو ظفر شاه جهانگیر جهانبخش که اوست چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه برتر از هرچه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم نگرید که چیست بگذارید که نان ریزهٔ خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام بر سر مائده انبوه جهانی دارد
تابش مه به نشانمندی داغش نازم گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بنگر گوشهٔ شاهست قرین طالع مهر ستایم که قرانی دارد
تا سپس آن که عدو پایش بر آهن چه بود دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان که ز من کالبد نطق روانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من تا بدان پایه که گردون ... نی دارد
دهر گوینده ندارد روش دانش و داد همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

کلک من بین که هر نفس جانی … در رگ تار سطر اندازد
در سیه مستی و سراندازی … هر کجا هرچه درخور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس … در ره مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز … طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز … همه آتش بدفتر اندازد
از نوائی که در غزل سنجد … حلقه در گوش زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد … بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر رزی که در زمانهٔ تو … چرخ را کهنگی بر اندازد
تا قضا بهر آستانهٔ تو … طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین

بهاران چمن از عیش نشانی دارد … برگ هر گل که ببینی رگ جانی دارد
چه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی … انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
راز راه به خلوتکده غنچه چراست … گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد
زه رانامیه انداخته بادی در بر … بر خود از همسری سرو گمانی دارد
هر چند نشاویست ولی ابر بهار … نیز چون من مژه اشکفشانی دارد
عیز و زرهش گردوم قطره زدن … ادهم ابر که از برق عنانی دارد
ازنا دخور و آب خوشا باده فروش … مایه در باغ و ببازار دکانی دارد
از دشت سرا ئیم و گل و سبزه و باغ … واعظ شهر گراز خلد بیانی دارد
زین دو چمن لاله نه بیند در خواب … کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
رن نو سفران در دم رفتن بقصد … آب چون نکته وران طبع روانی دارد

همه خاقان و خان فرو بارد — همه سر [illegible] انداز د
در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر خضر انداز د
آسمان آستان بهادر شاه — که فلک بر دریش سر انداز د
آن موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست آزر انداز د
بگمان دو ئی عطارد را — از فراز دو پیکر انداز د
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر انداز د
نگه خشمگینش از تیزی — نور از روی نیّر انداز د
خود زجیحون غبار بر خیزد — گر به هامون نگاه در انداز د
ور به هنگامی جنیبت خاص — قرعه بر نام لشکر انداز د
گرد روی زمین فرو پوشد — نام بحر از جهان بر انداز د
وان سیاه سپهر بر هم زن — باختر را به خاور انداز د
تا از آن فتنه جان برد بهرام — جامهٔ زهره در بر انداز د
گر کند ساز محفل آرائی — طرحی از هفت اختر انداز د
بر سر ره دو رویه مینو را — با ارم در برابر انداز د
خور در بزم گه بجای بساط — طرّهای معنبر انداز د
در خور د شراب پالودن — دُرد می بر سکندر انداز د
جانب جم که می فزون میخورد — پارهٔ زان فزونتر انداز د
چون کند می بجام پنداری — که به مه مهر انور انداز د
ای که دست تو در گهر پاشی — موج در آب گوهر انداز د
تیزی دورباش موکب تو — رخنه در تیغ خنجر انداز د
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر انداز د

... / ... به بستر اندازد
بوی عودم ز جا بر انگیزد / همچو عودم ز پا در اندازد
جستم از جا چنان که جستن من / ز آسمان ماه و اختر اندازد
شورش شوقم ز گرمی رفتار / هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون شمرد ایم / در رهم خار بیمه اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد / مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه / کس چرا صید لاغر اندازد
گو بیا ای آنکه رقص خانهٔ تو / سرو را با صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز / آسمان هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم / در مسام سمندر اندازد
عید اضحی چه جشن نوروز است / که کس این باده در سر اندازد
بر در کلبه گوسپند کشد / گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی / وبدم می بساغر اندازد
تا خبر دیگری فریبنده / مایه در پیش بستگر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخلگند و شکر فر اندازد
ساده دل بین که پرهٔ کاهی / در گذرگاه صرصر اندازد
طوق حجاج و دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین اوا تلخست / درسے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه / ببر د تابران در اندازد
که گر از رفعتش نشان جویند / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رس هوا ابسر من محال / بر فرازش گذر کر اندازد

[illegible] دررک چاشت ... خامه نوک نیشتر اندازد
تا وی چنین به بحث گشتن ... نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خویش بر هوا چون دود ... نه بر این سطح اخضر اندازد
زنگباری رسن بباغم دیو ... از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر ... گوهر اموده مجمر اندازد
گوهرا ما پر ند در پیچد ... از بر دوش گوهر اندازد
گه و یاره که فرو فگند ... گاه خلخال و پر گر اندازد
رهروان لوامع سحری ... هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند ... خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند ... ناگزیر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد دری ... جبههٔ صبح اختر اندازد
هر که بینی همی بروی طناب ... جامه را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون ... می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات ... شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا ... خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ لغو دارسی ... باد پندار در سر اندازد
باد کز بوی باده مست شود ... پرده از روی گل بر اندازد
ساقی انجمن نگه تیز است ... باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز است ... تاب در زلف مزهر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم ... عود بی پایه مجمر اندازد
در کبابی که بر بساط نهد ... نمک از شور محشر اندازد

...ان لفت کامضائش علی الرغم قضاست — خود قضا با خویش انباز کند در جریان
...ردش چرخ چو پیش دم رخشش دم سیر — تیک ماناست به غلتیدن گوی از چوگان
...رره مدح فرو مانده تر از خویشتنم — خامشم من ز من از اندیشه و از خامه زبان
...زبانی که دو نیمست لسان دل من — بینوا یا نه سزای خامه بر آورد فغان
...ه گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد — میتوان گفت سکندر در دارا در بان
...پایهٔ شاه هر آیینه بلندست بلند — این نه مدحیست که اندیشه کند تا زیدان
...ر باندازه بایست سخن باید راند — نه پذیر دشه والا نه پسندد یزدان
...چون فرو ماندگی کلک سبک دیدم — بار غم بر دل بیچو صله گردید گران
...ز بیهوشی دیرینه بیاد م آمد — رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
...سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود — به شه آورده ام از روی ارادت ایمان
...رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ — از ره دادگری داد من از من بستان
...ی کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی — ورق از کف نه و از ناصیهٔ من خوان
...ر و فا عهد من آنست که باشم یکرنگ — وز دعا کام من آنست که باشی چندان
...خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد — آن قدر روضه که در راب نشیند پیکان

بیست و چهارمین قصیده

...دا و کوتا سخن بر اندازد — طرح نه چرخ دیگر اندازد
...در رگ ساز من نوایی هست — که به عزوله اخگر اندازد
...زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر نواگر اندازد
...سر گذشتیست بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
...با مداوان که آسمان خواهد — کاهر من راه با در اندازد

آن توئی خسرو روشندل و فرزانه که هست
این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزاید نفسم را نیرو
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست وگر دون چه خطر
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته بر آید در وجد
به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
وین ریاحین و شقائق چه ستاید خوان

نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست
نه بسی پردهٔ نیرنگ گشودم ز میان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد انست
کاین سوادیست که در روی بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم
بو علی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد
هان و هان ای دل آشفته سودازده هان

در ثنا گستری شاه نه از بی ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم ز جروی زده بود
رائضش از ره ناراست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدو کش که به یک چوبه دو چارش کند
می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن خیره است ز اسباب هلاک
چه فتادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روائی بود و هست
چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

زان جهت کز صفت چرا نتوان گفت
صورتیست که از علم نیاید بعیان

پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نبینی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
به چو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور
میزدم بر گل شگفته معنی دستان

ناگهان آفت نظاره و غارتگر هوش
که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب
بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفتمت ای خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
عید قربان کسی گشته شده باشی مهمان

بخودم لیک و صد پرده سرودن آرم
به مقامی که سخن گویم و جویی برهان

خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست ز من پرسی
گویم البته ترا زانست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زنها د
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از باده ناب
بسر خمبه پدید شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که با بانگ و بسیج
خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش
سرمه دیده خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد
دیده مالد به کف پای خدیو کیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام / یارب بقای خسرو فرخ تبار را
با شهریار عهد وفا بست روزگار / یارب بنای عهد وفا استوار را
تاهش که محضر ملکی را افسر و ملج / در منطق ملوک خداوندگار را
گیهان خدیو را بسریر شهنشهی / پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان / نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار / مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام / مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه از آن باده که آید ز فرنگ / مستم اما نه از آن باده که سازند مغان
مستم اما نه از آن باده که در سنگ انداز / به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
زند الشکر که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام بزمیکه در آن بزم هست / ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بنجاکش ریزی / شیشه بشکن که بران دوست نخواهم تاوان
خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر / صد از این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانه پیمان الستم بگذار / منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم مست مخمر الستم که بتخمیر / گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
هم در این فصل که مستانه سخن می گذرد / نکتهٔ چند سرایم ز وجوب امکان
صور کون نقوش است و هیولی صفحه / صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار / حرف الآن کما کان بدین معنی بخوان
همچنان در تتق غیب تجلی دارند / بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

در بزم گه نهاد ظفر فرش نسیم گل — در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد
با دست رخش شه که دهد خاک مال خصم — آسمان ز توتم عصا دبرارد دمار باد
با بادپای شاه گر از روی داوری — در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی — گردد همان بگام نخستین دچار باد
نازم بدان همای همایون اثر که هست — در کارزار آتش و در خارزار باد
در ره گذار فوج نگر گرد باد را — گر بیم تیر کتاز خیزد و حصار باد
افتاد گر به طره گرد رهش گره — گردید شانه وش همه تن خار خار باد
صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت — از بهر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن — گر دیر بازبود درین انتظار باد
پیغاره چیست گر نه بآیین فشانده شد — کاورده عذر خواه کف رعشه دار باد
در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را — باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح — ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
در بزمگاه نظم نزد و چراغ من — یا بد شمیم نافه مشک تتار باد
زجنبش قلم به کمینگاه فکر من — باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
ببخت تیره طبع روان مرا چه بیم — خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد
برون ز مقتضای طبیعت کرشمه نیست — دانی که از چه می وزدم بر مزار باد
خواهد که بهر سرمه چشم سخنوران — خاک مرا برد به صفاهان دیار باد
اندر سخن گر از نفس گرم من بباغ — در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد
من حدیث همعنان تر هات گیر — وز رفتگان اگر رود انزا شمار باد
ما بلبل شاه ستایم که بهر گل — شد و طراز نامیه بر جیب خار باد
آنکه حق مدح ز غالب ادا نشد — در موقف دعا شغنم حق گزار باد

گنج روان با دکند ناپدید خاک | راز نهان خاک کند آشکار باد
بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر | گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
از رنگ و رزی گل و نسرین که باهمست | در رهروی خورد به خیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام | بشکفت کز میانه رود و بر کنار باد
گل بین که خست رگ ز باد و جهان | خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه | انگیخته غباره به نیروی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود | انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل | زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
بلبل چنان ز غصه نه پیچد به خویشتن | کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش | دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال | بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار | تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتوان نهفت خاک | زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر تماش سبزه که با فر ردای خضر | نی آنکه بود راه هم ار دبتار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز | هر لحظه هر زه نگردد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل | عشاق را نشانده وگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درو | رقص آرند رحسب سرو و از هزار باد
لی باد بلکه عود دم جانبخش عیسویت | نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت | مانند پرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش | خم خورده از چراغ سر سبزه زار باد
خورشید فر و دفتر آثار رای اوست | اینک ربوده این ورق زرنگار باد

زمین مقدم خاقان بصحن باغ نبات — بروز نامیه از بسکه قسط او سفرا را
خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش — فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن داند — که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم — نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
زهی تنومی شناساوری شناساگر — رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد — شهود ذات و صفات و شیون اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند — تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم مجوش دگر لب چه میگزی غالب — من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگزار نداشت — گذر به منطق صوفی فنا و انشا را
نشاط و رزم از انجامش شتابد عا — بدین پیاله کشم باده تولا را
وجود تا نبود جسر به چشم بینش را — نمود تا نبود جسر به لفظ معنی را
بهر صورت پیوند لفظ و معنی باد — طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت ان بود یکروز — سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
ز سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم — فرا اورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دومین قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد — دارد به پویه کلک مرا ابحترا رباد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر — گوهر فشان شود به سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه — بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کاورد زره اورد نوبهار — بی جام و آبگینه می بی خمار باد
محتسب بگوی که مستی گناه نیست — زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گفته ام که مکن قبله دعا از نور	ولی چه سود پراگنده کردن جبنا
مشو ستاره پرستار کافتابی هست	فروگرفته فر و عنش نهان پیدار
بدان که از ره صورت از ره معنیست	نه هم جدا ست اگر قبله گبر و ترسا
مراست قبله حاجات و کعبه آمال	یگانه که به سر مش گشوده ام جا
روم بگرد سرش گردم ارچه بی ادبیست	بهانه ساخته ام رسم عید اضحی ر
ملوک گرد سر پادشاه گردیدن	نه درخورست جز ان چتر آسمان سا
به کعبه شک برم زان که در دلم گزرد	که کعبه داشته باشد خود این تمنا
ز تن به پرس هر آینه کان جهانبان کیست	مباد نام برسے کیقباد و دارا
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه	که اختران بدرش سوده اند سیما
جهان دانش و بینش که در جهانداری	فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی ر
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه	گزیده اند غلط های راست مانا ر
قضا دریچه مینو گشوده در نی بست	هوای کاخ مصور بود زلیخا ر
رخ مخدره دین ندیده درستی	کشیده اند در آغوش زال دنیا
طراز کسوت نام اوری شناخته اند	لوای و مسند و تاج و نگین و مغفار
خدایگان سلاطین بشیوه تحقیق	گسسته اند روشهای ناشناسا
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت	بروی آب همی گستر د مصلا ر
به عکس خاتم جم کاهرمن بود داز وی	همی نهد به نگین خانه چشم بینا ر
بهای خاک درش میدهند آب حیات	بران سریم که بر هم زنیم سودا ر
ز نظم شاه چگویی مگر فزود ار سے	پی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه اندم طلب که در جنبش	به گاهواره سخن گو کند مسیحا ر
نه در بهار که گر دیده زان سحرگاهی	بعزم سوی گلستان رود تماشا

سر نوشت جدا نیست نامهٔ اعمال　　طراز صورت و معنی بوده است فرو آرا
بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر　　بن دهند مگر کار و بار آبا را
بدزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل　　که برکند حجر الاسود سویدا را
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است　　سبب بر دبستم تا کجا برد ما را
زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز　　همی زرہ نشناسی ستان و دروا را
برو مصوری آموز تا چو کار کنی　　دران میان نگری روی کارفرما را
ز دست رفته عنانم بعالمی که دران　　برشتهٔ رگ کند طفل پای عنقا را
خمی ز باده مرا بود از عزیزان پس　　که ریخته‌اند پس از من بخاک صهبا را
زخون چکیده زریش و نه بوده بذر پیش　　زچاک سینه چه ارزش فزود خرما را
تو ای که چون بعد و طرح آشتی فکنی　　بمن در افتی و پرسی طریق حلوا را
بحق تلخی زهراب غم که نوشیم باد　　زبوسه بر لب من ریزمن و سلوی را
بهای دل نشماری فزون زنیم نگاه　　مگر فروخته باشم متاع یغما را
دمیکه ولوله رستخیز انگیزد　　زخوابگاه بجهد طفل و پیر و برنا را
روان درائی و در عذر آل اداخم ام　　بحل کنند ستمهای بی محابا را
فزاید ان همه جسارت والمود نظیر　　که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
وگر به جائزه ان طرهٔ خم اندر خم　　نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
بساط عیش زجنت برم بپایهٔ عرش　　به بیخودی نشناسم رسیده طوبی را
تو مصر پیشه و لی بند غم نه آغوش است　　چراست کاینهمه در هم فشرده ما را
دگر زیانه رسد نام از عدم بوجود　　چه روی داد روا نهادی ناشکیبا را
بجلوه گاه شهود آمدم چه اتنها　　مگر نیافته باشم بغیب همتا را
وگر بود زچه ناید نه اندرین محفل　　شکسته ایم بروی بساط مینا را

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش — از شوکت محمود و چگویم که غلامست
ای شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو به کامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ما را چه اگر نظم نظامی به نظامست
با منظر اقبال تو اوجیست که آن را — از سبزه گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معاد ست — سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
در یوزه سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خدا را — توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست
دور است همی چشم بد از روی تو وانگاه — این نامه که زد خامه رقم زهم بناست

بست و یکمین قصیده ۲۱

دمی که گشت تو امسدی تماشا را — سپیده سحری غازه روی دنیا
بدلکشائی رفتار زمزمه مطرب بزم — کشود راه برون شد ز ساز آوا
فروغیتم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا
ز حسرت بندگی بت گذشتم ان خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا
چرا بود که شکند ز رود بتاریکی — فشرده ام بخرابات لای پالا
قرار داد چنین بوده است پندارم — که روز خوش ننماید چشم بینا
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند روان دشت را ز دریا
ز راه کلیسه ویران ما که پنداری — ز تشنه جست پیما وردهایم صحرا

روزه اگر کوفته باده دو ایسر | این مسئله حل گشت ز ساقی که کجا ماست
ی نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر | میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است
ر واعظ دل مرده سفیدست ردایش | خود لوح مزاریست که از سنگ رخام است
ب تشنگی باده گلرنگ ندانست | آن خواجه که امروز در ایثار طعام است
ود و چه می از قیمت حلوا نبود بیش | آلات سفالینه بهایش دو سه دام است
آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف | هین مطرب ما غوله نوا اینچه مقام است
هان همدم دیرینه که غمخوار منستی | رو باده بچنگ آر اگر خود همه وام است
وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن | لیکن ز می پخته به آن باده که خام است
ان باده که از رایحه قوت دل و جان است | آن باده که از ذائقه شور لب و کام است
امید که چون بنده تنک مایه نباشی | می خوردن هر روزه ز عادات کرام است
هشدار که در مستی اگر پای نلغزد | زین زاویه تا میکده میدان دو گام است
نیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز | آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دام است
در دائره دور قدح دیر نگنجد | ساقی گری اوردن جام از پی جام است
چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می | در جیب فرو ریز که این حق مسام است
گویند که گردون دگر ار در رمضان را | تا یازده مه خود سخن از شرب مدام است
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را | نعمت بکمالست و تنعم بدوام است
سلطان فلک رخش بهادر شه غازی | کش ابلق ایام درین دائره رام است
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان | شه رائض این توسن زرینه ستام است
نیدست دو صبح و بود انجمن آرای | شاهی که درش قبله جمهور انام است
ماست زمین بوس شهنشاه درین روز | از بنده سر قیصر و فغفور پیام است

گشته در دلو و اسد روی بره و جاده نورد	ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست
لوحش الله گهر افشانی نال تسلیم	یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست
آنچه در راه فشانده ست که از کثرت شوق	میرود خامهٔ من پیش دلی و تقاضاست
نیست در رهبری از سایه و سرچشمه گزیر	خامه رهرو بود و سایهٔ سرچشمه دعاست
با قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر	تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست
مجملاً مهبط انوار الهی باشی	کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ۲۰ قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه هاست	می نوش کنم بر من اگر باده حرامست
باد از جهت بزم شه آید گر امروز	کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست
بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز	در حلقهٔ بیم و شکن طرهٔ لا مست
طوبی همه نخلیست که از جای نه جنبد	اینجا سخن از ساقی طاوس خرامست
پیداست که ساقی که بود دیر مغان را	هر چند من از رشک نگویم که چه نامست
زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنمای	گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست
دی نوبتی شه که شام و دهل کوفت	کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست
کوی رمضان رفت و به شبگیر درین راه	منزلگه دیروزه همان سرحد شامست
از فرخی عید و تماشای مه عید	ور نغمه سرائیست اگر خود لب بامست
گر خلق بانگشت نمایند مه نو	ما را بکف از ساغر می ماه تمامست
هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم	بر خاک بریزیم اگر آب بجامست
امشب چه غم از صبح که در انجمن ما	افطار به کلبانگ می آشامی شامست
عیدست و صلای خور و نوش است جهان را	می روزه و [illegible] حرامست

شمان پایه شما چرخ برین بار گها
جان فشاندن بر بهت نذر جا دیدم کرد
بنج ساده دلم بندگی آیین منست
بر من از بخت نکوهیده چه پنجم چه گذشت
هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
خانه از سیل نفتد بود از سیل بهار
سنج این نشا گر انپای نباشد چندین
خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گو بم
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
اثر تربیت تست که مالم به سخن
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
ایچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز
اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
زهره دیدم به حمل تن زده م از خبث زحل
قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
ون فرو داده مریخ به مسند لکه ماه
تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر

ای که روی تو هر آیینه نظرگاه خداست
در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
آتش از آب بمیرد و اگر آب بقاست
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
ورنه در سینه دل هر که به بینی درواست
مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
رگ اندیشه زدم گر چه قمر در جوزاست
هست تسدیس و همایون نظر مهرفزاست
همنشینی به شهنشه زرکشا ور نه خطاست
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنهاست
متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست
کلبه یک طربگاه و سپهبد نه رواست
پرسش واقعه هست اگر به سی آست

الغرض از چیست که چون شمع گداز دهنم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر جدا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر لا چون بفزایند الاست

مادرش کور کند هر که بزاید احول
بسکه در عهد تو فرجام دو بینی برخاست

سایه خود همه شخص است و تو ای سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخص است و تو تا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت هزار ار نه ضرورست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هرآیینه بگردون رود کش
تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست و گر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون گرمی چو زند جوش و لب سوده سواست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضایش شمری جمله بیا از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بگیاست

دم نظاره چو لبلاب بپیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز ز ره این مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز نگر لاله کجاست

سخن از نقل بهار رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه دارا که [illegible] ناست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال | راز با غنچه نگفته و گفتار صباست
در پیدا فکنده و گنجور ترازو در دست | ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار عطاست
چون بپاداش نتوان گشت توانگر بسیار | لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند | تا که از خویش رسیدند که یارب چه بلاست
اندران حلقه بدین فتنه نواها ز سرود | وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دایره آهنگ سماع | حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست
نیست تا جرعه کش باده تحقیق شود | الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز | نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کسان همنفسان زخمه بران تار زنند | منکه آزادیم انداز و رم از خویش اوست
رفتم آشفته و سرمست پس از لابه و لاغ | گفتم اینک دل آگه دین گفت چه گشت ما بکجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم | گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپرده راز | گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشه ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز | گفت موج و گفت گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول | گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال | گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان سخن گوش نهد | گفت گر گوش نهد زهره گفتار کراست
گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من | گفت هر سر که جبینیست سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی | گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل | گفت چون درد گرانبهای شد داغ دواست
گفتم افسوس که کم تر دهدم داد سپهر | گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست | گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

در آینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق ساز — مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گذر مدح تو چند آنکه زدم گام — چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند بر خش ره او غلط شد — گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکار کشای رقم خیر و شر آمد
نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی گر زره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریاییم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم از اعصر آمد
در خاتمه و رزم روش شرط دعا نیز — کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد
تا نام ز صبح شناسند و سپیدان — تا در صفت روز سر اسپید بر آمد
مرد و زن از ان جلوه برائی که سرایند — خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعال سراپرده ز دو بزم آراست
خواند از دیده وری دیده کو آن الیباط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر و نه چرخ بشد و همه نیجا — در دبستان نتوان گفت که در شش خونتا
بر لب از شرح دهان قفل زده مهر سکوت — ساقی میکده عشق [illegible] گویاست

این ریدگر انمایه بر دیده نه بخشند | منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
با کوس و علم علم و هنر چون بخشد جمع | شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
با لعل گهر جود و کرم چون ید بسازد | شاهی که به فر تاب نظر مهر فر آمد
در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند | برگشته درویش بسوج گهر آمد
از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود | از روی خرد کار روا بی هنر آمد
هر جا که سپه بر زمین موجهٔ خون زد | هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
راز دل سودازده در سینه نگنجد | اندیشه با آهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از تازه ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را ستم گشت و فریبد دگران را | در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
تنگ است ره عشق بیا تا به نمایم | خون می چکد از باد کزان رهگذر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور | ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد
ساز طرب تا چه نوا داشته باشد | چون زخمه و تارش ز رگ و نشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا | معشوقه نوائیست که از پرده برآمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را | چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد خوناب نبود است | در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست | سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد
یک شعله بود غم که از آن شعله به تقسیم | دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب ادب باش که در بزم شهنشاه | فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلند است | کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
درو انش و خیش نه شهنشه سخن آرم | کش دیده و دل مایه دو ملک گهر آمد

لطف تو کیمیای وجود است ور نبود | تن در نظاره ماه تو با جان برا…
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه | هر چند مشکلست با آسمان برابر
با آنکه بیشه اندیشه افشانده ام ز کلک | این نکته با که گویم در و مرجان براب…
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا | جوش عرق بموجه طوفان برابر
پوزش پذیر و مکرمست انگار کز تو ام | خوبیک نگه به لطف نمایان برا…
آری قبول عذر گناه از گناهکار | با صد هزار بخشش و احسان براب…
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر | گر اندکیست هم بفراوان براب…
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور | در شهر و باغ و کوه و بیابان برا…
باد ابقای شه که بفر فروغ بخت | دیهیم شه به نیر رخشان برا…

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش درآمد | زانسان که شهنشاه به اورنگ…
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ | کز فر فراوان نقش بود طف…
همتای جهاندار نه بینی بجهان در | کز فره و فرهنگ جهانی…
در حضرت شاه همه دان و همه آرای | کاندر همه جا در همه بخشش هم…
خرشید بدریوزه و دیهیم رخ او زر و | بهرام طلبکار کلاه و کم…
از بیشگه مهر بود پیشگه شاه | هر گوهر رخشنده که از کان…
با خاک در شاه ز خرشید مزن دم | از ذره سخن گوی که خرشید گر…
با ذره خاک در خسرو چکند مهر | خود روشنی مهر از این خاک د…
مهر از شرف خویش من داد نشانی | وانگه به نظرگاه چشم … ب…
آن وعده که فرداست هم امروز عیان شد | کاینک رخ رخشنده شه … در…

ن آسمان بهر آینه ماند به چل ست   این با کمک هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم   آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
بخت کو روغل همند و رکاب رخش   در پیشگاه مردادادان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر   در حوت و در اسد خم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع   با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان است جایگاه   با تیغ و کمان بچه برنان برابرست
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست   ننگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کیست که گوید هلال عید   با ناخن بریده سلطان برابرست
جم پایه بو ظفر که بمیزان اعتبار   اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر   هنگسر شه به رستم دستان برابرست
گر شاه راز عون الهی به رزمگاه   پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خارخار خوف   دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام   گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشان شه   گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدارا نشان واهم   نازد بخویشتن که بدریان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه   در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت   با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی   دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
برگردن سران بشکل گرهی قدم   سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهرمنیست با تو دم از دشمنی زدن   مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیا بارست در خرام   گر ز همش به سنبل پیچان برابرست

گیرم که هر گیا بر دا از ابر و باد فیض خیر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم بدهر دهلی زمن به گنجه و شروان برابرست
مقصود گر نشست بلندی قدر گزار دکان من به گنبد گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن توقیع من بسنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام پولاد با بدخشش بدخشان برابرست
چون آب ایستاده و موج و ماه وش واماندگیم زپویه بجولان برابرست
دشت مراست لاله خود رو چمن چمن تمکین من بکوشش دهقان برابرست
صبح اللهم جلیس و به دیر از فروستی رخت تنم به بستر رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثال نظم با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق جوی برین ام که بعمان برابرست
گر من سکندرم تو هم آیینه خضر باش گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست
در مطلع دگر سخن از سر از سر کنم هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود باقی بابروی مه کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی در پیکر هلال بچوگان برابرست
در شب چراغ نیست بروز ار پدید نیست چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می گوئی بطاق کلبهٔ ویران برابرست
زرین هیمیا که ز ورق سیمین درو دو براب هر کوکبی بدیدهٔ حیران بما برست
بالای طفل یکشبه در خم سر راستی با قامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمد با شاخ نخلهٔ ثمرافشان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق
با لحن صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش
دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد و میدم ز سر
دستار من به لاله نعمان برابرست

ای سینه آشکار که سرجوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه
داغم ز نامه که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس
در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت برنج و سود بنقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیده جسریده روان نگا نه بین
کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حق است واحد و هستیت عین ذات
بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش
غافل که این ترانه بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
نی هر سخن سرای بسحبان برابرست

نی هر شترسوار به صالح بود همال
نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

یعنی که این و آن بود از نطق مایه ور
این در شمار شیوه نه با آن برابرست

چو وا نشد بهنش دل خود از میان رستم / گذاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست / اگرچه رفته ز بس در قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد / بسان رشته بمن گر شود دوچار گره
مراست پویه بسر شرط و در ره افتد دست / بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلگشائی گفتار من که غالب را / مزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که برابر دوزدی چرا ترسم / که دولت ز ضعفا نیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال / بروز ناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر / مرا برون جهد از دل سپند وار گره
گره اگرچه بتار نفس سے سازد / بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت / که شد بحسن جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار / بجای غنچه زند گر ز شاخسار گره
از آن برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال / که عهد پاس و فا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد / برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره
ز همنشینی بند قبای محبوبان / عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن باد را / که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسبحان بلند آسمان ندا دادند / که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان / نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست / نازم بکفر خود که بایمان برابرست
گو چرخ دشمنی مکن و بخت سر کشی / خود خواهش محال بحرمان برابرست

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش
زکیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه ببیداد آن کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود برخاک
وردد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشید ست
شدست بسکه درین رشته تا بدار گره

عجب مدار بخونش اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شماره شده کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته نازده گردد آشکار گره

چو شد وظیفه زر و زر ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش بروزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند
زبنده در خم ابرو روا مدار گره

گرچون بدین صفت اندر ضمیر من گذری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از ان رو شوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ در ان
بسا زدست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که برابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی ز خشم برابروی و غافلی که مرا
بسان رشته ز غم می کند نزار گره

لنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خار خار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده است بهر گوشه و کنار گره

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد شهی حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام
بدین ذریعه مگر یاد آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز تو هم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام
که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مرست سخنم من بپایه دار سی فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

بأخذ فیض ز مبدا فزونترم ز اسلاف
که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرای غالب پس سخن دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره
که از مهمت برابروی شهریار گره

گره گشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در کشش پی هم
دود چو گوهر غلطان بروی تار گره

زمین تاجوران خسرو جهان داور دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون بر آستان درش سجده آبروی جباه
بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
بدم مراقبه صورت نمای جوهر عقل گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیر و چو ماهتاب ز مهر به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش بچاک شعله زند بخیه سوزن پر کاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از روی دبدبه علم زمین به زلزله از روی رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف بعهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد کجاست تاب شکستن بغیر طرف کلاه
باو نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر نشاط شاهی و فرماندهی حدیث گواه
چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها ز غم دوری درت کارم بدان رسیده که بمیرک جان دهم ناگاه
بجویم از مددت راه رحم کن نه عتاب در اینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
بست پای تو ام بوسه بس بود آری درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
که به رسم خانه سپهر خراب ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
ز بهره من سوختن بداغ فراق ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
الهم بگیر پاسخی سخن چو مرا هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

شبگیر مدح توت بخت سخنور ست / راهی بروشنائی اختر گرفته

طبع تو داده سر خط مشق سخن بما / گوئی برات نور ز خاور گرفته

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست / وین نیز از سخنور دیگر گرفته

در وادی مقدس مدح تو از ادب / اندیشه را عنان نگه در گرفته

در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس / اندیشه را نقاب ز سر بر گرفته

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم / شک در تجلی طور سراسر گرفته

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم / گوشی که جز ز تو بشنود کر گرفته

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان / طبع ترا به محکمه داور گرفته ا

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال / خود گفته ایم با خود و باور گرفته

شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری / خود را درین محیط شناور گرفته

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش / تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ا

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را / با آسمان بعمر بده همسر گرفته ا

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم / فرق ترا بلندی افسر گرفته ای

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم / آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو / همت ز فاتح در خیبر گرفته ای

ذات ترا باین همه آثار فرخی / از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول / از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله / سراج دین نبی ظفر بهادر شا

محیط بخشش و دریا کف سحاب نوال / قمر لوای فلک خرگه ستاره سپا

ز روختیم مشعلهٔ صد هزار راه
تا خود چراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سر و منکری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی که بازگشت سخن بر طریق رجز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحیست کاین همه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نو بهار بهادر شهی باهر
چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ ازل شهی که در احکام طالعش
سهم ظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایهٔ که از شرف پابوس او
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبهٔ بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

ور عهد عدل و بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار با نبر گرفته ایم

دره دران بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

دره دران حرم بلباس کنیزگان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

شه کند قبول زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

اهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

ات بعرض خط غلامی وفا نکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

شید منظر انظری کاندرین شمار
لعل و گهر به رشتهٔ مسطر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خرده پر اثر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هویتیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش رامدست
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاسهای
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

باخود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژهٔ تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت نه در رواست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود اداما نه بفروش
در ماه روزه جای برابر در گرفته ایم

چندین چه دل بگردن گوش بتان نهیم
گوئی بقیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه ببین چون گزید
سیلاب را بباد چه ره بر گرفته ایم

به دید و داد دهر او ترا نبوده نظیر
به ترک و بجنگ فرا او ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود هست ست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک نست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویشتن میتوانم داد
برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

باستین گهر ریز میتوانی کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهری رسی ازمن که از ادیم سهیل
بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بست نی غالب گدا نه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخششی مهر و عطا پذیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

همروی آرزو در دولت گشوده ایم
پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم

ی برکنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

ینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

ن اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

ن مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

ستایش شه و شهزاده مے کنم آهنگ ۔۔۔ بساز حسن ادب در مقام [illegible]

ولی چنانکه ره و رسم ریختہ گویانست ۔۔۔ که نکته را بمحل جا دهند در تقدیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ ۔۔۔ شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم ۔۔۔ به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه منیر ۔۔۔ نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر ۔۔۔ همش در انجمن [illegible] ندیم

ستوده ایست به نازش بپادشاه انیس ۔۔۔ ستاره ایست بتابش [illegible] سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور ۔۔۔ به مهر شاه قوی دل چو زهره [illegible]

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه ۔۔۔ نه کردگار و لیکن چو [illegible]

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین ۔۔۔ بدین مباهی [illegible] التعظیم

روم براه تجاهل بمایهٔ بحر محیط ۔۔۔ کنم مدح [illegible] بپایهٔ عرش عظیم

بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمیٰ ۔۔۔ به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم

شها تویی که خدای تو داده است ترا ۔۔۔ دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ ۔۔۔ ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل دست پراگنده زای زر با را ۔۔۔ ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد ۔۔۔ ز پشت کار [illegible] بپشت روی حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود بیداری ۔۔۔ جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم ۔۔۔ بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز گوهر شه بود بهر و [illegible] ۔۔۔ دگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن ۔۔۔ نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

[illegible] نسیم

[illegible] به بر کشاد [illegible]

کسی که به بوی بهار فروخت منعم شهر

زمین صحن گلستان مگر دلی برداشت

لذا از این همه بیرون ز سبزه و گل و بار

درین بهار که تر دستی هوای بهار

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی

زهی خجستگی سال خاصه فروردین

جلوس شاهی و نوروز و عید فرخنده

سواد شهر دلاویزتر ز طره حور

غنی ز بهر به بالین نهد گل و نسرین

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس

قلم ز جنبش کاغذ چو سبزه ز باد

بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی

خورمی و بدو گیتی نترسم از تقدیر

جهانیان ز طرب بنحو و ند اگر یکیکس

به نقد و نسیه جهان شاد و شاد که او خدا

کجامی و چه قدح هم ز بنحو دلیست کرمت

بدون باده به لطف هوا ز من که خاست

بعون وصل ز فیض تو بهم پیوست

رساز بخت بگوش امید میرسدم

فرود شان حمل ما به فشرده و نسیم

شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

کنون بیا و به گل کرد باغ ابراهیم

ز دست برد و دستان آن صحنه حریم

یلی عظیم بود خشم او قهر شخص حلیم

نشاط را نه باندازه کسی کند تقسیم

شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

خوشا سراسر آفاق ریزه این اقلیم

هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم

فضای او هر طرب خیزتر ز باغ نعیم

گداز گدیه به دامن در آورد زر و سیم

ز راهش از دو قمت نگارش تقویم

ورق ز بانگ قلم بشکفد چو گل ز نسیم

پیاله را به عقیق و مشام را به شمیم

که کردگار غفور است و پادشاه رحیم

دران میانه بهشت شد ز طعن چه بیم

به من شراب بز باد [illegible] تسنیم

به نکته های لطیف ز شیوه های ذمیم

خمار می که روان را بود عذاب الیم

دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم

نوای پرده خاص اندرین نشاط نسیم

... ناد ... [illegible] ... — بار ... [illegible]

... نیاز ... [illegible] چنانم به فن شعر — کاندر ... [illegible] ... ان

... ان من بمدح جاه تجدید هم به یکدگر — آن گونه گون گهر ... [illegible] ... ان

پیوند زگر دو پیش گهر به پیشه با نظیر — کار این ... [illegible] غزل ... ان

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان

با این همه زغصه بجائی رسیده کار — کآواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

وو دش همه ز فرق و به پیچید هان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل — داند زیک ثمر که بوی باغبان دهد

ور چار سو چنین بود آیین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری پیشتر رود — یک تن زکاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز درینجا نه درخور است — گفتن چه زحمت شه نکته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز — از بستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکخرام — بندی چنین شگفت که ذوق ... ان دهد

باید زالتفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه ام نجات زبند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که دیگر — فصلی دگر ز مهر دعا در میان دهد

باد از نسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد

باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیز — تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیده سیزدهم

درین زمانه که کلک صد نگار حکیم — هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

[illegible] / آفاق را طراوت باغ جنان دهد

...دو اکه شهسوار فلک را بلاست / پروازش رکاب ز طراز عنان دهد

...وسن ز بند بخون دلیران دم از شنا / چندانکه نم گرانی به برگستوان دهد

...یشمن نهد ز برق سنان روی در گریز / چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

...در رهروی چراغ شباتان سراغ / دوغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

...ز شحنگی گزاف نوایان کفر را / پاسخ بتر زبانه نوک سنان دهد

...شرف کلاه خاک نشینان درگهش / از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را / دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالای فروش را خود اگر انجم آورد / کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز همرهان روی اید سوی وطن / همسایه را حیات ابد نوریان دهد

فرخنا اگر به نعت و مناجات دل نهد / در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد بدان لب شیرین زرین ادا / شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود در شناس فیض / دستان شوق جان به تن داستان دهد

معدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد / از پویه جاده را خط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد / آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند / از بهر دید دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر نه گر زگران نهد / تا زود مردنش ز اسیر امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست / در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از نجستگی فال بهر خویش / اندیشه پرسکستی ز توام در گمان دهد

[illegible]

دانم که آسمان بزمین پیچ [illegible]

چون جنبش سپهر بفرمان داور است

رنگ از گل است و سایه ز نخل و نوا ز مرغ

در نشر نغمه قرعه بنام هوا زند

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار

ستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ

دارو ز بهر زنده گی آمد نه بهر مرگ

پرویز دیر یاب شهی بود ورنه بخت

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید

از داور زمانه باندیشه درست

هر گه سپهر نوشت سراید شمار عمر

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش

سلطان دین محمد مهدی که رای او

گردد اگر سپهر خلاف رضای او

اوباش را بجرم شهنشاه بار نیست

گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر

ناگفته ماند مدح ز فر اطاذوق مدح

چشمم تر و ز شوق و خسی کش نهم بران

[illegible]

عکس چ جلوه [illegible]

بیداد بود و پنجه با آسمان دهد

هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد

در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

جان در نورد خار و خس آشیان دهد

جرم نیشک چیست اگر خسته جان دهد

آواره را براه ز شیرین نشان دهد

کام دل غریب پس از امتحان دهد

در پیریم بشارت بخت جوان دهد

شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد

راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

گر مرزبان نداد امام زمان دهد

منشور روشنی بشه خاوران دهد

عذرا ورد قضا و قدر ترجمان دهد

گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد

هر کوکبی که روی بشب دیدبان دهد

صد جا ز دور بوسه بآن آستان دهد

تا این گشاکشم چه سخن مدبان دهد

هم در رضا دمن اثر زعفران دهد

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

[illegible] به جهان خواهد — آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

[illegible] بی خطر کند — راد است راد هر چه دهد رایگان دهد

[illegible] گل به هم دهد — درویش را اگر نه سحر شایگان دهد

[illegible] به تماشا نجیب‌تر — وانگه کلید گنج بدست تو یان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ — رخشانی ستاره بر یک روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا — سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شکفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد — اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست — طبع سخن رس ذخر درخشندوان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق — دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی بهم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست — از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود — کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت — سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودیم از شه ندانند مگر کسی — کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

همت نگشته تنگ نگو تا سے اسمان
بر جیب و بیاد بچه [illegible]

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخت [illegible]

عباس علمدار که صد جام شکوهش
بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده همیش
دائر تب دیگر تب [illegible] اجم را

آن را وکرد ساخته بر خاک نشیمن
آورده کان [illegible]

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هردم به [illegible]

از بسکه بنام او زری شیوه انصاف
پرداخته از نام ستم حرف ورقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه بماند از ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هردو گهر راز دو سو یک گهر امد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر یم را

اسباب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم جلوت تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره ره زدی سینه [illegible] را

شد تازه دمم بند کیم جلوه گر بیاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

انکو دکیم درس ولای تو روانست
دانی خرد از بن بیش که گفتم بتو کم را

در صومعه مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیمم من و مدحت گر شاهم
در شعر زمن جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه پر چسم ته پر باز علم را

گویا ز هنر دور که بخلوتکدهٔ انس … از هوش بدزدی ببر و شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست … پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود و فکندند در آن خاک … وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد … با یکدگر آمیخت و صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبال است … افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین سود … بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست … خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست … دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست … کز صدق و صفا مایه دهم صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم … آثار در و بام صفا دید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست … بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست … دانیست جداگانه بهر کار هم را

دریاب کز الماس بود جوهر تیغم … هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

انکس که شناسائی آهن بودش خوی … جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل … تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور … تحسین روش کلک دلاشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی … از هم بربایند پی خارش قلم را

فرمان ده اقلیم کمال انجم جمع … لعل و در و پیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد … توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا … اوتاد بود طالع توفیق کرم را

کی وعده بدرویش بده وایه وگرنه … سیمای سرابست درین راه نعم را

طرفی نبست با همه شور از عزای تو | گرید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در و ترا عام کرده اند | سر میزنند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هرکس بچشم بسته پذیرفت این برات | منت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار | از تو نگه فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا شده | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی مدیح | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن | جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهانجوی | هم بر در آن خانه گذارند حشم را
چون کاوش شد آخر که هم از خلق گرفتند | بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد ننالند | زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال خاکساری | در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیده سر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست | بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از محظمی و فرقت یارم | زنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
گو بادهٔ سیالی که بفیضش ز روانی | از لون بصر را بصد از رایحه شم را

جنس شفاعتی بتکلم نمیتوان خرید — امروز باید از پئے فردا گریستن

معذوری ار ز حادثہ رنجی ازانکہ نیست — از نازکی بطبع گوارا گریستن

مسکین ندیدۂ زمغان شیوہ با نوان — در خوابگاہ بہمن و دارا گریستن

دیوانگیست عمر بدہ کوتہ کنم سخن — فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزے شتافتن — ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاہے بداغ ساغر و ساقی گداختن — گاہے بمرگ مالک و بابا گریستن

باید بدرد ہرزہ گریستن و گر گریست — بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجۂ سرشک ہما شہپری نکرد — گو باش ہم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم بہ ابر کہ در حد وسع اوست — بر خاک کربلاے معلّے گریستن

رفت آنچہ رفت بایدم اکنون نگاہداشت — از بہر نور دیدۂ زہرا گریستن

آن خضر تشنہ لب کہ چو از وی سخن رود — در راہ بر خورد ز تپش با گریستن

گویند چشم روشنے دیدہ ماہ و مہر — تا زد بماتمش شہ والا گریستن

باران رحمتے کہ بانداز شستشو — وارد برو سیاہی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست کہ اعجاز دم زند — برمرگ شاہ داشت مسیحا گریستن

وقت شہادتش بصف قدسیان فتاد — از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش — زیبد بشور بختے دریا گریستن

فرد شفاعت و صلۂ صبر و خون بہا — چیزے زکس نخواستہ الا گریستن

ای آنکہ در حرم حجر الاسود از غمت — دارد بخود نہان چو سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستائیم کہ زین شرف — شد روشناس دیدۂ حورا گریستن

ضوان بہ آبیاری گلشن نمیرود — واماندہ در گریستن و واگریستن

خاکیان بحکم و ز افلاکیان برشک — خواہم بر آستان تو تنہا گریستن

نشگفت گر بقاعدهٔ مستوفیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم نخواندن غزل عاشقانه
برره گذار دوست بغوغا گریستن

گفتی که خشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از ناگریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

چون در دلم فگند غمت گریه دام بود
خواهد چرا ز من بتقاضا گریستن

در غمزه دانشم شرر انداگذا عجش
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین فشاندنست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده گریم و خوشم
گر من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک برگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آینهٔ رونمای تست
بتخانهٔ من است همانا گریستن

ناچار صبح میرود گر شب بسر برد
با شمع مخرجیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه نشستن نمیرود
گفتن نکدرست و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه و هد
تا وان ز من ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیلست قطع سیل
مارا فزود زان رخ زیبا گریستن

نی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوست
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گرد و مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

ز شعبده خامه‌ام ز شست نقش پذیر | که نقشبند ازل فی زمانه ثانی و بهزاد
هست اگر همه مرگست من بدان خرسندم | ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال | ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین | خرابه را بهوای همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت ثامن امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن | دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر | گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه حالے من شد که مجملاً | رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن
مردم گرم ز دور شناسند دور نیست | دارد چو سیل در دلم ادا گریستن
اندر رشک شمع سوختم اندازه‌دان کسیست | خوش جمع کرده سوختنی با گریستن
پنهان دهند وایه بیاران تنگدست | دارم نهفته بر لب دریا گریستن
انگشت آب تا ز سرانیم هراس بود | کار دچه رفته بر سرم آیا گریستن
جوش دگر گرفته صحبت من با گداختن | خوش صاف گشته الفت من با گریستن
لولی در اهتمام دل و دیده من ست | پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
لوئیم و کهنه را بتو خاطر نشان کنیم | باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
یارا بمسلک اثر خامهٔ قضا | در سر نوشت بود مهیا گریستن
تا که از آن شتاب که اندر ذات اوست | گردان اساس ذاته و بالا گریستن
بحر و ز جوش گریه چنین ور نه خود در اصل | امشب نبود مردن و فردا گریستن

به شبنابی ترکان ایبک و قبچاق
به دو بهگرد غزالان دامن صحرا
به خوارسے اثر نغمه در نهاد اسم
به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به نسبت هوس صید گور با بهرام
به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به استواری دانش به سست عهدی هم
به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به موکشا سئے یلدا و مرگ آذر ماه
به صبر من که بود همچو آب در غربال
به پاس شب سپراور دگان بزم وصال
به شادمانی بزمے که باشد اندر وی
به خاطری که ز سودای شکر نکہت زلف
به سازگاری داوری که خامه در تحریر
به شکوه که سرایند محرمان عروس
به ساده که به بی پردگی وهد الزام
به کلبه که نشینند بخاک پیش از خویش
به حسرتے که نه جو شد ز کاشکی یارب
به نخوستے که عدو را بود دنبال منال
به آشتی که ز غم می چکیده از لب من

به سبز زانی خوبان تنج و نو
به خوشخرام تدروان سایهٔ
به هیچ رقم نامه پیش کور
به مصلحت که بود خامه از برای
به شهرت رم برق درفش باکش
به لغزش قدم رخش و جا هسار شغ
به اهتزاز نبات و بانقباض حب
به سرفرازی شاهین به خاکساری
به بیگناہے اطفال و شدت اس
به هرزه تازی باحور و رخصت خرد
به عیش من که بود همچو عید در اشن
به داغ روز فرو رفتگان باغ مرا
شراب خم در رندان حریص و ساقی
بسان زلف بخود پیچد از دزدیدن با
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فر
به مصلحت ز زبان عروس باد اما
اگر به پرده که نازش ازگل اری یا
به سایه که فتد در مغاک بعد از لا
به حیرانی که ترا او ونسیم چه باد
به نازشی که مرا ... بخود می ورز
به پیچشے که ز گرفتے نخا... حسنا

ز دانشش تو بیابان عطیهٔ ایثار ‌ ‌ ز بینش تو به فیض افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز شربت عاشق ‌ ‌ شود گریه ز دل همچو دجله از بغداد
ببان باده ز مینا بدید و بینا ‌ ‌ دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان ‌ ‌ مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیض مبدأ فیاض ‌ ‌ رسیده است بهرکس بقدر استعداد
بعین ثابته را اقتضای فی الی هست ‌ ‌ نتافت نیر مهرت بعشق ابن زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد ‌ ‌ که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد
ستم رسیده امامان بخون طپیده سرا ‌ ‌ که کربلا ز تو گردیده قبله‌گاه بلاد
چو خود بحوصلهٔ لطف تست استظهار ‌ ‌ چو خود بجایزهٔ جود تست استمداد
پر از شوخی ابرام بایدم رو ساخت ‌ ‌ چو از تعب بده خاموش بایدم استاد
ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم ‌ ‌ روان فرو ز رفتنهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک دلی ز من بپذیر ‌ ‌ اگر ز وجه همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او ‌ ‌ برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
به رهبری که گدایان کوی غفلت را ‌ ‌ ز نور شرع چراغی بره گذار نهاد
بدان سپهر خداوند کز کمال شرف ‌ ‌ خدای راست ولی و رسول او داماد
بدان کریم که در جنب یزهٔ الماس ‌ ‌ جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
بسم و راه تو کاورده خنگ مه بوی خاق ‌ ‌ بخاک پای تو کافزوده آبروی بیاد
بگهر که تو آن را سحاب نیسانی ‌ ‌ نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
بهروی کاگر آید ببابهٔ شمشیر ‌ ‌ بتشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد
[illegible] که رود در طریق استعجال ‌ ‌ بصیرسی که بود در مقام استبعاد
[illegible] بستانیان عصر و فاق ‌ ‌ بزشت خویی زندانیان نفس و عناد

تو آن زلّه هنگامه با تو درگیرد
گزیده گوی غالب نگر که از تف مغز
بیا که شوق عنان سخن بگرداند
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که زود سرآید زمانهٔ اندوه
بیا که داده نوید نکوئی فرجام
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
دوئی نبود سرش همچنان بسجده فرود
عنایت ازلی گاهواره جنبانش
هدایت ابدی پیشکار دیوانش
گزین امام همامی که در خدا طلبی
ببین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
زهی بر تبه ملقب بسیّد الشهدا
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار
زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
لوای قدر تو بالای این فراز این کاخ
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
بیان حزم تو صورت کشای صلح و صلاح

به بحث جلوه سخن اندر ازل و
چه نغز شیوه در ابداع کرده اسـ
ز سنگلاخ شکایت بر غنـ
بیا که نیست دوامی بدین بیاض
شود روان گرامی ز بند تن
حسین ابن علی آبروی دانش و
بنود نزد خدا است نیا
زهی امام و زهی استواری
بزرگوار جهان تا آدم از
خدایگان امم تا بخاتم از او
فزوده پیش خداوند آبروی
گرفته حبل وریدش ز خنجر ج
زهی به نطفه موشح به سید ال
ز گرد راه تو سجاده بافی او
نشان محو و لای تو خاطر ناشـ
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زا
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشا
ز فیض خاک درت سبز بختی اجسا
جهان جاه تو آشوبی این فسردین
قوی اساس سراپرده شرع از تو عما
نشان زهرهٔ هم تو معنی بنای جهد و جها

دان غصه سفالیست گر که سنگ
خرد ز فتنه چه غمیست بر دریچهٔ باد

جو غنچه خون جگر دیده کوزهٔ صباغ
ز سوز داغ درون سینه کوزهٔ حداد

ارش بموسم نوبهار در دی ماه
گداز نش نفسم آفتاب در مرداد

ر چو سایه سیاهست روز و شب تاریکه
مرا چو شعله معاش هست دود و داغ معاد

بود دو چشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

س بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

دای ستاره ندانی که رنج انجم آزار
تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

اغیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دمیست نه نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر فولاد

من و ستم دل رنجور بالتفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بلوش تاب طبیعت ورم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش مهره ز انامل نرّاد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که یا سمراد

فلک کجایی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر بیچیم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزدم از سر فریاد

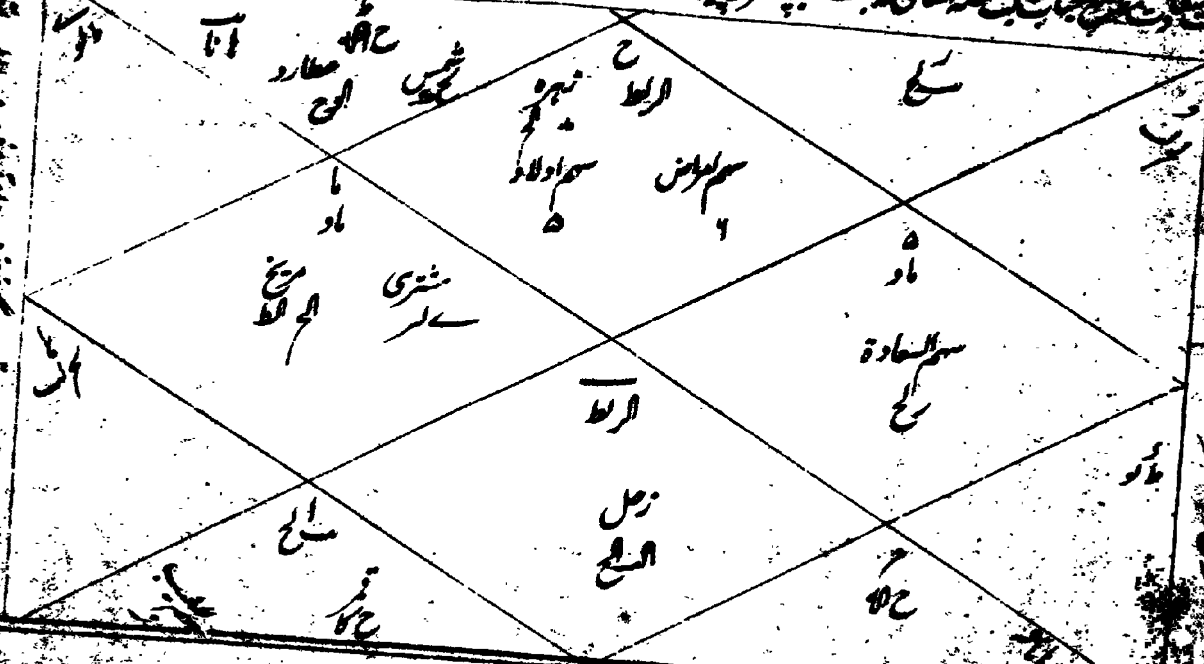
ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

و گفته که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر نهادم این میعاد

ر جور تجربه تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

زار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

زائچہ طالع ولادت باسعادت ... جناب ... بوقت شب ... گھڑی ... ہجری مطابق ... عیسوی ...



طلوع نشاه نیم فلاک طالع وقت
بحیم ناظر و خشم خدای سلوسے
قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
نگوی زایچه کاین نسخه ایست از استام
خود اصل طالع من جز بری از کمانستی
حرام زهره بطالع اگرچه داد نشان
ولی از انکه غریب است زهره اندر قوس
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست
بیعفر جدی ذنب را اشاره باشد
چه دام روح و روان انگذارش وبال
ز مصر و پیکر تیر انشکار گشته بجدی
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا
ستیکے بصورت ترکی که از پی یغما
قمر به ثور که کاشانه ششم باشد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
بجا رمین کده بهرام پنجمین پایه
کند چو ترک ستمگر بکشتن استعجال
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
فو و حذا که درین کشمکش که من باشم

باجوم ...
سهیم ... د
کند ز دود ... و ...
نگوی زایچه کاین جامعیست ا
کز دست ناوک غم را هزار گو
هم از لطافت طبع و هم از صفای
نشسته بر رخ نقد قبول گرد
که مر بطالع من چرخ زهر را جا
بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صی
چه عفر رنج و الم را فزایش ا
فروغ اخگر رخشنده و سکفے ز
ستیکے کفیل صلاح و یکی دلیل ف
بکنج صومعه وامانده باشد از او
ستیزه جوی در اید بخانهٔ
چو نور خویش کند دستگاه خصم ز
چنانکه از اثر خاک تیره گرد
کشیده اند ز تربیع خویش در ا
بهفتمین رده کیوان هفتمین بنا
کند چو هندو رهزن برون است
عیان ز صورت جوزا نهیب ...
چگونه چون دگران زیستن توان

ین بینوا بجوی که ما را کدام شب ・ بالین و بستر از سمن و زعفران نهاد

بش ز مخمل ار نبود خشت محاطیست ・ باری بود سری که به بالین توان نهاد

رود چراغ در شب و خون جگر برون ・ سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

اقوت چند گر ز بساطم سفال خواند ・ ور خود پلاس داد به من برنیان نهاد

هر بر در رنجی از تن زارم تلف نکرد ・ وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند ・ از تیز ریش نشان به استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان ・ نشمرده همشماره ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم ・ نگسست بند غم که ز اول گران نهاد

باری بدست ساعد خیبر کشای خویش ・ کایزد در آن مجال کشادی چنان نهاد

بسل ز غم من که گمان میکنم که چرخ ・ این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیی اگر طلبد وایه ز شاه ・ بند از عسس ربود و به دربان نهاد

زین ره بود که غالب مسکین به بند چرخ ・ دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

ان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش ・ گنج سخن به قافیه شایگان نهاد

یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است ・ رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح ・ خود دست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

این پایه سنج مستی خویش است لاجرم ・ نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

در دل کافر بود شب میلاد ・ که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

طاسی که ز عدم آمدم بباغ وجود ・ که رفته بود بدروازه ارم شداد

روش مرگ که طوفان نا امید بهاست ・ غریو یاس که مرگی به نوبهار کباد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت — وان را بخلوت علی اللهیان نهاد
ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو — نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو — بر قهرمان سنبله و توامان نهاد
هرچند چون منی نتواند ترا ستود — گویم لطیفهٔ که توان دل بران نهاد
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت — زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه بجای گمان کنند — کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد — چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
دیدش همان بجا که سپهر از فراز کوه — بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علم خود ز خوبی تو حق ساخت گلشنی — جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد
ماناکه ناموس ملکے اندران مقام — بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال — مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن — فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد
بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین — کیفیتے کزان لب شکرفشان نهاد
دوزخ شد انچه در دل خصم تو هم بعلم — سوز فراق آن چمن بخزان نهاد
فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست — کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد
با نکهت گلم به اثر همنفس نکرد — با منشی خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا بکارسازیی سودم نهاد دل — پنهان بنای کام مرا بر زیان نهاد
بیرونقی ز قحط خریدار شیوه‌ام اشت — کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد
از مشتریے که مزد جگرکاویم شکست — بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
جز خصم گر ز جملهٔ زندانیان گرفت — کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد
زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز — مسند فراز تخت که بر جادران نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت   منت ز نطق بر خرد خرده‌دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر   مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لاله رخان سرخ که روزگار   داغ وفا بناصیه ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود   بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قد خارزار خوی   گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب   در رهگذر تو که تواند نشان نهاد
گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود   کان محو ناز پای برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ شهری مدار باک   کاین شهرهٔ مصر بر لب هم دگمان نهاد
کینها آشکار تو خود دیده دار ست   گر ناز خوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک   صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا دل که ز خنجر ز باهم درید   گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد   بر دو اشتا ز طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود   بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد
نفس نبی خدای نصیر امام خلق   آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف واصلان علی   کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی   کز حرف حق بکام و زبان دوستان نهاد
زان پیشتر که حسن ز ذوق تمنا   آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش   گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت خاصش بچارسو   تا جامه را متاع نظر بر دکان نهاد
کرسی بلند پایگی جاه خویشتن   نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد   یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

نتوان باوج جلوه که مدعا رسید / اما گر از نگاه تو شهپر بباورم

وقت دعاست تا نفس مشک سا ز دل / چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را / همچون شعاع مهر منور برآورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی / با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت / کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و به بوسه لبم بر دهان نهاد / راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بمنع ریزش راز لب از زبان / مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد / بر کنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان هشت مشت گل که ببالای هم فشاند / از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که میدمید ز کنارم سپیده سود / گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جیب بچاک گریبان ندوخت چشم / تاری درون رخنه ز سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد / آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم / بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به بینش ساقی که هم ز پیش / آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم / تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید / زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد

چشمم بلبش نوازش انباز برنتافت / اندیشگه شراب و شکر برکران نهاد

منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش / آئینه را بعنف در آئینه دان نهاد

اندازه در کمین شکار انگهی نشست / تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

هم تیر را بجان ستمکاران لقب و قسم   هم زهره را ... ه نوا گر براورم
ز استادگان طرف بساطی که درکشم   افزون ز صد هزار سکندر براورم
عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم   خرشید را برهنه ز خاور براورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم   سلمان برون نشانم و بوذر براورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود   برخیزم و ستیزه به قنبر براورم
تا خود اساس هستی من برکند علیؑ   خود را فسر از قلعهٔ خیبر براورم
گستاخیم فسرو خورد و من بخویشتن   غوغای پایه سنجی کیفر براورم
گریم به پای پای و زنم بسر سنگ راه   چندانکه نعره بره اندر براورم
گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش   بشگافم و زبان ز پس سر براورم
شاها اگر ز درد و غنا لم بدین نمط   اندوه چگونه از دل مضطر براورم
چون برق از تپیدن جان در گداختم   گر دل بود درشینه به خنجر براورم
نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت   نی جای آن که خار ز بستر براورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام   از پیرهن اگر تن لاغر براورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان   هر دم نفس ز سینه مکدر براورم
آخر نه من ز خیل گدایان درهم   تا کی نوای کدیه بهر در براورم
تا کی بعرض درد تغابن برین بساط   روی از تپانچه چون گل احمر براورم
تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش   شیون ز بی نیازی صرصر براورم
حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق   دست طمع به پیش برادر براورم
امروز داد خستگی من بده که من   از سینه خار حسرت محشر براورم
در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند   کز گرد این سپاه گران سر براورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که زان نشاط   بالم بخویش و گرد ز لشکر براورم

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
[illegible] براو

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برا

یارب ز یا علی شناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و ساغر براو

در دل بجستجو همه ایزد در آورم
وز لب بگفتگو همه حیدر براو

هر شکوه کز فلک بلبست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر براو

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر براو

مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایتست
از پردهٔ کدام رقم سر براو

باشد که جوش حال بخروش آردم که من
حرفی نگفته قصهٔ دیگر براو

گویم علیست آنکه ز رشحهٔ عطای او
جرمیم اقل و یک قلم اکثر براو

از سم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بزم و گوهر براو

در پنجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر براور

جایی که از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را بطبع سمندر براور

چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
اندر ز سقف گنبد اخضر براور

در شوق کوبش از خس و خاشاک راه خویش
خاقان چین بچینم و قیصر براور

بر کفش پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی سنجر براورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه های غنیه مکرر براورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر براورم

بیداد سطوت شر اگر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر براورم

تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر براورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر براورم

در پایه کوشم و چو غلامان خردسال
صد خواهش محال میسر براورم

...ب... صبا | در رشته تحریر ... کما

...ارغ قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
...ماند ز دم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد او نه بر مسلک آبا
...ین پارسی ساده ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی / در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر / گلپوش مزارم ز هجوم سبلی مولی

قصیدهٔ هشتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم / دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روی عروس فتنه ز خاور برآورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم
مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم / پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
طومار شکوه نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش ز نم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوه سے بری / با خویشتن در افتم و خنجر برآورم
آتش به ژند و موبد برسم در افگنم / گرد از بت و برهمن بتگر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / دست تطاولی بر داور برآورم
جای که گم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه زیاس نفس بود / هوئی چو سالکان قلندر برآورم

در جیب گرانمایگی قدر تو عالم
نقش قدم مور به پشت شب تار
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک
میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی
تقدیر بر خسارهٔ توقیع امامت
توفیق به آیینهٔ اسرار نبوت
رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
گویند که کوثر می ناب است سراسر
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی
مهر تو درین عرصه سبو دار گر ایمان
روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدار
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
در دایرهٔ فکر ز آشفتگی رای
از صعوهٔ بی بال و پر من چه گشاید
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار

چون ذره به [illegible]
چون جوهر آیینه ز آیینه
در چشم خیال تو جهان محمل لیل
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیح
نقش قدمت غازهٔ رخسا
هم جادهٔ راه تو رگ خو
در بزم تماشای تو مژگان ید
زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغ
گرد از اثر رای تو پرداز
از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ
از ریشهٔ هر برگ برآید لب گو
گویند که فردوس نگارست سرا
وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مین
بخشند بسلم قیمت موعودهٔ کا
امروز دهد حاصل دریوزهٔ فرد
کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دیبای سخن از نقش کمالست معرا
هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
تاریخ بمعنی شناسم نه معما
مدح تو دوانیده به دل ریشهٔ [illegible]

...ر سجده روای خامه که این اسم مبارک　　منجمله اسمای الهی ست همانا
...رد سر این نام که معراج بیان ست　　سبحانك یا رب تقدس و تعالی
...ان مصطفوی رتبه که تشریف ولایش　　بر تارک سلطان بنهاد افسر مینا
...ان شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش　　بالید خسم حلقهٔ خاتم ز مصلا
...هم شوکت آثار علی بود که داود　　صد چشم براه داشت اجزای زره وا
...چون اسلحه سازان که بسازند سحر برگ　　تا مرد کنند جلوه گری در صف هیجا
...هم مژدهٔ دیدار علی بود که میر سخت　　در پردهٔ احیاز لب و کام مسیحا
...چون باد بهاری که بهنگام وزیدن　　از گل فکند غلغله در خطهٔ غبرا
...از نکهتش ناف زمین ناف غزالست　　مشکین ز چه شد در نه لباس حرم آیا
...نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش　　زان قطعهٔ دل خاک زند جوش سویدا
...آن خاتم اسرار یک الله که باشد　　منقوش به اسمی که بود عین مسمی
...شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر　　از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
...تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل　　بر طالع این دائره زنگست فلک را
...بال روشن از پرتو دیدار گل افشان　　گردمش از جلوهٔ رفتار شفق زا
...وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی　　بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
...چون طرح شود با الف صیقل ایمان　　در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الا
...سر رشتهٔ نظمم گسستن زده اینک　　از کار فرو بستهٔ دل عقده کشا یا
...پیداست که هیچی همه را چه ستاید　　من ذره تو خرشید من و مدح تو حاشا
...ندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی　　با فکر چه نیروی و بتحریر چه یارا
...سوداهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق　　بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
...ی داغ عظمت مردمک دیدهٔ اشیا　　عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
وان عشق و گه عجز بامید نگاهے
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حدیست معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
آیینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغله حب ظهور ست
مدهوش ره و رسم فنائیم خبرم نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوئے ز گرانمایگی ناز
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که آیینهٔ تصویر بنائیست
آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
آن رشحه که بحریست چکد از کف ساقی
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسرگرمی فر
جان باز دمیدن به تن صورت دی
از خویش گذشتن بسر راه
زین عسر بده بالیدن آثار بهر
برجستن یکدسته شرار از رگ خار
افسانهٔ آوارگے آدم و حو
سنجیده شود هرچه ز آثار کمن و
هرنقش که بینی ز پس پرده هوید
هستی همه جز نیست حقیقی که مراد
هرگز نتوان کرد پراگنده بهر جب
دل پر هوش و صاحب خلوتکده
چون پرده برافتد نه نهانست نه پید
بخویش قدح میشکنم از خمکدهٔ لا
در کام نداقم چکان رشحهٔ الا
مهریست به گنجینهٔ کیفیت آم
آن رشحه که حالیست بصورت چو
آسرار رمهاے حیات ابدی
کوشش ز عرق مزد دهد لولی
از موج گهرها و مد انگاره دل
در عرض قدح ریختن اندر خم صهبا
ساقی علی عالیے وحشیانه نول

نزادست که از موج برون برد گلیمم
ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هرچند تف تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون بخمم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه بیه مست می جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

پیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم ز درازیست به پهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعنا وَ اَطَعنا

با این همه هرجا کند آهنگ خرامی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشاهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آیینهٔ پیدائی حرفست و رقمها

قانع بسخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ستم و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آینهٔ چشم حسود و دل اعدا

زاویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی وهمست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نه بید
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا — هر قطرهٔ خون یافته پرداز سو
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت — پالوده بدان شیوه که دل گشت سرا
دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد — مینای مرا پنبه بغیر از کف صهب
نال قلم از جوش گداز دل خویشم — سیراب بود همچو رگ ابر ز در
رخشانی معنی ز مداد پردهٔ لفظم — چون شمع ز فانوس و می لعل ز میـ
میراث رسیدست ز خونین نفسانم — داغی شه راند او بپای جگرا
یا بی ته خاکستر هر حرف شراری — آتشکده کاواست دمم پارسیان
آنم که با فزایش اندازهٔ فطرت — آنم که به آرایش اندازهٔ تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش — کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم — هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم — از جاده نوردان نگهم مزد تقا
چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم — خونم همه در دامن خود می‌چکدا
گوئی مژه اشک فشانم که سراسر — بر گنج گهر میسزنم از نارسا
هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود — جوید زره پردهٔ گوشم بدلم جا
چون سیل که از بادیه خیزد به بهاران — نالد بزمین سینه و گیرد ره دریا
هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی — با نیک و بد دهر بسر میبرد آنا
دل می‌طلبد دوستی و دشمنی خلق — لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا
هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف — دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا
گر حوصله همپای نبود درین راه — در باختی زهره ز تاب و تب غو

گزنزه شیر بچهٔ آهو نخورده رم
بالا ز باده شیر هم از جوشش بهمن

در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت پیرتو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور و بدفنش
نامت برند حقه پر دین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کایزدم را نسوخت بداغ نسوختن

طبعیت جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر نابوده مرتن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپرداز ش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرساید ز دیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گیتی ز می بخشد و نرنجم ازین درنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

انم که تا بغیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مثابه ز تیزی که بستر د
نقش نگار را بسے از چشم کوهکن

نگذاردم قافیهٔ خاص اندر زمین
نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاہے سخن نبود از رهِ قصور
دانند اهل فن که منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

مرا شکار فراوان بود ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبست در وطن

خندد ستاره از رخ ماه شسته منظر
بر روی خاک جلوه کند سایه و نظر
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
بر جام مل زدیده ز شبنم چکد نگاه
غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت
برخیزم از شراره آذر به بزم و کف
بر بوی طره‌ای که شمیمم به مشام خورد
از ذوق مژده‌ای که نگارم بخواب داد
گرداب خانه‌زاد محیط است لاجرم
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
فیض دمم انا اسد الله برآرد دم
ساغر چلی صبوح لبالب کنم ز می
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
مه والی شب است و ولیعهد آفتاب
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
ای آنکه بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل دین پناه هم
بوده به تو و تاج پاکت ز سرور سی
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
از کینه مهربانی و از عجز بیدلی

بالیده از قد ... شد
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چم
خیزد گل شکفته چو ز بحور رخسته
بر روی گل ز طره سنبل دود شک
آوای کوس خواب رباید ز مردوز
رو بم ز رخت خواب و فشانم ز پیر
بر ره گذار باد بدم در کشم خستر
در انبساط و جد بهم بر زنم چمر
گردم به ذوق دوست بهمان گرد خویش
رقصد بنام حیدر کرار در دیار
منصور لا آبالی بی دار و بی رسن
چونان که لب زند مژه یا ابو الحسن
آن از ایمه اول و ثانی ز پیغمبر
وقت غروب مهر بود تا به سنی سحر
باید بروشنی مه از مهر دم زدن
بعد از نبی امام مه و پیروان پرا
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
تا نیست چون خدنگ نگاه تو ذقن
جانش ز ذوق تیغ تو خون ...
زانکه ... عدل تو در ...

جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را — در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

ز قاعده سجده سر از پا نشناسم — در روزه ز شوال ندانم رمضان را

یرم که نهادم بود از سجده لبالب — ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع اشمه خود بین و من ایمایه یکسر — کز ساغر کوثر طلبم رطل گران را

نام می و ساقی کوثر بزبان رفت — صد دره ابم از مهر بپوسید زبان را

ن قوت بازوی تو کز برق نهیبش — ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

ز کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر — بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را

ن اصل نژاد تو که در عالم بینش — پابند از و گرز تو جویند نشان را

ر و سران کس که بدوش تو نهد پای — گردش بود از راه ارادت دوران را

وران تو و یار تو فرخنده قرانیست — در طالع من جلوه ده آثار قران را

ران رو که امیدم بگرانمایگی تست — در خاطر من راه نبود هیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه — کو قدرت گفتار من هیچمدان را

ریتیع و خم هستی موهومی من بین — آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش — در دست تهی تا چه شمارست بنان را

ز غالب دلخسته بجو منقبت و نعت — دریابه بخون جگر آغشته فغان را

قصیده پنجم در منقبت

نمی که در رهنمای پرستاری وثن — جنبد کلید بتکده در دست برهمن

رفت در روش بدوم گرم راهبان — آرد برون گداخته شمع از لگن

ز دسته دستغان شکسته وی — وز اهتمام چیدن برسم زنار و ن

شور و پریان بگمان خروش صور — اموات را ز رقص تن بر درد کفن

از فرط محبت که بان جان جهان داشت   نگذاشت قضا سایه آن سرو روان را
دارالشفاء لطفش کنی ار شهره هی فرض   زانگونه در انجا نگری امن و امان را
از فرط رواج زر و بیکاری آهن   بر سنگ محک تنگ بود سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بهر روش داد   دارو رسن و دزد و شمشیر و سنان را
ای بحر ثنا گستری است وگرنه   اندازه کفنا زنبودی حیوان را
او بحر ثنا رفته دم است وگرنه   ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
گر باغ عشاق تو تشبیه دهندش   گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بجهانی که به تشبیه محرم تیغ   دیدند برابر روی تو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهر رتبه درشت است   گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گراد عمر جهلم سخنی رفت   در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو برفتار درآری   بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که به تسکین دل از سایه تیغش   اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی   کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسنده هر راز شناسم   آن چشم نهان بین ضمیر همه دان را
لیک از تف آن شر که غم و تقدم تحقیق   لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
تقریر ادر سا و از بی بهی ایمان   کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
از نوشتن یا بیان غم لیک ازان هست   کاندر تن محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال بهنگامه سرآمد   سرمایه بیاز بچه لعب گشت دکان را
روز آخر و من سست قافله بس دور   در باخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند   از من نبرد آنچه آید بیش خزان را
هر که خود مقالات نهم از غم گدازد   چند انکه ز جا ... ستدها

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

…تازه کنم در سخن آیین بیان را — آوازه و هم شیوه ربا همنفسان را

…سه قلم بخود و من خود زره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

…رز موسم در بر یخ وا او دکشایم — تا بهره فرستد زره گوش زبان را

…بر بلبل دود در هوس فیض سروشم — چندانکه چکاند چو خوی از روی دوان را

…هرکه که بشاسه ملکی تا زکشایم — پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

…رضوان دو داز حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

…هرکه بگو هر کدهٔ راز نهم روی — آوردن آرایش سیمای بیان را

…رراه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسند ره گنج نهان را

…ن دایه پرستان ز جواهر شمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

…جوهرکدهٔ راز بود عالم معنی — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

…سخن کهن و معنی نو در ورق من — گویی که جهانیست بهارست جهان را

…ن دیده به لفظم نگردنا دش معنی — کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

…رزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را

…زم روش زهره که در شکرگزاری — از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

…ین ملک سخن یافتم این مرتبه خواهم — کز عرش فسانه اثر نگرم پایهٔ آن را

…ین پایه ورا نیست سخن را که ستایم — ممدوح خداوند زمین را و زمان را

…کز او گر مروی در شب معراج — در بال ملک سوخت نشاط طیران را

…می کرد به سجدهٔ خاک کف پایش — ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

…[illegible] بشما دت — کز خاطر این نشأه به رشک جنان را

خواهم رواج ورونق جنت نگار وحسن — نازم سپید رویی بخت سیاه
نظاره گر بعرض نگه بال میزند — با نزهت جمال تو سطر بسناد
اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند — در حضرت جلال تو طفلیست...
می خواستم که شاهد مدح ترا کنم — دامان وجیب پر ز گهرهای شاه
در پیچ وتاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز صد برسانم بصد هزا
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا — هر پرده را بلولوی سنجم هزار با
اما ادب که قاعده دان بساط تست — دادا ز نهیب حوصله آگورا فشا
از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت — گردید خامه در کف انگشت زینها
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین — دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسا
هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست — اما تو وستایش ممدوح کردگا
از ناکسی بنال وجبین بر زمین بسای — کلک و ورق بفکن ودست دعا برار
تا کسوت وجود شب وروز را بدهر — از تاب مهر وپرتو ماهست پود وتا
تا سینه راست ناله در انداز کاد و — تا دیده راست جوش نگه ساز خار خا
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول — تا عذر راست بر در بخشش نوید با
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز — تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبا
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن — بادا بنای دهر ز شرع تو استوا
عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان — سعی سوادهای تو با ... همکنا
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد — بر تارک عدوی تو ابر تگرگ با
لاغر چنان که در خم هیچ نشان ... آه — نتوان شناختن ... زا
آنرا که برده الفت گیسوی تو ز خاک — سنبل دمد ز جیب ... مزا
وانرا که بر خلاف تو رفتست در لحد — در دوری ... ر

بزم رنگ و بوی نگارش ز دست تقضی — در بزم آبروی گسسته تاهش ز دو [illegible]

تا که لفظ احمد و لطفی که تحت او ست — گنجینه شائگان و طلسمیست استوار

پای گشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت — کان میم اسم ذات نبی است پرده دار

هرگه ببین مصرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

پرده بنگر از الف الله جلوه گر — وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض خدمتست — خوکم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

عقد یر از وجود تو شیراز ه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر تر از سر و غ خود آبرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار

تمکین کرده اند بسیار ترا یقین — در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت نگارگاه ولای تو حله بافت — رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصه رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رو ها کشی طراز — در دام او رهائی است بری شکار

بخشش به نقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست محک دست عیار

رحمت ثواب را بسرا پرده جا نداد — تا ورد تا ز ولشکر جود ت برات بار

با رفعت ولای تو طاعات مرغی — بیهوده هیچ کوشش دهقان بشوره زار

با شهرت ثنای تو اوقات زندگی — تنگ و عجب چو دیدهٔ مور و دهان مار

فیض عطای تو گر دیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردید پرده دار

هر گره فتنه طره خوبان کنم گمان | هر زخم لب سینه خنده دستان دهم قر
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز | رد و قبول را نپذیرم بفخر شد
هر گوشه زهر عربده اندر مذاق من | ماند تلخی می ناب است خوشگوار
در دشت بر دمیدن تیر ز طرف کوه | چشمم مراست جلوه روئی به تابسا
وکان بوستانی و شبهای برشکال | دانم سواد سایه تاکست و آبشا
آیا بود که گریه به دل تازگی دهد | چون سبزه کز بر دمد از طرف جویبا
آیا بود که دهنت تهی موج زر زند | چون آتشی که سر شد از بزد وحنا
آیا بود که از اثر اتفاق بخت | دیوانه را بوادی یثرب فتد گذا
هم دوش شوق را دهی حمله زان نسیم | هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبا
سایم بر آستان رسول کریم سر | جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثا
هم مژده بخشم جبهه مژده سکون | از بوسه پای خویش کنم بر درش
فخر بشر امام رسل قبله امم | کز شرع اوست قاعده دانش استو
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد | همچون امام سبحه بر وابست از شم
آن [illegible] همت هستی که در وجود | اندر میان دهر نشان میدهد کو
در معرض لطافت مهرش جهان جهان | گلهای شیشه میدمد از مغز کوه
در موقع سیاست قهرش نهان نهان | مهر از شعاع می کشد انگشت زینه
دانی چراست کو اثر جلوه قدش | بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه بیخت طرح مثالش نه نور خویش | برداشت از میانه حجاب افزدگا
هم علو قش [illegible] بمنی شکوه شهود حق | از هر نگه دمیده نگاه و جستبا
هم قدر رتش بدعوی شرح کمال خویش | قانون نطق را نزدیک سنگ بسته
از فیض بخششی نفحه [illegible] است | وز دولت نازی کرمش جیب [illegible]

همواره ذوق وشوق و لهو و سرود و نو
با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
بدمستی شبینه و خواب سحر همی
افسون منم که رنگ بروییم ملی اسد
بدره ز دفاتری بگر و باز برده ام
چشمم بنامه نیست بجز سر نوشت داغ
نم در جگر نماند از تردستی مژه
چشمم گشوده اند بگرداب های من
پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
هم در دامن فتاده در آشوبگاه بیم
کردم بوحشت شبهای بیکسی
پیکیم ز درد و در غیبت جان و دل
تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب
ز خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان
شانه مرا در و دیوار شعله خیز
پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
اعی بدل ز فرقت دلی نهاده ام
رفت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
این همه نهیب که جان میرمد ز تن
با لعب های شوق جنون مزاج
هم چنان که هر نفس ز دستشنی

پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
رندان لاکپانه و شکرفان شلوخوار
نگینی سفینه ها اشعار آبدار
تاریخ بخون دیده نشویم هزار بار
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
تا رم بجامه نیست بغیر از تن نزار
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار
خارم بدل ز یاد و هم آهنگی هزار
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
بر و از ضمیر دهشت تاریکی مزار
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار
هم دل ز رنج داغ الم های بیشمار
وز سوز سینه در نفسم تاب لا له زار
همسایه مرا سر و دستار پر شرار
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
کش غوطه داده ام بجسم هزار بار
بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نورد که دل میرود ز کار
سختی به پشتگرمی جان امیدوار
هستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

قصیده سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان شاخسار ... بود آشیان من شکن طره

آن ساقیم که از اثر نشئه کمم ... خمیازه را بموج گل انباشتی

آن مطربم که ساز نوای خیال من ... غیر از کمند جاذبه دل نداشت

آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق ... اوج من از رسیدن می یافتی قر

آن ریشه نگاه امیدم که دمبدم ... بود از نم طراوت دل شو غم ا

هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی ... فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پ

هر جلوه راز من بتقاضای دلبری ... از غنچه بو و محل نازی بر

هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران ... فرهنگ کاردانی بیداد روز

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان ... فهرست روزنامهٔ اندوه انتظا

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش ... هم در میانه از اثر عکس روی یا

پیمانه را به نرخ چمن داد می بها ... آیینه را به موج شفق بستی نگا

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس ... ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنـ

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان ... کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کا

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت ... وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تا

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل ... سیعم زپای محنتیان میکشید خا

وقت مرا روانی کوثر در آستین ... بزم مرا طراوت فردوس در کنا

ساقی ز باده بهر اثر نغمه عذر خوا ... مطرب ز نغمه در هوس باده حق گ

از پرده های ساز نفسها اثر فشان ... وز جلوه های ناز نظر با کرشمه با

موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری
سخن بکیفیت ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری
سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده باری
بفیض محل ولای تو در نظر دارم — که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
جود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری
ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری
بس درین که فرو ریزد از زبان گه گفت — شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری
بداوری سر و کارم به جیبی افتاده است — که برگزیده بچشم خند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
فکنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا بسرشاری
لبانگشته و هم بر سر نخستینم — لبان گاو خراس اندرین طلبگاری
زنا و کم تن خصم امین است و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری
کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچه ز آشتلم بخت میسزیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری
ولی با این همه درماندگی چو یا دارم — ز رحمتی که بحال جهانیان داری
ز هم فسرد و گسلد بند بند فته اگر — بقدر ذوق بنالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو — مرا دست من و پوسار نگداری

بجنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش برداری

دران نورد که وحدت بپارسوی بتو — فروخت زرونق هنگامهٔ خرید
متاع او به تماشا سپرد ارزانی — حدوث او بقدم داد گرم بازاری
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید — دوپایه برتر از اعتالی وز آتا
توگر ز وجوب مغائر شماری امکانش — ز احولیست نگه در مقام زنا
چنان بود که به بندی بخواب کس خودرا — از مشاهدهٔ حق بعین بیدار
دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد — نهفت جادهٔ مقصود اندران تا
ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش — نهاده در رهٔ اعیان چراغ غمخوار
چنین که میتوان گرم جلوهٔ حجاب گداز — چه مشکلست دگر خویشتن نگهدار
می مشاهده پرزور و من ساده دلی — خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوار
سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد — نمک فشانی هستی به مغز هشیار
عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند — بشرع پیچم و گردم بپویه هنجار
بمطلعی که زغیبت رسانَدَم بحضور — کشم نوای نیایش بناله و زار

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد ز پایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش ابجر آستان روبی — تو و مسیح و دمش ابجر هوا داری
اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی — مریض عشق ترا حور در پرستاری
تو مه شگافی و خورشید را اگر داند — رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری
دم از عوائد خوی تو در اثر سیحی — دل از رعنائی موی تو در نشاندار
بعطر سائی موج نسیم نوروزی — بمشک زائی ناف غزال تاتاری
اگر نه خامه ز بهر بساط عزت تست — بنای کعبه درین کهنه چار دیوار
چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی — چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز بخویشتم رسد ز بیماری

نمایه بخشی دل در حق زبان بیش ست
مژه چه پیش برد دعوی گهرباری

ز جوش خون دل اشقدر گریه افزودست
چرا نباشدم از آب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله بالائی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

ز آب خضر نشان میدهم بآسیائی
بذوق عمر بده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و بازبان زیرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزه بودش با غبار بیداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر بسخن همفن ست چون به سخن
ز دوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر و ز خ پشیمانیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان راز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برو دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیر نشین شاهدان فرخاری

جحیم جوشدم از پرده نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شرر کاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعت رسولست زله برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

...منشی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

...ر کشتی که ز چاک کنار توفیقش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

...ئه کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

...ره اثر شش به قوائم افلاک
بشکل رعشه به اندام آدمی طاری

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود   دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد   خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل   گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته

تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته   نامجویان را به بند دودمان انداخته

آنکه وصف راز خودبینی بگفتن داده سان   بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم   کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله زالسان سرخوشم از که من   دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا   چون نسیم سور را خا در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد   حرفی از فهرست فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهتر   در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال   شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

زابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش   طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود   چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول   گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین و در نعت نخستین

مرا ولیست به پس کوچه گرفتاری   گشاده روی تر از شاهدان بازاری

به لاغری کنم احسان قبول فیض سخن   که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تنگی دهن دوست خاطری دارم   که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا مگوی واز من جوی   نشاط زمزمه و لذت جگرخواری

زتو در بازار سودا پیشگان هست و بود — بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

زاده در توحیدم این غزل گفتن بیاد — ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

شته با چشم بیانش نقش همطرحی زرست — هر کرا در روت به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت گر انبشانده بر نطع قصاص — بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم وانم اسیر — در نهاد وش شور سودای مهمان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص — در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد — بهر آساسے اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد — بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس — در گذار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان رهت نه فلک را چون جرس — در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته — شعلهٔ در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجلهٔ در ساغر معنی طرازان ریخته — رشحهٔ در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته — بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد — کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین سوراخ سفت — رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش — بر زمین مانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس — در تن شمشیر بیند از جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما — چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را — از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان ان

دیده بیرون و درون از خویشتن پر آگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان ا

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان ا

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان ا

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان اند

عاشقان در موقف ار و رسن واداشته
غازیان در معرض تیغ و سنان اند

زنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخ

آنچنان شمعی به راه شبروان افروخته
اینچنین گنجی به جیب بی‌دلان اند

با چنین هنگامه در وحدت نگنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران ا

راهپی کش پویه در دشت خیالت از دست
وهم در شبگیر دستش بر عنان اند

کاتبی کش نشأهٔ وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان ا

نردبانی بسته با دیوار کاخت در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخ

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان اند

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
وز آتش نمرود طرح گلستان انداخ

وی به رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر تن چوب شبان انداخ

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرصهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پو
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان اند

ز سرجوش نوشان چگوئی خموش
بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن ار صاف می نوش رست
ولی در ره راستی دیگر است

دگر غالب ای عهد و رای تو سست
به پیمان دانش وفای تو سست

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے
بریدم ز بزم و گذشتم ز مے

ز ریو انگهی تا لی ای شور بخت
نهی در گذرگاه سیلاب رخت

به رفتار ناخوش مشو تیزگرد
درین ره بشوخی بسنگیر گرد

بمستی درین راه دستان مزن
میاشوب و هوی چو مستان مزن

ادب ورز و دین جوی و آئین گزین
به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه کز پای تو
درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زنی دست کز ساز تو
دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد
بسیر از رهت بحنیه اد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد



یکی در شبستان شبهای دی
همه آتش [illegible] بهمن و دی

تهی سرا بعشرتگه شهریار
زبس بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دیبا و قماری بهشت
بنائی چو جنت و [illegible] سرشت

ببزمی که در وی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد
گران تنگ بر روی [illegible] آورد

نماند بشاهان دیهیم جوی
شمار شهنشاه و در [illegible]

درین بزم او باش را بار نیست
می و ساغر و زمزمه تار نیست

نه من بلکه اینجا برامشگری
اگر زهره آید بخود مشتری

اگر جای دستانسرائی بدی
به ره بر رسم جاده [illegible]

حریفان را برامش گرو کرد می
دم جنبش زخمه [illegible]

همه زخمه از دیگران تیزتر
همه ساز و رامش نوا خیزتر

به ادا وسکی خسروی می کنم
بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای وین درمیان
نهم [illegible] بلکه [illegible] خوان

پرم از تو برتر ببال گزاف
تو سیمرغ اری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی بخنیاگری
مرا جنبش کلک [illegible]

تو کان باده های گوارا زهی
دمم از نقش دمی آشکارا زنی

سرم جام بی باده در خون دل
بلب تشنگی جوش [illegible]

تماشا که این طرز و هنجار نیست
مرا با تو [illegible] نیست

ببین تا چه تا نان بجوش اندرست
کسی کان [illegible]

بباشی گر از صاف می قرعه ایست
مرا [illegible]

یکی صاف آب [illegible]
[illegible]

همی بود کز بخت فرخم خوشند | خضر در رهم هم فال گوید بلند
بدستان زنی خامهٔ منقار من | بود خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر | به نیروی یزدان پیروزگر
ز نو همچو سلم باستانی طراز | سخن را و هم جاودانی طراز
سریری طرازم که در سایه‌اش | بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او | مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من | دود خضر سر خود بدنبال من
نفس را کنم با دعای گرو | که باشد مران را اثر پیشرو
مثالی نویسم که پیغمبران | نویسند لا ریب فیه بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت | بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه دستانسرای کهن | ز کیخسرو و رستم آرد سخن
سخن کم بود در طراز کلام | شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر | ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرومردن شمع ساسانیان | بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم | ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان | خرد در شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین | سخن رانم از سید المرسلین
درین ره بسی بحرها بسیست | بود راست لیکن خطرها بسیست
ز پالغزها کاندرین ره بود | بود ره دراز ارچه کوته بود
بسی کاملان نغز گفتار بود | مرا باید از خویش هشیار بود
نخواهم زبان و بس ره داشتن | سخن را ز سستی نگه داشتن

ولی تاب دوری خود نیامیم کنون
دریغا که در روز پیش گفتگوی
برنامیم روی پیری سیاه
کنون نیست ظلّ همایم بسر
سیاهی ز موی سرم دور رفت
شبابم که تاب تبی بوده است
بدامن که دارم شماری درآن
نبودار چه لبهای خندان مرا
که هرگه به هنگامه غم خوردمی
جگر بیم که لبهای خندان کجا
به بی برگیم گلستان بود لیست
دریغ از ترستی معکوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
ز سرباد پیغام ار بیرون شدن
بود قد خم گشته چوگان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد
ننالم ز پیری جوانم برای
سخن سنج معنی طرازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکید
ز دستی که اندر ضمیر ادم

ضمیر قلم پرنیانم کنون
به پیری بود تازگی او بود در نموی
ز مو بود در فرق مشکین کلاه
به پیری فتاد این هوایم بسر
مگر کاتش افسرد کاین بادو رفت
ز شبها چو نا شبی بوده است
شبی کوته و روزگاری دراز
ولی درد و همین بود دندان مرا
ز مردم نهان درد دل گفتمی
جگر خایم از غصه دندان کجا
بسردی آتش زبان بود لیست
که باشد سر من بپای کسی کنار
ببالا ندا آتا نگاهبند مرا
سهی سرو من بید مجنون شدن
سرم گوی و اندیشه میدان من
توانم ز خود در سخن گوی برد
هنوزم بود طبع زندانه‌ای
بشیوا بیانی شیوه نازم هنوز
ز دل نیش غم سر برون میزند
به تن نبود اما ز مژگان چکید
هنوز از دهن بوی شیر آیدم

خوشست از غالب اینسان زادن
نواسنج قانون راز آمدن

به بیتی که حرفی دیگر نماند
و یا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه گرمی دهد بانگ زن
به نشتر کشائی رگ ارغنون

چنان باز پیمان نوا سرکشی
که چون بانگ بربند دم درکشی

بگفتار اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

نه دانی که دانش بگفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

نه دانی که مینا شکستن بسنگ
نبخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رند کرد اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه
غزل خوان و سنجور سنائی نه

غزل گر نباشد نواے دگر
سر دل سلامت هواے دگر

اگر مجلس آرای را عود نیست
بر آتش فگندن نمک سود نیست

غزل گر ملال آورد افسانه گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خواجه ام ای لاابالی خرام
گزین بوده خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنست
سخن گفتن از حق جگر سفتنست

مثالی ز عمر گر جگر سفته شد
سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست راز حقست
درون و برونش طراز حقست

رهگیر معنی و پرداز حشر
بهنگامه سنجی ملک سے شگرف

سخن چون ز همدم به پیغاره نیست
مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بزهره مرا گوی نابوده کس
بوالا فی جاه نستوده کس

عنان گشته گام تر خاک نیست
سخن ور سخن میرود باک نیست

سخن ساخت و آگونه دانم سرود
کزین نیز خوشتر نوا نم سرود

می و شیشه بزار و بزم زرین ... همانا دین [illegible]
گل و بلبل و گلستان نیز هم ... مه و انجم و آسمان نیز هم
نمود نیست کانرا بود دیگر هیچ ... زبان هیچ و سرمایه و نمود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست ... بود هست پیدائی هرچه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای ... بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری ... و زان باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک ... نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نوا گر کنی مرغ بر شاخسار ... بموج آوری آب در جویبار
بجنبش اسپه واری گمانی نه باغ ... برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی ... گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود و نمیستی بگستی خدای ... چنینست دیگر نه ایم ای
من و تو که بدنام پیدا ایم ... ز هستیهای مشو یکتا ایم
ولیکن چو این ایزدی سیماست ... بدانست حسنی چنین میرهاست
نمودی که حق ماست نبود چرا ... زمان چون از انجاست نبود چرا
دو گیتی از آن جو نمی بیش نیست ... ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان ما ورق دو نورد ... خیالی برون ریز از هر نورد
نماز سخن سعدی شنو تا چه گفت ... سخن گفت در بیت ده تا چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست ... بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر رهروی گوید از زیر دلق ... که هستت محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه وار و نمود ... همان نقش خیسته و هم شنود
نشانهای نهانی ز ساز خیال خودیم ... نواهای ساز خیال خودیم

همایه چون یک سو ساغر کشی — ز مستی خرد دیبا بچون درستی
بلغزد در شراب بر قتار در — سراسیمه گردسے بهر کار در
بجای رسد کار کز آب می — گلوی صراحی ندالی ز نے
انان پیش کاین رنگی رود بر — گل جلوه بجز دسے بود هر
بیندیش جای و بیار ای بزم — بنه باده و گل به پیمای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار — شکن در شکن طره مشکبار
بر می دادن ای سرو سوسن قبای — بزلف درازت بپیچاد پاے
همانا تو دانسته که دو سال — ننوشم می الا ببزم خیال
ز لب تشنگی چون لبی در خورم — تو کستر خور ار مروز تا بر خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد — سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل — تو آبی و لی کوثر و سلسبیل
همایه چون اعتقاد این بود — ننوش و ننوشان که داد این بود
زخود رفته ترکیست هندوی تو — عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای زخود رفته — دهی می به ترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منے — به پیغاره اندر کمین منے
ندانی پس از روزگارے دراز — لبی کرده ام دست باری در آز
در اندیشه محو تلاشم هنوز — قدح سازد و ساقی تراشم هنوز
بدین داستان نیز گر وارسی — بخجشمست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم — نه ساقی که من هم خیال خودم
چو ساغر بے بیک سیمیا — مس آرزوے مرا کیمیا
همان دستگاه می و شیشه کو — نشاطی چنین جز در اندیشه کو

ز یزدان غم اندر دل افروز من — چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم — خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد — دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم هیچ غالب بغم شاد باد — بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن — طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست — به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمای می — بشور دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن می گمار — نفس را به فرسودن نی گمار
کلیسا و مان را برامش درار — سهی سرو را در خرامش درار
بخشم ار بلائی ز یاران بگرد — بکام دل شاد خواران بگرد
مباد انتظامی ز راهت برد — بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست — ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهرے — سپهری سروشی بساغر گرے
ورع پیشه مسکین چه داند ترا — به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم — گر از نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن می بجام سفال — خورد دجله در ساغرم جا کمال
اگر زود مستم پریشان نیم — وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ — بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو — گرانمایهٔ لیک واهم که تو
بسا بیم بی رند و آزاده — خورسند با [illegible]

طول با چو او من نوائی رسید   زوالا سپی بجائی رسید
که گفت کاین خسروانی سرود   شود و می و هم بر من اید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس است   نغم گر چنین پرده سنجم بس است
کنون غم ببر شور گفتار نیست   ببازوی دل زخمه بر تار نیست
نشوید چه کس عز شکیبم بسی   بدین پرده خود را فریبم بسی
کسی گوش بجائی بود دل که بند   با فسانه لختی گسارد گره
کسی را که با غم غمگساری بود   روا باشد ار غمگساری بود
که در رنج چاره جوئی کند   بغم خواری افسانه گوئی کند
چو میرد بران مرده نالد هم او   سرانجام کارش بگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است   چه خوش ناست کاندر دل افتاده است
خود از رو بتاب خود چاره جوی   خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم   بدل مردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کار فرمای نیست   بجنشند کی همت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا   چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد   به پرگار اندیشه تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود   ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت   نشاط سخن سوست غم گرفت
دران کنج تاریک شب هولناک   چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور   چراغی که با دانه هر خانه دور
نبینی نشانی ز روغن درو   کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که نی روغن افروختم   ولی بود گر تاب غم سوختم

بدانش غم اموزگار منست | [illegible]

غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست

بغم خوش دلم غمگسارم غمست | ز بیدانشی پرده دارم غمست

زمین جوی در بد گلو زیستن | جگر خوردن تازه در روز زیستن

درشتی بنرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن

بعجز از درون سو جگر سوختن | بناز از برون سرخ رخ افروختن

بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن | دل لغزشدن در چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی اموختن

طرب را به بیخانه گردن زدن | طرب خانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون | بشورابه شستن ز رخساره خون

برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شراری که در دل بود

بدین جاده کاندیشه پیموده است | غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آیین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگرد از دانش بهم جوی آب

نظامی کشد تا ز تا بم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در بن اثر کرده غم | بهر رگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی اندر خروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل برکشیده بلند

بجز رنج از دل آزادرزی / بدین جاودانی زردان شاوری
چنان دان که مردی بر آهی پو آ / بدشتی پرخ اورده نخچیر سگار
جگرخواره یوزیست همراه او / جگرخوار سی یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار را / نگهدار اندازهٔ کار را
نگیر و ببندش ره توسنی / بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی / همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ / تواند که صیدی درآرد بچنگ
دگر دشت پیما هنر پیشه نیست / شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پویی کند / دد اندر روش زشت خویی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ / رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخش از تموز / به خارا شود سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای / زتندی یکی رفته پولاد خای
مرا این راز پژمرده شکم بادناک / مران راز گرمی هان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند / نه رخشش براه و نه صیدش ببند
سواری که رخشش نه فرمان برد / ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم / مپندار کز باد و دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی / بدان خاک تا چیز مانم همی
اگر زان خاک ریحان و سنبل دمد / دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک / بود همچنان جوهر خاک خاک
زدودی که دل را بهم میزند / ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گنبدگاه آوازه من / شناور بخون گوش دمساز من

سخن گرچه خود گوهری با فرست — سخن در سخن لعل [illegible]
سخن باده اندیشه میناى او — زبان بى سخن لاى پا[illegible]
به پیمودن باده پیمانه گوش — خرد ساقى و خود خرد جرعه نو[illegible]
حریفان درین بزم همواره مست — ببوى زمى جمله یکباره [illegible]
پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون برقص اندرون جمله [illegible]
خرد کرده در خود ظهورى دگر — دل از دیده پذرفته نور [illegible]
ز گنجى که بینش بویرانه ریخت — در آفاق طرح بر یگانه [illegible]
زدودن ز آیینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار [illegible]
درین حلقه او باش دیدار جوى — بدریوزه رنگ آورده رو[illegible]
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فره ایزدیست — خدا نا شناسى ز نابخردیست
نظر را ستانى و دانایش — عمل را شناس توانا [illegible]
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت
بخشم سبکسر از و گوش تاب — گرانیاى خواهش از و در حساب
چنان سطوتش راز بوان خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گرا[illegible]
غضب را نشاط شجاعت ده[illegible] — ز خواهش به عفت قناعت [illegible]
باندازه زور رانه مانى کند — خورد باده و پارسائى کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه بیاید آب حیات
منشهاى شایسته عادت شود — نظر کیمیاى سعادت شود
ز دانش پدید آید آیین داد — رسى چون بدین پایه نعم المعا[illegible]
بر آید از توگر خود سرایندگى — نداند زبانى بپاینده [illegible]

سخن گرچه پیغام راز آورد | سرود ارچه در آهنگ از آورد
خرد داند این گوهرین در گشاد | ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست | براهش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس هم داشتن | شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست تر | بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است | رود گر ز خود هم بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی | بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت | پی نقل او پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد | بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ | بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همی خواست با تشنگان دستبرد | خودش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد | نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما | ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت | بمستی خرد زور روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر | سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگر گون نوای که نامش دلست | ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند | صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن سرشناس هست | که هر یک ز والبکان دست
بود در شمار شناساوری | خرد را بگفتار همگوهری
زهی کیمیای معانی سخن | بخود زنده جاودانی سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست | به تصدیق او ما طلبکار اوست

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست | خرد را وسے تابشی دیگر

همانا به شبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز به روشن چر

به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت این

بود بستگی را گشاد از خرد | سر مرو خاسے مباد از خر

خرد چشمهٔ زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بو

فروغ سحرگاه روحانیان | چراغ شبستان یونانیان

نگاهی که پوشیده رویان راز | به خمیازه جستند از خواب نا

چه خمیازه عنوان نام آوری | خمارسے خواهش دلبری

ازان پیش کاین پرده بالا زنند | نگه را صلای تماشا زنند

ردای فلک گوهر آما شود | بساط زمین عنبر اندا شو

نوردی ازان پرده بر جا نهیش | برون داد نوری ز سیمای خویش

زبانی که رخشانے برق زد | سراپرده جوش انا الشرق ز

نخستین نمود از هستی گراے | خرد بود کاند سیاهی زدای

به پیمانهای نظر نور پاک | نمودند قسمت بر اجزای خاک

ز هر ذره کان آفتابی شود | نگه سرخوش کامیابی شود

هنوزم در آیینه زنگ بست | خیالی ازان عالم نور هست

که سینه بتار سیه روز من | فروزان سواد دل افروز من

کف خاک من زان ضیا گستریست | که چون یک درخشان بانجم گریست

کسی کو دم از روشنائی زند | بخود فال دانش ستائی زند

درین پرده خود را ستایشگرست | که دانند مردم که دانشورست

خرد جویم از خود بود مرگ من | به هستی خرد دلیل بود بر کن من

اگر [illegible] سر بگذرد ‌ ‌ ‌ نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد ‌ ‌ ‌ دگرباره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار ‌ ‌ ‌ ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد ‌ ‌ ‌ دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر ‌ ‌ ‌ چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دلخستهٔ دهلوی مسکنی ‌ ‌ ‌ ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان ‌ ‌ ‌ ز اشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست ‌ ‌ ‌ تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بعد در عرصهٔ روزگار ‌ ‌ ‌ بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بران در مباد ‌ ‌ ‌ چنین باد و جز جام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن ‌ ‌ ‌ گل از نغمهٔ تر بدستار زن
به پروازش آن گل‌فشان نوی ‌ ‌ ‌ بگویم غم از دل و دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه ‌ ‌ ‌ هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ راز بردار بند ‌ ‌ ‌ درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بزاور هم آواز شو ‌ ‌ ‌ به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم ز دستان‌سرای چنین ‌ ‌ ‌ دلاویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان هر سه جان آدرود ‌ ‌ ‌ ز جان جاودانی روان آدرود
گهرجویی را مژده کز تیره خاک ‌ ‌ ‌ درخشنده‌ای گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس ‌ ‌ ‌ بدان گیرد اندازه گوهرشناس
دمی کاندرین زمن میسرود ‌ ‌ ‌ تو دانی سخن و سخن میسرود

ز بادم جنبش درای دلست — شنیدن زهی ... ست

که برخیزد و آهنگ ره سازدم — به جمازه ... آوازدم

بشبگیر زین تیره مسکن برا — بجنبان درای و برفتن درا

نجف کان نظرگاه امید نست — طرب خانهٔ عیش جاوید نست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار — برنجاند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان

برانست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم — سے علی گویم و جان بهر زمان دهم

به هند و عراق و بگلزار و دشت — بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه در گشت ست — اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — باندازد دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان برد — اگر زنده خواهد خود آسان برد

چو عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدگاهم آن روی کو — چنان داورش جذبه تا سوی کو

نگویم غلط با خودم خشم نیست — ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مرآن طعنه چون پایهٔ خاص هست — نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست

چه اینست واز خواجه آن بایدم — ز غم چشم قلزم فشان بایدم

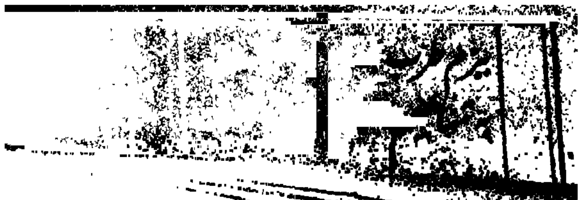
ز دل گریه اندوه رشکم برد — نه مژگان که سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم — بمژگان نگارد رهت منتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند — که در گنج گنج مرادم کنند

... این سر ...
... روانی سرایم سرود
ن بهم برسگے از نسترن
ستایم کسی را که در داستان
به رد و قبول کسانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی
علی را پرستد به کیش خیال
گلستان که هر سو هزارش گلست
اگر رفت برگ خزانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آیین مباد
بو دگرچه با هر کسم سینه صاف
که تا سینه از مهر شان خستم
جوانی برین در بسر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید

بحیدر ستانی ملو کرده ام
دهنم تنگ تیکے آب باد
که خود در ستایم بر بخشندگے
بخلد از ریاحین فرستم درود
به پیچاک سنبل فرو شم شکن
شوم با سخن آفرین همزبان
علی ع یادم با جهانم چه کار
سخن کز علی میکنم با علیست
همانا خداوند من مرده نیست
بو و گفتن از من شنودن ازو
که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
چه کم گردد از دستگاه جلال
همه سبزه و لاله و سنبلست
چمن را نباشد زیانے ازان
علی را اگر بنده باشم چه باک
سزا گویم و ناسزا گوئیم
لب من رگ ساز نفرین مباد
من و ایزد البته نبود گزاف
بکس غیر حیدر نپرداختم
شبی در خیالش سحر کرده ام
زمان بحق باز گشتن رسید



اگر یاد ... گشته

بیا دحق از خواهش نفس دو
بیچیستی که گرید به بزم اندرون
به رویش فرشته نشسته

هوا و هوس گشته فرمان پزیر
خرد زله خوارش بفرزانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست
براهیم خوی سلیمان فری
لباس وقار اطهر از عمل
نهادش به خلق خدا مهر خیز
نوید نجات اسیران غم
زشش سو بسویش نگاه همه
روان و خرد گردی از راه او
حد وشش نمود حدوث جهان
اگر خاکبازان دشت نجف
چو انجم بشب مهرگیتی فروز
نبی را جگر تشنهٔ روی او
کسانی که اندازه بیش آورند
بنا و اسی از شور گفتار من

ذی ... ک ...
بقربان ... والی سیرش
قضا پیشکار ... ید ...
عیانش ... مشکل کشا
مسیحا دمی ... کو ...
جهان ... کر ... صبح از
جبینش ... سجده
نظر کا ... یان حر
ولادت ... قبله گا
... کعبه ...
بگ ... آسمان
بخشش ... کشایند
نیارند ... برو
خدارا بخواهش نظر سوی
سخنها ز آیین ... ش او
[illegible]

[illegible] / بنقش علم نام آن بر شنید
[illegible] / همان حکم کل دار و اجزای او
[illegible] / بود تا به مهدی سه علی جانشین
ز او علی با محمد یکیست / محمد همان تا محمد یکیست
در احمد الف نام ایزد بود / ز میم آشکارا محمد بود
الف میم بدا چون شوی خواستار / نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاینک ره هوش زد / بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش به گلشن سخن می کنم / ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نهم / سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به هستی خبر می دهم / بریگ روان دجله سر می دهم
علی آن ز دوش نبی رفرفش / علی آن ید الله را کف کفش
خدارا گزین بنده راز دار / خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افزونه آفاقیان / بدم دانش آموز اشراقیان
بکثرت ز توحید پیوند بخش / به سنبل برگ نخل برومند بخش
بسائل نخواهش فزونتر سپار / بلب تشنه جرعه کوثر سپار
تو بد ظفر گردی از لشکرش / حساب نظر فردی از دفترش
الدار غمش کیمیای سرشت / غبار رهش سیمیای بهشت
ملک گوشه اشامد از روی او / روان تازه رو گردد از بوی او
نیازرده گوشش ز آواز وحی / ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندیشه تنها از و / هر نکته در داستانها از و
به پیوند او ربط هر سلسله / خود او داد راهی خضر هر مرحله

بزم طرب ... / [illegible]
به تنهائیم زادگوشه ... دست / بیگانه ... [illegible]
هدایت خاطرم ... دهد / باندیشه پیوسته ...
مرا ماه و مهر شب و روز اوست / دل و دیده را مشعل افروز ...
بصحرا بدریا براتم ازوست / بدریا ز طوفان نجاتم ازو ...
خدا گوهری را که جان خوانمش / ازان داد تا بر ... افشانمش
مرا مایه گر دل و گر جان بود / ازو دانم ار خود ز یزدان ...
کنم از نبی روی در بوتراب / همه ... [illegible]
ز یزدان نشانم به حیدر بود / ز قلزم بجو آب خوشته ...
نبی را پذیرم به پیمان او / خدا را پرستم به ایمان ...
خدایش روا نیست هر چند گفت / علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست / خداوند من باز خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت / تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمو داده / اثر تا بیک جا فرو داده
دو فرخنده یار گرانمایه بین / دو قالب یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صاحب نبی بود / دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه بیجا گرایش کند / که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او / بود از نبی سایه همپای او
زهی قبله اهل ایمان علی / بتن گشته همسایه جان علی
پدید اندر خاندان نبی / پیمبر ... [illegible]
بیک سلک ... / نبی را جگر پاره ... [illegible]

سحرگه که وقت صبوحش رسید
رهنمام یزدان درودش رسید

بشادی درامد علی از درش
وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت
صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمهٔ نوش بود
صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با همدگر راز گوی
نشانهای بینش بهم باز گوی

دو چشم است و هر چشم را بینشیست
ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دو سر در سبوی و امام
عَلَیهِ الصَّلٰوۃُ عَلَیهِ السَّلَام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
که منعم پرستیست آیین من

چراغی که روشن کند خانه ام
تو گوئی کنشت نیز پروانه ام

حریفی که نوشم می از ساغرش
بهر جرعه گردم بگرد سرش

بدانم که دادار یکتاستی
فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عنصر این طلسم
دهد روشنائی جداگانه اسم

بدان شی که هستی ضرورش بود
باسمی ز اسما ظهورش بود

گر آن اسم روشن شود نام او
بدان باشد آغاز و انجام او

بود هر چه بینی بسودای دوست
پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال
کز آنجاست انگیزش حال و قال

لبم در شمار و سپاس الهیست
دلم راز دار ولای علیست

چو مربوب این اسم سامیستم
نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم نسب
بدین نام یزدان پرستم نسب

نیاساید اندیشه جستن با علی
ز اسما نیندیشم الا علی

دران خلوت آباد راز و نیاز | بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر یکتائی ز میمش اثر | که آن حلقه‌ٔ بود بیرون ز در
احد جلوه گر باشیون و صفات | نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب ده | بهر ذره تابش از ان تاب ده
ز خرشید نا گشته پرتو جدا | محیط ضیا خود محیط ضیا
ز جمهای اندازه‌ٔ هر شمار | همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز | ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکته و لیک نیز | ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت | نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازه‌ٔ هر نمایش گرفت | ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور | تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته | دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفا گوش او | همان میم او حلقه‌ٔ گوش او
بهر گونه بخشش سرافراز گشت | هم از حضرت حق بحق بازگشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ | چو در جوی آب چو بر روی سنگ
نرفته برون پای از نقش پای | که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان | بدرجست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود | که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقه در جهان | ز روی گرم بالین بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار | در او در محبوب پیوندگار
بخوابی که بیداری بخت او | ز تار نظر بافته رخت او

[illegible] پایه سرفراز ‌‌ سراپرده خلوتستان راز
سررشته نازش چون و چند ‌‌ به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان ‌‌ ولی لرزد از ناله خاکیان
دل بینوایی گراید به درد ‌‌ نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور ‌‌ درینجاست هیچ و در آن پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان ‌‌ نه دریا نمایان نه ریگ روان
و گیتی نمایش ز جنبش همی ‌‌ خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان بهر سرزمین ‌‌ بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک ‌‌ ز آلایش کلفت رنگ پاک
رسد پای لغزش خیال از صفا ‌‌ رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق ‌‌ برخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت ‌‌ نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درآنجا که از روی فرهنگ و رای ‌‌ بجا باشد از خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند ‌‌ زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد زره ناپدید ‌‌ سراپای بیننده شد جمله دید
دراو روبی کلفت سمت و سوی ‌‌ به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جهان بسیط ‌‌ فروغ نظر سوخته زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف ‌‌ منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به پیرایه ذات علم ‌‌ شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین دبستان لا گشودان رواق ‌‌ [illegible] الا بصد سان ز نش اشتیاق
به الا رسید و ز لا در گذشت ‌‌ رسیدن ز پیوند جا در گذشت

سپهر از شرف تا خیالی به تخت — زحل را بخاک ره خواجه رخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید — هم این پله را بر زمین جای دید
عقب پس خداوند آن جلوه گاه — بران شد که تا زو ببوسش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت — سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بی رهی — که از حکم شه سر نه پیچد رهی
به توسن اندر آورد چون خواجه روی — سعادت بر جبین شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش — زهی طالع تا غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست — که در طالع من قدم بوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس — که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بر ایشان نمایش گرفت — خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند — که ننشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه — که نخچیر گیرد جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش — به دولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند — بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجه ره سپار — که باشندش اختر به ره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن — گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تا فکندش بدست — که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت — تواند زمه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا به حوتش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ — که صد بار گردد سرش زشت چرخ
نهم پایه کایوانش خوانند عرش — بره ز اطلس خویش گسترد فرش

بهر پویزه گستاخ پوییده‌ای | ز زهره بره وایه جوییده‌ای
بر معنی سروشان فرخ لقا | ازان هر دو کاشانهٔ دلگشا
نه پیوند خوشحالی مهر و ماه | ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون باز گردد به بنگاه خاک | نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوسی و راقو امان | بر مهر و پرزیری در آمد چمان
پی هستی شه بدست نیاز | ره آوردی از روزهای دراز
ز بس بود جوزا دران رهروی | کمربستهٔ خدمت خسروی
بدان تار و نیمه از نیمه بیش | ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه بگشود دریای نور | بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب | به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف | که بر جبین گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت | در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند درتا بدان اصطکاک | شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او | ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بچندان به محنت کشی خو گرفت | که بر گاو نتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم | فروماند بی‌جس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر | براورد از خوشه صد دانه سر
دهان داه گر توشه واشت چرخ | هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر | هم از خانهٔ خود شرف پذیر
گشایش در گنج تا باز کرد | به میزان گهرسنجی آغاز کرد
ازانجا که در منطقهٔ روزگار | ترازوست تا سخته باید بکار

بهر سو که پوینده ره بود
به دادار جوینده ره بود

چو زینگونه زین هفت ربند ژرف
پدید امدش فیحا بی شگرف

سپهر ثوابت به پیش امدش
گهرها زاندازه بیش امدش

گهر پیکران از یمین و یسار
نمودند بر شه گهرها نثار

همانا سپهر اندران مرحله
ز هجرش دلی داشت پر ابله

و یا خود نگاهش دران شهر بند
ز تیزی بدیوار روزن فکند

که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور
ز روزن شدان پرده غربال نور

زهی شوق گستاخ دیدار خواه
زهی حسن دستور عاشق نگاه

بدان شوق نازم که بیخویشتن
دو و حسن سویش چنین قطره زن

نگر قدسیان را خود از دیر باز
براه نبی چشمها بود باز

و یا رحمت حق بجولان گهش
ز سر جوش نوراب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز
خرامش همی کرد با برگ و ساز

بنظاره هفت اشنا از پیش
روانهای کروبیان در پیش

صدر گونه گون از جنوب و شمال
کشودند بند نقاب خیال

حمل هر بتر می فرا پیش داشت
سپاسی از ان لابه بر خویش داشت

نه بینی که حیوان بیگانه خوی
بپوزش ز منعم بود طعمه جوی

چو او راست چوپانی آن رمه
هرا پیشه تا زند سوی همه

به دو گاو تا سوی او بید رنگ
سرون خود شدند

نبودی اگر شیر در عرض راه
چه بدی

تو گوئی براه خداوند دور
سپیر از

کدامست هندی که سرتا پا

به پیش اندرش دلگشا معبدی | چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده اهنشا پسند | زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زای | نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به طغرای اوست | ظهور سعادت بامضای اوست
کنش را ببایست نیرو دهی | منش را بفرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا چو قند طبیب | به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاسکی گوهرش | بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل | از نیکویش بود وز انسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور | چو شیر و شکر با هم امیخت نور
خور و آب در راه رهرو اگر | پیمبر برد خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور از و | خوشا راهرو چشم بد دور از و
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در | در امد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بتنگی از بس فرو خورده دود | شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی واژون بسیج | ز بنّار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست | نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان | ز خجلت برفتن توقف کنان
ز دوش بسکه در هر قدم بر ملا | ادیث ورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش بر رفتار در

روان پیش پیشش مسیحا و بس روانهای شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهر مش بجنبش در آمد لبی بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدانسان که گردون پر از کوکبست همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص بتعمیم اوقات در رونق خاص
ز نیر نیاز و ز شاهان سجود ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای بران زره گستر و ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به بر کلاه گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله دار برد به آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی مگر سجده آورد در پیشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن ز هم جسته پیشی بزانو زدن
رداهای ترکان خنجرگذار پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت فراز هشتم چرخ ره بر گرفت

ازان پس بگشت اندران مرحله / عطارد فرو وزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولان گهش / جبین سو وناهید اندر رهش
بط و بربط از پیش برچید نش / نشان می و نغمه پوشید نش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم / که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها بر خساره رنگش شکست / که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش ازان زخمه نے / که دلهای شوریده خستی بوے
زبیم از کف چنگی دلنواز / بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری / بدان دف در آمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زاو ربرامش گرفت / چو شه سوی بالا خرامش گرفت
روای ز نورش بانعام داد / که در جلوه بر سر کشید بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد
زر اندوده کاخی گزین منزلی / زبس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس / لبی بر در خانه در خاکبوس
به بالا و پایین رششش راه رو / نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در بدریوزه روی همه / وزان قلزم آبی بجوی همه
دران کاخ جا کرده نام آوری / شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو / گل افشانی نو بهاران بدو
اگر نور گوئے منودش ازو / وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیجو اهشی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ خاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز / بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سرا نیا می نشناخته / پذیره کشیده را برون تاخته

شد از پردلی هم بخت الشجاع مقابل بخورشید در اجتماع
زمه گر کند مهر پهلو تهی چه غم چون بخویشش بود فرهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار که گردد در آن راه منزل شمار
بهنگام عرض آشنا منهی براه بر آن پیک دانا به بخشود شاه
بقدر قبول خودش خاص کرد بداغش نشان منهی اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون برنهاد دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه بدان حد که شد تیرش اما جگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت شه دیده در دیده بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار نهان خود از پرده گرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت بخود در شد و شکل غالب گرفت
بگرمی شوق جرأت فزای شد از دست گردیده دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم خود از گفته خود سخن می کنم
که ای ذره گرد راه تو من ز خود رفته جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو ستم کشته غمزه داد تو
برفتار رخش تو اختر فشان بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول عمت حرز بازوی شاه غریب رحمت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان نثار تو باج مستائیان
جهان آفرین را گرایش بتو که بخشش را نمایش بتو
سر من که برخط فرمان تست نجاتش ز دوران بدرمان تست
درین نه ستایش نگاره توام به بخشایش امیدوار توام

هم از باد صبحی سبک خیزتر
هم از نکهت گل دلاویزتر

زساقی وهمس گر به بزم مدام
کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدین رسد
که آن باده پیش از رسیدن رسد

زتیزی به گلبرگ گر بگذرد
زگلبرگ رنگ اینچنان بسترد

که دیگر بدان دیده راست بین
کد یورنداند گل از یاسمین

دوصد ره ز چشم ار بدل در رود
درین ره ز بستن سراسر رود

نه اجزای بینش ز هم بگسلد
نه پیوند هنجار دم بگسلد

پیمبر بدین مژده دلنواز
که بودش در اندیشه از دیرباز

زبس ذوق ناسوده برپای جست
بران باره یکبارگی برنشست

مثل زد برین ماجرا بلبلی
که باد اندر و برد بوی گلی

خرامی ز صرصر اصل لا تیزتر
جمالی ز لالا دلاویزتر

چو بود آتش آن پویه آتشین
برافروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت
پیمبر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت
دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش درآمد عنان تا کشش
فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان
به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا به بیت المقدس گذشت
ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پای او
براه اندر آویخت در پای او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت
هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
باکلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز بیشی قدر
که سنگی منت مصر گردید بدر

چنین لنگر بار سنگین چرا ‏ نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند ‏ ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ ‏ گران تا کرانست راهی فراخ
ولی از گدایان دیدار خواه ‏ نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود ‏ گزین پایه در بارگاهش بود
به ورتو شد لن ترانی کهن ‏ فصاحت نگر نسنجد سخن
ترا خواستارست یزدان پاک ‏ هرا بینه از لن ترانی چه باک
تویی کانچه موسی باو گفته است ‏ خداوند یکتا بتو گفته است
تویی آنکه نامت ترا خوانده اند ‏ درین ره گذر گرد بنشانده اند
ترا ایمن چگویی که راه امینست ‏ بشبگیر بر شو که شب روشنست
بنه در ره از پرتو روی خویش ‏ چراغی فراطاق ابروی خویش
بگویم که یزدان ترا عاشقست ‏ ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست ‏ تو فارغ به بستر چه خسپی بابیست
بیارای شمسا دسنے سایه را ‏ به همای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید ‏ هما سایه رخشی به پیشش کشید
بر و جانیان پرورش یافته ‏ ز ریحان مینو خورش یافته
هیولی که تا دم ز هستی زند ‏ ز بالا قدم سوی پستی زند
زگنبد بغلطاسے از گردگان ‏ نیفتد که آید فرو ز آسمان
شتابش برفتار زان حد گذشت ‏ که تا گوسے اید ز آید گذشت
بچشمی هور ساغرے ‏ بمهر وشی حور گیسو دمے
بهکنج میش خنده زن بر نسیم ‏ که جنبش انگیزه از گل شمیم

شده چشم اعمی دران جوش نور ‌‌‌ تماشاگر حال اهل قبور

دریغا نبودم اگر بودمی ‌‌‌ وزان روشنی بینش افزودمی

بخندیدمی بر دبیر لیبار ‌‌‌ چو او راز خود دیدمی شرمسار

خرد کر بگوشش نفس سوختی ‌‌‌ برون زین نمطها پند دوختی

که بر قیمت امشبی کم نیستش ‌‌‌ ز جا جستن و بید م نیستش

چگونه همچیان گیتی افروز بود ‌‌‌ شبی بود کز روشنی روز بود

ازان بود تشبیه عارض بشب ‌‌‌ اگر رسم گشتی نبودی عجب

دران شب بس بوده رخشان سرشت ‌‌‌ فرو خوانده مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامه سعی و بیخ ‌‌‌ نمایان دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور ‌‌‌ بگیتی روان بود دریای نور

که ناگه درود سوشان سروش ‌‌‌ دران بیکران قلزم افگند جوش

ز باد بکه او بال جبریل خاست ‌‌‌ تومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پرستیدنی ‌‌‌ که خود گوش چشمی شد از روشنی

معین پرده دار در کبریا ‌‌‌ کشاینده پرده بر انبیا

همایون همای پیام اوری ‌‌‌ با وردن نامه نام اوری

روان وحی در داروانی بود ‌‌‌ سبب را دم راز دانی بود

الهی نخستین خبر دنامه او ‌‌‌ ز سرجوش نور حق اشامه او

فروزان بفر فروغ یقین ‌‌‌ چنان کز محمد دل از وحی جبین

سراینده راز بعد از درود ‌‌‌ بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز ‌‌‌ ...بنیاز تو هنگامه آرای ناز

... گیتی ... زیست ‌‌‌ شب است این ولی روز بازار زیست

بسائل و هم تا رسانم سرش　　بجائی گزو انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشه روزگار　　شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز　　ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید　　بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته　　ابشگیر خورشید دریافته

بروشندلی مایه اندوز بود　　چنین شب مگر بهر یک روز بود

دران روز فرخنده آن شب نخست　　همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز نیلای شب　　بر آراست محمل بریشم عصب

رخی جلوه گر در پرند سیاه　　چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند　　بهر ذره خورشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت　　نیازی بخورشید تابان نداشت

بگویم شبی ماهوش دلبری　　خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود　　چه از تابش پیکری کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی　　پی آنکه گردید خورشید جوی

چنان گشته سرتاسر اجزای خاک　　فروغانی و روشن و تابناک

که گوئی مگر مهر زیر زمین　　فروزان شده همچو پشت نگین

ویا خاک با جوهر آفتاب　　بیامیخت چون درد می با شراب

سحر با خود از خود بریده امید　　که چون پیش این شب گمان شد سپید

بعزم تماشا دران شب بروی　　زدی مهر تابان دم از شبروی

بدان گونه بودی بچشم خیال　　که شاهد [illegible]

زخونیکه در کربلا شد سبیل — او اکرد وام زنان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت — دوالابسیجی عوض بر نتافت
کمش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جایش به پیغمبری
دل افسرده مالک خوشخوییش — کمر بسته رضوان بدلجوییش
ز کوثر به بستند تا درگهش — ز طوبی همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا او شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظرسوز یونانیان
بدم جسته ز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایه خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهش تاج زد
همانا شنیدستم انگاشته — که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر — هر اندیشه گردم تمنا پذیر
ز نه پایه تا کلبه مشتری — برویم فلک را بجولانگری
نفس پیچه‌های فروزنده هور — جگر پاره‌های کواکب ز نور
گر افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه بر چینم از ذره نثار
بنادیشی کشش ستایشگرم — به چیدن ز بالا فرودآورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه‌ها — ز گوهر بتاراج اندر آگنده ها

بهر جام از و تشنه چشمه خواه | بهر گام از و صحبت سبزه
کلامش بدل در فرو دادن | ز دم مجسته پیشی بزود اید
خرامش بسنگ از قدم نقشبند | برنگی که نادیدن پایش گره
بدستش کشاد قلم نارسا | بکلکش سواد رقم ناز
دل امید جای زیان دیدگان | نظر قبله گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنی | بگفتار کافر مسلمان کنی
بدنیا ده دین روشنائی دهی | بعقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوش اندوه کاه همه | بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر | جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز کف داده پای او | خود از نقش پایش سویدای او
بلی آنکه او را ببوسد قدم | لب اورده یثرب ز زمزم بهم
زبس محرم پرده راز بود | بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش | صدایش بودی ز اول بگوش
خمی قبله آسمان زادگان | نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش | روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او | گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او | ختن بسته چین گیسوی او
بکیش فریور جهان رهنمای | ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن | جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر | به اندیش خویش و رجا گوی خیر
تو گوئی زبس دل بدشمن رباست | که سنگش ز سنگ آهن رباست

شود از تو سیلاب را چاره جوی ... تو بخشش بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت بدر کرده ... زیادش قطع نظر کرده
گر از شستم ز حسرت امیدیم هست ... سیه نامه‌ای سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا ... کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست ... هوادار فرزانه دستور تست
به بند امید استواری ور است ... به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر ... بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز معمورم بدل هیچ آه اندر ای ... ز دل تا برآرم بگردون برای
چو در سلسبیلت ره افتد بجم ... خیابان خیابان به مینو بچم
بدم در کش آب گهر سای را ... هوا ارگن گوهر آلای را
فرو رو بدان لای و دیگر بروی ... ز سر سبز گرد و فرو شو ببوی
سگالی ادای در بخویش اندر آر ... بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری ... بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلاویز تر جنبشی ساز کن ... بجنبش ره تیزی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس ... بدیباچه نعت پیغمبر نویس
محمد کز آیینه روی دوست ... جهان بینش اهل بینش از او کز اوست
زهی روشن [illegible] دوست ... که در روی [illegible] تنگ خوی
ز راز نهان پرده برزده ... ز ذات خدا معجزی سر زده
شناسنده و بر سر کردگار ... بوی ایزد از خویشتن پدیدار
تن از نور پالوده سر چشمه ... وسیله بمهتاب در چشمه

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
ز دل بانگ خونم بگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم

ولی را که گستر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بسوز فراغ

صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

بزم شب و هیای مستانه کو
بهنگامه غوغای مستانه کو

دران پاک میخانهٔ بیخروش
چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد بدم بوسه اینش کجا
فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخگوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند لالهٔ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

ازینها که پیوسته میخواست دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پرسش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
ز من حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

جزا بینیا چون منی را به بند
تلافی فراخور بود هر گزند

برین بوده پیوند امیدوارم
بگردیم مدارا که عرش عظیم

ز بستانسرائی نه چغانه — نه بستانسرائی نه جانانه
نه رقص پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامشگران در بساط
شبانگه به می رهنمونم شدی — سحرگه طلبکار خونم شدی
تمنای معشوق و باده نوش — تقاضای بیهوده می فروش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت — ز عمر گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران بدلدادگی — بسا نوبهاران به بی بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه — که بودست بی می بچشمم سیاه
افقها پر از ابر بهمن سیهی — سفالینه جام من از می تهی
بهاران و من در غم برگ و ساز — در خانه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ — من و حجره و دو آهنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود — باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر تافتم رشته گوهر شکست — وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من — ببین جسم خمیازه فرسود من
ز بایز گویم بهارم گذشت — ز می نگذرم روزگارم گذشت
بناسازگاری ز همسایگان — بسرمایه جوئی ز همسایگان
سر از سنت ناکسان زیر خاک — لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی — دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد — بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی — زر پیش بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم — بهر بوسه لعل و نازش کشم
بدندان غم و عیشی بذل بر خورا — رگ جان غم از نوک نشتر خورد

مبادا به گیتی چو من هیچکس ... نبستی دل از مهر بستی نفس
بپرسش مرا دم همی افسرده گیر ... پر کاه را صرصری برده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان ... در آتش خس ره باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من ... شود بیش تاریکی روز من
دران تیرگی نبود آب حیات ... که بر وی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من در رهم ... نه گردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون از ان شعله داغ ... بسوزد بهر خاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من ... نه پیچد بغیر دو سه آوای من
که ز تاب و سینه نشینان صدا ... به افشاندن دست کوبند پا
وگر همچنین ست فرجام کار ... که می باید از کرده راندن غبار
مرا نیز یارای گفتار ده ... چو گویم بران گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی ... بود بنده خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود ... چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست ... به بست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم ... پرستار خورشید و آذر نیم
نگشتم کسی را بآهرمنی ... نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش بگورم از وست ... بهنگامه پرواز مورم از وست
من اندوهگین و می اندوه ربای ... چه میکردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی ... ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند ... دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه ... بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

به آیین درآمیختند انجمن / مرا کرده اند آشکارا به من

ازان رو که در تب ز تاب منند / همان ذرهٔ آفتاب منند

تو نیز آنکه هر چیز و هر کس نخست / بهار و خزان و گل و خس نشست

بروزی که مردم شوند انجمن / شود تازه پیوند جان ها به تن

روان را به نیکی نوازندگان / بسرمایهٔ خویش تا زندگان

گهرهای شهوار پیش آورند / فروهیده کردار پیش آورند

ز نوری که ریزند و خرمن کنند / جهان را بخود چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان / درآیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو / ز خجلت سر اندر گریبان فرو

دران حلقه من باشم و سینهٔ / و غمهای ایام گنجینهٔ

در آب و در آتش بسر بردهٔ / ز دشواری زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون / دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم / دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی های روز سیاه / نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من / تهیدست و درمانده ام وای من

بهوش ترازو منه بار من / نسنجیده بگذار کردار من

بکرداری سنجی میفزای رنج / گرانباری درد غمم برسنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال / ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و گرد / مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چه آن سنج و درد از تو بود / غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو مال که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست

بشهر اندر آورد از راه دوی
رسیدند گوهرفشانان پوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
بمغز زمین سنگ و پور ریختند

ز آیین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تار و خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوسهای خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده ور را دل از جای رفت
بخاموشیش بر زبان های رفت

خموشی بدلجوئی آواز شد
ترحم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمه نوش ریخت
نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده و دو و دو و گنج دامنها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازهٔ بار داشت

ز بیداد ذوق شناساوری
فغان برکشید اندر آن داوری

کرامت بس از زرفشانندگان
نسنجیده گوهرفشانندگان

بپا سینه و داغ بپائی روند
جگرتشنهٔ مرحبا سوی روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

بحرفی که زد لب گهرخیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگرخستگان هستند
به آهن فرو بستگان هستند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از وجه پیکر مساز

لباس از گلیم و نمد لذا آمدست
گراهن زمین بود گلیم اینست

بنا برده اند اینجا آورده اند
زمین برده اند از پی آورده اند

که فرمان دهد تا بهر گوشه بهم | ببندند آیین شادی بهم
محلها به آراستن نو کنند | پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید | بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه | بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند | امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک | فشاندند پروین بدیبای خاک
ببازارها سو بسو صنعت بصف | به پیرایه بندی گشودند کف
زهر پرده نقشی برانگیختند | بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه آیینه‌ها ساختند | که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب | زهر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین از گرمی بجوشید مغز | برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار | صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز | که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس | بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز همپایه زندانیان | علی‌الرغم لوکیه سامانیان
به آیین ببستند از خویشتن | سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود | نواناله گر بم وگر زیر بود
بر غوله کاندر نوا داشتند | بجان و دل بی‌نوا داشتند
براجزای تن جابجا بند سخت | بهر بند بختی ز تن لخت لخت
نفس گرم مشعل چراغان آه | ز گرمی خس و خار سوزان براه
بکوئی کشا موکب خسروی | قدم سنج اندازهٔ رهروی

زابرسے که بار و بگلزار بر | بروید گیاسے بدنبال بر
بدان نابرومندی ان ناتوان | زسرسبزی باغ بخشد نشان
اگرخوار ورنازوائیسم با | بباغ توبرگ گیائیسم ما
بخوبیش از ظهور جلالت خوشیم | فسرو زرینه ایدوی آتشیم
تراب جگرخستگے را ئی ست | که گلهای باغ تراشبنمی ست
زره ناشناسان گذر و بگشت | دمدجاوه دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دوبهر | ترنج وکف خستگیران شهر
اگرکاسه قیس مسکین شکست | صدای زلیلی دران کاسه ہست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ | زپیکلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان برعنان | همین نیزه داران سنان برسنان
بپیچش زحیرمن عنانهای سخت | زحل برابدلو اندرون پاره رخت
بجنبش زرخشان سنانهای تیز | بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه بالشکر ناجوے | باقلیم بیگانه آورد روے
زبس جیست خودرا به پیکار برد | بدشمن شبیخون بیلغار برد
بدان دم که درره هروی برگرفت | زبدخواه اورنگ وافسر گرفت
زکالای تاراج دامن فشاند | بلشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان گنج گرلعل وگوهر شمرد | سرخصم با نیزه خود بشمرد
هنوزاز غباری که برجسته بود | بسا ذره برخاک ننشسته بود
که درجنبش ازچرخ آرام یافت | نوادار پیروزگر کام یافت
نیلوبش زفرخندگے بازگشت | سوکشور خویشتن بازگشت
خود آهسته رو بود درره زبیش | فرستاد هرهان بدستور خویش

بهی در نوائی که چون برکشند / باواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری / زشاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی / بساقی دهد داروی بیهشی
بآزاده دستی که ساغر زند / برافتاده سنگی که بر سر زند
هر آیینه ما را که تر دامنیم / ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گر اینها بود / همه سختی و سخت جانی بود
زهر شیوه ناسازگاری رسد / زهر گوشه صید گونه خواری رسد
ببزم ارچه در خوردن باده ایم / ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ / نیابیم جز گردش از جام هیچ
بلغزانیچنان کرده کوشش که خویش / نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بنا گفتنی کار نه / ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب / نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خسرو شناس / نه از شحنه شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین / کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدر ها برون از شمار / که رنجد یسار از سر دوش یسار
چو از پرده پرسش و جو بگذرند / روانهای ما را بدوزخ برند
هرآیینه از ما بسته دامنی / فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه / بسوزند ما را به شرم گناه
ولی با چنین آتشین خانه سوز / تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بس که سوزان بداغ تو ایم / نه پروانگان چراغ تو ایم
بهر گونه کالا روائی زتست / بما بهره ناروائی زتست

توئی آنکه چون پا گذاری براه / نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری / هم از خویش آیینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن / که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست / هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر / چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست / نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوئی / بآرایش دهر کام توئی
کشائی فرو دهر رنگ رنگ / کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا ساز تست / بهر جلوه پنهان نظر باز تست
پدید آوری برگ و سازی فراخ / چو نخلی بانبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن / بود چون بهالیست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد / چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد / بهر جا رسد هر چه از در رسد
به چرخ والائی و برتری / بچار اخشیج آدمی پیکری
به یزدانیان فره ایزدی / به یونانیان بهره بخردی
بکشورکشایان دم گیرودار / به مسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان باده بیغمی / بکیوانیان گونه ماتمی
بمستان نشید و بعشاق آه / بآهن کلید و به زر نام شاه
به هر رنگ نقش و بهر کار سیر / بطامات لعن و بطاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات / بخاک از نم ابر جوشش نبات
بهر فرو هی که چون بر دمد / ز سیمای بیچاره نیرنگ دمد

چه باشد چنین پرده‌ها ساختن   شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه سو   چو حسن تو بنمود حجاب از چه سو
همانا ازانجا که توقیع ذات   بود فره و فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی درست   ظهور شئون خدائی درست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری   شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال   بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید   وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم   بدان بشکفد گل بباغ از نسیم
ازانجا نگه روشنائی برد   وزانجا نفس نغمه زائی برد
ازان جنبش آید بشوخی برون   اگر موج رنگست و گر موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد   زیان گر خود انگه بخرمن برد
ز آلایش کفر و پروا ز دین   ز داغ گمان و فروغ یقین
بهرگونه پردازش هست و بود   جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب   بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش   بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم   بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین   بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود آشکارا کنی   نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو   جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال تو تا ذره از آفتاب   جلال تو تا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائی   همانا خیالی و تنهائیی

زرهی که خود را بر آن بسته اند — به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مصری که هیچ است و در دل بود — پرستند حق گر جبلی طلل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست — پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی شش کان از آن سوی نیست — بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آیینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه الهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آورده روی هوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش — نشان باز یابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست — بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش — بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپا شید در لرزه بندم ز بند — تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم — مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز — بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده — به نیروی جانی که بخشیده
دما دم بجنبش گرایدهمی — ز راز تو حرفی سرایدهمی
ندانم که پیوند حرف از کجاست — درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم چون این پیش نیست — که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد — خود او راز من حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست — به تا بود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی — اگر پرده باشد انهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست — شناسنده راز کس جز تو نیست

شهنشاه نیایش زمی غازه جوی — بیا با نیایش زخور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو — خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زو بنده ویش — وگر مومنان ور پرستار ویش
هو الحق سرایان او غیب جوی — انا الحق نوایان او تلخگوی
رهش راز جانها عیاری بلند — غمش راز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی نازپرورد اوست — که غم نیز دل را رهاورد اوست
اگر شادکامی شکر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آن زانشاطی به پیوند اوست — که اینهم بهشتی نشانمند اوست
ز آیین نگاران بهنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شو و تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده و ساز گشت — چنان کامد از وی بوی باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی ازوست — بهر سر که بینی هوائی ازوست
اگر دیوساریست بیهوش و دنگ — که هموار پیکر تراشد ز سنگ
به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست خورپرست — بدرد می از جام اندیشه مست
بمهرش از آن راه جنبیده مهر — گزین روزنش دوست بنموده چهر
زناری درمغان اهرمنی — گروهی بود کز خرد دشمنی
زلبس وازنا آشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

شناسندگان را بجز و رهنمای / نهراسندگان را غم از دل ربای

لغتها بسودای او ناله خیز / جگرها به صحرای او ریز ریز

رگ ابر را اشکباری از وست / دم برق را بیقراری از وست

زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او

بگویائی از وی زبان فصیح / خورد زله زاعجاز سور مسیح

بجنبش از و نال کلک دبیر / نماید بسر دم رگ جان تیر

خرد کاگه جوید ستایشش / نگه خیره در برق پیدایشش

دو لب بی کفن مرده در راهش / خودی داد گر شحنهٔ ورزشش

گر از جان سپاران نازش کسیست / ور از پرده داران بازش کسیست

مران را پلنگ رگ گردنی / مراین را روان مجمره وستنی

ز گرمی که باشد سبکگامش / ز تیزی که دارد قط خامه اش

زبانهای افسردگان آتشین / منشهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود / که نازد بیکتاییش هست و بود

ز شاخابه کز قلزمی سر دهد / بهر تشنه آشام دیگر دهد

بیک باده بخشد ز پیمانه / بهر ذره رقص جداگانه

جهانی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در

گروهی ز مستی بغوغا درون / هنوزش همان می بمینا درون

اسیرش ز بندی که بر پای اوست / سگالد که بر تخت چین جای اوست

شهیدش بجولیش از طرب بهره مند / بجز چشم زخمش نباشد گزند

زبانی که خیزد ز خون در دلش / بیان تا نماند رگ بسملش

که چون خواندش رغبت انگیزتر / سخن گسترد مجمره با تیزتر

چمن خلد و کوثر شود آبگیر   خیابان ز روش سمن جوی شیر
بیندیش کاین ورنگار از کجاست   نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن   نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن   فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد   یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند   چراغی درین بزم برکرده اند
خرد کو بهاییست پیشش خبر   نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بینندهٔ   که ما را بود آفرینندهٔ
که اندازهٔ آفرینش بدوست   دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار   به خور روشنائی ده روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین پرند   ز پیروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل   شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درارندهٔ نه سپهر   بگردون برارندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز   زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان   ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان   ببستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست   توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده   نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش   بهر پیکر از دل جگربند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن   هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دان   جهان را بدستور برپای دار

بدل هر که سوزنده داغش نهاد — پری را رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش رئیس دلپسند — سویدا سزد بر جمالش سپند
رضاجوی هر دل که در دیش هست — هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان — نیاید ستوه از پناهندگان
خرد چون هستی فروشندگان — دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان — کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبانی که بر دل وزد در نهفت — زبان را به پیدا درارد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم — دهد بال پیدایی مهر و خشم
دل و دست باهم و گرد و خته — درین کیسه گرد اراند و خته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار را بیخته
نه زین سو گهر باشمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند — کش اندازه چونست اما چند
ز رخشانی گونه لاژورد — دهد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ و بو — بهر یک نوردش صدا هنگ دو
اگر جلوه روشن ورا واز خوش — خم رنگ خوش پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست — چنین پرده ساز رنگین کج است
نگاهی بیاندی که رو نگاه — ز بازی گرانش ملی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیان نقش — شود شاخ گل کاو پیانی دهش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — بپردنا هم سو بال تذرو
بحالیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی که زو نامه نامی شود   سخن زو به گزارش گرامی شود

سپاسی که آغاز گفتار زوست   سخن چون خط از رخ نمود از روست

سپاسی که تا لب از او کام یافت   روانها بدان آتش آرام یافت

سپاسی که فرزانه دم شناس   بدان خویش را وا رواز دیو پاس

سپاسی که فرخ سروشان راز   بران زمزمه آباد گویند باز

سپاسی که شوریدگان الست   و بستندش به بانگ قلم دل ز دست

سپاسی به پوزش در آمیخته   ز دل جسته با دل در آویخته

سپاسی ز بسیاری جوش دل   ز اندیشه بپیوند غفلت گسل

سپاسی دو دلی سوز کثرت ربای   سپاس دل افروز بینش فزای

خدا را سزا کز درون پروری   بدین شیوه بخشد شناساوری

خدائی که زانگونه روزی دهد   که هم روزی و هم روزیها دهد

بنامی که گم گشته بردن درو   زبیری نه گنجد شمردن درو

کسی را که باشد بر انگشتری   زند گرد او حلقه دیو و پری

متاع اثر بسکه ارزان دهد   مسیحا بدان مرده را جان دهد

رهنما او که باید بردن همی   دهد تن به بند شمردن همی

نباشد اگر بخشش عام او   کرا زهره بردن نام او

بفرخندگی هر که نامش گرفت   همای هوا راه دانش گرفت

بود نام پاکش ز بس دلنشین   تعالی شد پاکش ادا ولی چنین

گه دخان کشتی به جیحون می‌برد — گه دخان گردون به هامون می‌برد
بلکه گردون گرد از دخان — هر کجا دود آب طاهر دخان
از دخان زورق به رفتار آمده — باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه‌های زخمه از ساز آورند — حرف چون طایر به پرواز آورند
هین نمی‌بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد کروه
می‌زنند آتش به باد اندر همی — می‌درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندر آن رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی‌چراغ
کار و بار مردم هشیار بین — در هر آیین صد نو آیین کار بین
پیش این آیین که دارد روزگار — گشته آیین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز — در کتاب این گونه آیین‌های نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گویی خوش است — نی فزون از هرچه می‌گویی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است
سید ار فیاض نشمر بخیل — تو ز سعی او رطب زان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آیین خموشی دلکش است — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است
در جهان بی سعی دیگر این است — از ثنا بگذر دعا این است
این سراپا فرزانه و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب ‌ ‌ یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی ‌ ‌ کهنگی پوشید تشریف نوی
ونیکه در تصحیح آیین رای اوست ‌ ‌ ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغل بیت و خوش ناشاد کرد ‌ ‌ خود مبارک بنده آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود ‌ ‌ هم بدین کارش همی باید ستود
هر چنین کاری که اصلش این بود ‌ ‌ آن ستاید کش ره آیین بود
من که آیین یار دشمن‌ام ‌ ‌ در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین ‌ ‌ جای آن دارد که جویم آفرین
با بد آیینان ما نم در سخن ‌ ‌ کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخبر باشد بگیتی این متاع ‌ ‌ خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتریست ‌ ‌ تا چه بیند کان بدیدن خوشترست
گر ز آیین می سزد با ما سخن ‌ ‌ چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر ‌ ‌ شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آیینها پدید آورده اند ‌ ‌ آنچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت ‌ ‌ سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آیین داشتن ‌ ‌ کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند ‌ ‌ هند را صد گونه آیین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند ‌ ‌ این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب ‌ ‌ دود کشتی را همی راند در آب

بلهوار سلکی از گوهر سفته | زدوانش نیز لعل چند سفته

اگر یابی ز ریاضی داستانها | ز دین و داد هم معنی شناسا

نی گلگشت که بزم ارم است از حرف | بشاخ گلبنی ما ماست از حرف

که نتواند گرانی را تحمل | نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دواتش | که باشد در میان آب حیاتش

سکندر طالعی جم بارگاهی | ثریا منظری انجم سپاهی

به دارائی خسرو مند یگانه | به دانائی شهنشاه زمانه

پر از راز دو عالم سینهٔ او | زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر | رگ گلگشت زکف گوهرفشان تر

اگر مانی ببیند نازد به ارژنگ | فروغ خور رخشنم و بکر گوهر سنگ

نگارستان معنی بین که دانی | که همعینیست صورتهای مانی

نمیگیرد چنین نقش ارچه مانیست | که آن صورت بود وین معنیات

چو بینی این نقوش دلنشین را | طراز شاه معنی آفرین را

سزد گر نیر اعظم بنهی نام | که از نامش بیابد سال اتمام

وگر باید ازین خوشتر گهر سفت | ریاض ملک معنی میتوان گفت

سپس بهر بقای حامی دین | دعا از غالب دل از خلق آمین

شهنشه را حیات جاودان باد | بهارستان جاهش بی خزان باد

تقریظ آمین اکبری مصححه سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

دیباچه مثنوی موسوم به بیست و هفت اختر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نظم

بنا شد دیدهٔ مجموعهٔ راز — شگفت اوزرتر از نیرنگ اعجاز
دو جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابے — غلط گفتم فروزان آفتابے
پری پروانه شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشن‌تر از روز
ز بس خوبی سزد بهر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گویی موجی از دریای نور است
نگه خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می‌خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان‌مند — که داد جا بجا با عطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش بی زبان پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بیست و هفت اختر نگارد
شه فرزانه چندین از هنرش بین — بهر اختر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

کارکه بارکشش نه سپهر / خاک نشینان درش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش / یافته اوج ظفر از منظرش
باد فروش سر راهش بهار / گشته عنان گردان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست / نازش ایام بدوران اوست
با دگر اورنگ سلیمان برد / چون بود اکنون که بفرمان برد
با وجود از بندگی آزاد نیست / توسن شه چیست گرانمایست
دهر بهستی و گرامی نهاد / تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی / قاعده آنست که در رهروی
زین چو بر اشپت تکاور نهند / غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد و اگر دوش سکندر نگار / خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت / تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان / برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا در زند / گو نکند دعوی ناسودمند
زاد نشانی ز ثنا خوانیش / لیک نه درخورد بها نیایش
گرچه به از نظم نظامیست این / مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من / تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا / هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم / نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی / بهره از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی / زندگی خضر و آن خرمی
بالنعم فیض سحر یاد باد / سینهٔ من مشرق انوار باد

در تهنیت عید بولیعهد
مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد ‏ کرده ام از حکم اول آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است ‏ روشنی آب و گل از آتش است
آتشم اما که دودیش نیست ‏ بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک سوزنده ام ‏ آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ ‏ روشنی شمع و نور چراغ
ای که زبی دم زهوا خواهیم ‏ شمعم و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی ‏ پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک ‏ هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ ‏ غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی ‏ مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور ‏ ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب ‏ جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد ‏ هم ز درخشانی آن برق زد
باکه توانگفت که این تاب چیست ‏ ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولیعهد شهنشاه عهد ‏ زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک ‏ فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس ‏ هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او ‏ نکهت گل توشه کش خوی او

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت — [illegible]

عالم ده این نعمت الوان او — نزل ازین خوان [illegible]

تاجوران قافله در قافله — راست چنان کن که [illegible] سلسله

راست بآدم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته

ور بحد ننگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود — ناهیه غارتگر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی

عرضش اگر بانگ بر آشوب زند — قافله خود دل شب زند

لطفش اگر دایه به گلخن دهد — آتش و دود گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوای که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم

ورنه و حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری

زاهل سخن هر که طراز ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآیین خوشست — حرف دعا از پس تحسین خوشست

نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند — شرط و جزای بمیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس عید باد

[illegible]   ازاثر ناطقه [illegible]

بازم اندر گرد دین جلوه گاه   غازه ٔ نظم بر رخ خورشید شاه

بازنوا اندر رسای سخن   یافته ام وام همای سخن

باز بآهنگ سخن گستری   ساخته ام خامه زبان پی

پای فرو رفته قلم پایه گنج   خامه بقصت نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم   خود ز دو گیتی بخیالی خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم   راز فنا او ان بود اندر دلم

یافته ام منصب کار آگهی   خامه بتوقیع بها در شهی

جوهر نایم من فرشته جوهر است   خوبی آیینه ز روشنگری است

جنبش کلکم بهوای شهست   نازش نطقم به ثنای شهست

کرده قلم از همه شاهوار   بهر شهنشاه فنا اهم نثار

نیست دو ئی در روش دین من   شاه پرستی بود آیین من

آنکه ز شاهیست نشانمندیش   چون نه پذیرم بخداوندیش

پیشه من جمله ثنا گستریست   کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فره انوار شاه   فرخی عید بدیدار شاه

خامه من گشته بتقریب عید   قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید   سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند دراز است راه   بسته ام احرام در پادشاه

گر نتوان گشت بگرد سرش   چهره توان سود بخاک درش

طلعت شاه آینه حق نماست   حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر   قبله ارباب نظر بوظفر

خواه از هر ذره آرد عالمی / [illegible]

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می‌گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده / دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق یعنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود شانی تمام / کی بهر فردی پذیرد انقسام

جوهر کل برنتابد تثنیه / در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان بلو و تنگ / حیز امکان بود بر مثل تنگ

نیم امکان اندرا احمد منزویست / چون بخ امکان بگوهر ثانی کمیست

صانع عالم چنین کرد اختیار / کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجز است اختیار است ای فقیه / خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا / هیچ او لی النقش کی بندد خدا

حکمهٔ منبرش چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منعقد اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام / نامه را در بسته آوردم والسلام

تہنیت عید شوال ... مثنوی [illegible]

[illegible] … همره حریف این دو روی نیستم

ارباب معانی شاهی نیستند … یعنی آیات الهی نیستند

معجزات انبیا آیات گشت … وین صفتها را ظهور از ذات کیست

ای بی آن را چو نه انکاری همی … تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست … آنچه بر رفتی کرامی آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج … تو کرا بد گفته در دل بسنج

خواجه دنیا و دین را منکری … زمرهٔ اهل یقین را منکری

با دل رنجیده از کینه پاک … منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث … منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم … همچنان پیداست پنهان نیستم

وین که میگویی توانا کردگار … چون محمد دیگری آرد بکار

با خداوند و کیستی آفرین … ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغزتر باید شنفت … آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه مخدوم دوده آدم بود … هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر … یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

اینکه میگویم جوابی بیش نیست … مهر ما زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید … میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد … کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است … هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین … خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است … قدرت حق را نه یک عالم بس است

[illegible]

از برای آنکه این اندکان
[illegible]

از شهود حق طرازی داشتند
با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند
شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست
محو لیلی را بمحمل کار نیست

گر نه از لیلی بود دیدار جوی
کی بمحمل آورد دیوانه روی

گرچه بالیلیست مانع از جان زدن
لیک بر محمل لگد نتوان زدن

آن ولی در یاد حق مستغرقست
عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند
چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب داری نگاه
بی ادب را بر درم تعظیمست راه

با ولی او بختی دیوانه
یا برآتش ریختی پروانه

نیستی عارف که گویم خود مباش
بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را
رهرو چالاک گفتی خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست
لا اله گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص در هر مرز و بوم
خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما هم میکنیم
داد با دانش فراهم میکنیم

نفی کفر این ارباب صفاست
نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم ره هوا را میکشد
نفی فیضست اینکه ما را میکشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال
نفی حق اثبات نبود جز ضلال

در تو گوئی میکنم اثبات حق
از چه رو بی منکر آیات حق

وانم اندا انکار او رسے
[illegible]

توی بپیراهن که بسپارد صبا — دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر رضا و پیرهن کو مصطفی ست — جان نیفشاندن از آن کی رواست
در عرب بود دست منعش داده — قیس نامی دل به لیلی داده
برهنگی کرده کوچه لیلا یکی — قیس اندیشش فروتر خواستی
میتوانی گفت مال ای تن پرست — پیرهن عاشقان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بود آست — سگ پرستی کیش مجنون بود و آست
حاش لله کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر کرد
عشق کر با پیرهن و رسا برداست — نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستاده ست بهر ما رسول — کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواب روزه آریم ما — دوست از بهر حق عشق داریم ما
چون نکرد و طالب دیدار دوست — شاد از نظارهٔ آثار دوست
آنکه بردی بهره از خوان نبی — برده‌اند یا احسان سبی
آمد و آورد پیغام از خدا — لوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون توکی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند — زان که با ولهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما — خالصا لله بود اخلاص ما
عرس ما این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر به آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی — پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
کرد بلی ترویج روح اولیاست — در حقیقت آنهم از بهر خداست

بردن نام بعضی از اولیا — خود بود و اهمیت [illegible]

وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنمای سالک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم الله بود
گفت استمداد از پیران رواست — هرچه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم الله مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین
همسر آن هنجار و آیین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پورش بدرگاه رفیع — ما همی آریم پیران را شفیع
اینچنین پورش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر است — بزمگاه دلکش و جان پرور است
خود حدیث از سرور دین میرود — میرود وانکه با آیین میرود
سعی ما شکور و نقصد ما روا — چیست آن کان انتظاری ناروا
نکهت موی مبارک جانفزاست — بارک جانش همی پیوند هاست
بر تن نیکوتر از جان ستره است — لاجرم از آب حیوان رسته است
دلنشین با بود زان موی موی — وه که گرد اندکسی زان موی موی
هر کرا دل هست و ایمان نیز هم — چون بورزد عشق با نقش قدم
در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان نشان بنهاده اند
بر رواز خویشتم و صد فرسنگ شک — می برم زین نقش ها بر سنگ رشک
نقش پایی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است
کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

... عجب ... بود
حسن ... اندیشه سر غیب بود

صورت فکر اینکه باری چون کند
تا ز جیب غیب سر بیرون کند

جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن
داد خلوت را فروغ انجمن

جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد
مشعل از نور محمدؐ پیش کرد

شد عیان زان نور در بزم ظهور
هر چه پنهان بود از نزدیک و دور

همچو آن ذرات کاندر تاب مهر
از نقاب غیب بنمایند چهر

مهر بر ذرات پرتو افگنست
عالم از تاب یک اختر روشنست

نور رحمت احمد و لمعان نور
از نبی در اولیا دارد ظهور

هر ولی پرتو پذیرست از نبی
چون مه از خور مستنیرست از نبی

جلوهٔ حسن ازل مستور نیست
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و راز ولی خواهی مدد
تا نه پنداری که ناجائز بود

بر نیاید کار بی فرمان شاه
لیک آئینهاست با خاصان شاه

هر که او را نور حق نیرو فزاست
هر چه از وی خواستی هم از خداست

بر لب دریا گر آبی خوردهٔ
آب از موجے بجام آوردهٔ

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حاجت هر که گوید یا علیؓ
با حقش کارست و پوزش با علیؓ

یا محمدؐ جان فزاید گفتنش
یا علی مشکل کشاید گفتنش

چون اعانت خواهی از یزدان پاک
یا معین الدین اگر گوئی چه باک

ابلهان از انکه دانش نارساست
گفتگوها بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبد العزیز
وان رفیع الدین دانشمند نیز

شاه عبد القادر دانش سگال
کاین و آن را بود در گوهر مقال

[illegible]

وصف او هر چند معنی بود ... مصر و شهر خود در وی بود

مرحبا ساز خوش بیانی او ... حبذا شور نکته دانی او

نطقش آب حیات را ماند ... در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاوس است ... انتخاب صراح و قاموس است

پادشاهی که در قلمرو حرف ... کرده ایجاد نکته‌های شگرف

خامه هندوی بارهی دانش ... هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال ... بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچمدان ... معذرت نامه ایست نی این

بو که آید بعذر خواهی ما ... رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام

ختم شد والسلام والاکرام

بیان مغز داری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت است

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ... می نگارم نکته‌ای چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه ... دیده‌ور را سرمهٔ آگهی نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید ... آسمانها و زمینها را کلید

نور حق اصل هستی ذات است ... هر چه جز حق هستی از آیات اوست

دوستان را اگر ز من گله است ‌ ‌ که خرامت خلاف قافله است
میرویم از پی قتیل همه ‌ ‌ ساخته مرورا دلیل همه
تو ازین حلقه چون بدر زده ‌ ‌ گام بر جادهٔ دگر زده
ای تماشائیان ژرف نگاه ‌ ‌ هان بگوئید حسبةً لله
که چسان از حزین به پیچم سر ‌ ‌ آن بجادو دمی بدهر سمر
دل دهد کز اسیر برگردم ‌ ‌ زان نوا این صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها ‌ ‌ طالب عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را ‌ ‌ آن ظهوری جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش ‌ ‌ آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست ‌ ‌ در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش ‌ ‌ خامه را فند بهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی ‌ ‌ صفحه را رنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم ‌ ‌ مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را ‌ ‌ چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم ‌ ‌ گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب است ‌ ‌ شوق وقف رضای احباب است
میشوم خویش را صلح دلیل ‌ ‌ می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله ‌ ‌ رسد از پیروان وی صله
گفتن این هوشیاری نیست ‌ ‌ لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت ‌ ‌ سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است ‌ ‌ از من و همچو من هزار به است

آه ازان دم که بعد رفتن من | خون دلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم | بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم | آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم | وز غم آیم نژند برگردم
بر وداعم کس از شمار رسد | شوق را مژده وفا رسد
زین سپس نیست دعوی انجمنم | ندمد دود شمع زانجمنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم | بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی | برنخیزد ز سازم آهنگی
تاب هنگامه ام خدا را نیست | مهربانان دست خارا نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن | بزبانها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست | مگس خوان نعمت او نیست
زله بردار کس چرا باشم | من همایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید | ناسزا آنکه ناسزا گوید
محضی از صحبت قتیلم نیست | رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هواخواهی نه دشمنینی | در میانست پای سختینی
حاش لله که بد کسی گویم | دانم از پیش خود نمی گویم
مگر آنان که پارسی دانند | هم برین عهد و رای و پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل | هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد | گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست | مشکل ما و سهل ایشانست
سخنست آشکار و پنهان نیست | دهلی و لکهنو ز ایران نیست

گر این شعر زان نمط نبود　　ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست　　لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود　　مر ورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت　　راست گوییم ور آشکار و نهفت
دعوی بنده بی ره و بن نیست　　شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان　　می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند　　با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم　　خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت　　شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو　　آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من که و عزم داوری کردن　　ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم　　دوستان را ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم　　هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را　　رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم　　من ز ایمان سخن گزان ترسم
که پس از من بسالهای دراز　　بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا　　چند روزی رسیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت　　زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خویی بود　　بیحیایی و هرزه گویی بود
هم سفیهانه گفتگویی داشت　　هم خراباتیانه هویی داشت
ننگ دنیا نه ساز دینش بود　　ننگ دهلی و سرزمینش بود

زانکه آنحضرت رضای یاران بود ‌‌‌ رنگی از جوش این بیاران بود

خار دامان دوستان بودن ‌‌‌ خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش ‌‌‌ این نوا میخورد به پردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است ‌‌‌ طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست ‌‌‌ زده را میزند چه انصافست

اعتراض آتشم بجان زده است ‌‌‌ شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست ‌‌‌ یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم ‌‌‌ در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین ‌‌‌ گوهر راز سفته اند چنین

شورش اما ده رفته اند همه ‌‌‌ هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارش زده ها ‌‌‌ کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده ‌‌‌ می زده غم زده شراب زده

می زده غم زده که ترکیب است ‌‌‌ بقیاس فقیر تقلیب است

چون برآید ز انگبین هوش ‌‌‌ زدهٔ غم دمد ز مغشوش

لیک در بعض جا نه در همه اش ‌‌‌ لفظ عاملی بود بجمله اش

وین غم ده از نشان فاعلیت هست ‌‌‌ حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل ‌‌‌ قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد ‌‌‌ که بدینسان بدایتی دارد

عاشقی بیدلی جنون زده ‌‌‌ قدح آرزو بخون زده

اولش خود مضاف مقلوب است ‌‌‌ دومین تا کدام اسلوب است

کرده ام عرض همچنان زده ‌‌‌ طعنه بر نغمه سنجان زده

همه عالم غلط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست
رشته باز پرس تاب که داد
چون بدیدید بیگناهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت
از چه بود آن بعرصه دم نزدن
نگشودن لبی بیاوریم
تا بشورید دل ز سنی جگری
از غم دل ستوه گردیدم
گله سنجانه گفتگو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان
از من آزرده اند نا پاسخ
خجلت آوردم و جنون کردم
آب گردیدم و چکیدم من
نفس من بجمع درنگرفت
روی دعوی بشویم آوروند
داغ گشتم از آن ملامت ها
خواهش شدم ز شاعریست شه بیم
کاوش با اعتراض ساختنی

پاره زین نمط که گفت نخست
بدتر من بیشتر که گفت بمن
شعر را سر بسر که گفت غلط
هرچه **غالب** نوشته است بجاست
معترض را ز من جواب که داد
تان بشنید روسیاهی من
بود لازم بران گرفت گرفت
در ره آگهی قدم نزدن
خیره بگذاشتن بداوریم
بفغان آمدم ز خیره سری
چهره بایک گروه گردیدم
پاره در سخن غلو کردم
قدر دانان و انجمن سازان
به نیایش بخاک سودم رخ
خویشتن آب و دیده خون کردم
قطره آسا بسر دویدم من
کس نیازم بهیچ بر نگرفت
سخن من بهر وهم آوردند
سوختم از تف ندامت ها
بود شایسته هم مرا تسلیم
ناله در زیر لب گداختنی

آن رہ و رسم کارسازی کو
شیوهٔ مهمان نوازی کو

کیستم دل شکستهٔ غم زدهٔ
بیدلی خستهٔ ستم زدهٔ

برق بیطاقتی بجان زدهٔ
آتش غم بخان و مان زدهٔ

از گداز نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

خس طوفانی محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

دردمندی جگر گداختهٔ
از غم و هم زهره باختهٔ

در آگاهی فنا زدهٔ
همه بر خویش پشت پا زدهٔ

چه بلاها کشیده ام آخر
که بدین جا رسیده ام آخر

بسیه روز عشرتم بینید
تیره شبهای وحشتم بینید

اندوه دوری وطن نگرید
غم هجران انجمن نگرید

نه همین ناله و فغان طلبم
من و جان آفرین که جان طلبم

مویه چون موی کرده است مرا
غصه بدخوی کرده است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری ز هرزه لائی خویش
نوحه بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تا ان چنین دریغ دریغ

بر شعر بیان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

در نگوئید ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان خدا را انصاف
تا نخست از که بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می که فگند
به چمن رستخیز مستی که فگند

زلف گفتار را که درهم کرد
بزم اشعار را که برهم کرد

از اثر سطوت حق در کلام
حرف زلب میبردم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرامایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساط شگرف
اسے سخن پروران کلکته — وسے زبان آوران کلکته
هر یکے صدر بزم بارگھے — شمع خلوتسرای کارگھے
هر یکے پیش تاز قافلهٔ — هر یکے کدخدای مرحلهٔ
اسے بشغل وکالت آماده — داد غمخواری جهان داده
ای سشگرفان عالم انصاف — بشارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده — صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان — پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو — نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم — وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر — هر کاری رسیدهٔ این شهر
اسدالله بخت برگشته — در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست — بی سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا — بامید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار — خسته را بسایهٔ دیوار
کار احباب ساختن رسم است — میهمان را نواختن رسم است

آن همه پیرایه رو بهای تو / واین همه بیصرفه دو بهای تو
آن زجنون برق بخرمن زدن / واین بخم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاکست این / آن مرضی بود و بلاکست این
آن چه روش وین چه پسیچست های / آن همه پوچ اینهمه هیچست های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت / نیمه به بیهوده و مهتاب رفت
این که درین کارگه پیچ پیچ / حاصل سعی تو بجست هیچ
نقد تمنا بکف افتاده گیر / خسروی دست بهم داده گیر
ای همه تن وسوسه سود توکو / دهر سرابست وجود توکو
هرچه ازین پرده هویداستی / نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبار فناست / پرده کشای اثر سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست / وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار / سر زگریبان حقیقت برآر
خیز و چو منصور نوائی بزن / هستی خود را سر پائی بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر / هرچه بجز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود / از اثر همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد / باده زخمخانهٔ لا میدهد
کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال گشائی کند / صعوه توان که همائی کند
نیر توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهود حقست / هرچه ببینیم وجود حقست
همت ما غیرت حقست وبس / کثرت ما وحدت حقست وبس

بیخبران را خبری بازده | نشان می دیرین فرسی بازده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد | زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو | ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست | وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فسر و رفته | حیف که در چاه فسر رفته
راه غلط کرده با فسون دیو | می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتاده | از نظر خویشتن افتاده
بندهٔ زر بودن از ابر منیست | مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو | وین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود | صرف بر اندوختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی | داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار | کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود | روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی | جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا برا ثر انداخته | دیده به بعد جا سپر انداخته
زان همه اجزای زمانیکه رفت | وان همه خونابه فشانی که رفت
هر چه کنون میرسدم در نظر | شاهد و شعرست و شراب و شکر
چرخ بسا روز بگشت اینچنین | آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست | خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی | وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری | وین همه شیادی و افسونگری

منکه کنون جز تو ندارم دگر / دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست / مغز تو اندر ستخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی / خانکم و سامان بهارم توئی
برق خرامی بسوادم مزن / آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن / چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست / کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی / در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد / بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید / داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش / من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان و وفا زنده ببوی تو باد / جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد / تاب و توان بادهٔ جام تو باد
کاین همه قائم بوجود منست / بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشأهٔ صهباستی / وشکه قطره زده یاستی
نشأه بود دولت و صهبا منم / قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست / پیشهٔ من مردمی و رادیست
همچو من آزاد و سبکبار شو / ده همه و ز هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش / ور ره دل خانه برانداز باش
در دل آزار دل اندیشه کن / گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست / دیر بمان ایکه سلامت نخست
غالب آشفته دل و جان بیا / بیسر و پا در صف رندان بیا

بسکه وران فتنه محابا بزرفت — تاب و توان رفت و دل از جا برفت
نوری از آن پرده برون تافت باز — دیده شه روشنئی یافت باز
بوی سگلی بانفس آمیخته — صورتی از مایه جان ریخته
دامن هر چیده بدست اندرش — هر مژه بر هم زدنی شهپرش
چهره بخون ناب جگر شسته — چون نفس از پرده دل رسته
راد حسینی که چو ساغر زند — خون دو عالم بصبوح در زند
رنگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظاره — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینه دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوه جنت ز غبارش رمی — چشمه کوثر ز محیطش نمی
نشاه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگر ها و دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آیینه ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت و رستی — آمده ام پیش تو دستور رستی
شاه سر از تمکنش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشه امید و بیم — گنج فشاندن به بهای گلیم
مایه تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آینه در زنگ برانداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز جمال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

گل بگریبان جهاندار ریخت
زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت

شاه فروماند و پژوهید از
کای زمنت طرزه و بهرهای باز

گیستی و این همه تصدیع چیست
آینه پردازی تو ویچ چیست

گفت که من دولت و مال توام
آینهٔ جاه و جلال توام

شمع طرب محرم نور از منست
روشنی بزم سرور از منست

بوده ام آینهٔ تمثال تو
صورت معقولهٔ اقبال تو

بوی گلی بدماغم زدی
سیلی صرصر بچراغم زدی

این که مرا از تو درین دیولاخ
حوصله تنگست و بیابان فراخ

رفته فرارستم از آزار تو
باد خدای تو نگهدار تو

همت شه عجز تقاضا نکرد
هیچ اثر آن عذر بده پروا نکرد

برگ رضا دادش و خشنود کرد
دم ز شگفتی زد و پدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز
جلوهٔ دیگر زد و در آمد فراز

هیکلی از کوه تنومند تر
بوده از و جبههٔ الوند تر

بهمل تنی کرسی عرض شکوه
رسته رگ گردنش از مغز کوه

پیچی سینش ز غضب تیغ‌گون
تیزی تیغش شغب بخت تن

زند و تنی پنجهٔ خصم افکنی
جسم سرو برگی و تهمتن تنی

گفت منم قوت و نیروی تو
طاقت سرپنجهٔ بازوی تو

حلقه بگوش توام از سرکشم
آب توام گر به نهاد آتشم

پشت من از مژدهٔ دولت قویست
دلق رکد و مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام نشانم مباد
جا بتن کجستیانم مباد

بال فغان گشت و دنبال رفت
بر اثر هیکل اقبال رفت

که ز کرم آوازه در افکنده — شور صلایم بسر افکنده

بو که متاعم به بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس ازان کز نفسش راز جست — داو ز رو و دلق و کدو باز جست

بر دو گلیم و زر زرش مایه داد — مهر به بعیا نگهش سایه داد

رفت فروشنده زر باز برد — مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم — ما دل غمدیده او برده ایم

گرچه بدین مایه چه بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دلست — نیک نگهدار همانا دلست

چون روش نیر گیتی فروز — پرده فروهشته برخسار روز

خرقه به تن کرده ز کحلی پرند — چرخ بدریوزه برامد نژند

در خم و پیچ روش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستان حرم جای کرد — اطلس افلاک ته پای کرد

خلوت از و مژده آرام یافت — بستر خواب از تنش اندام یافت

قند بطوفان می ناب رفت — چشم جهان بین شکر خواب خفت

تا نگهش پرده گسل کار شد — نقشی ازان پرده نمودار شد

دید ز تمثال سراپای حور — ریخته گل جلوه بجیب شعور

رایتی از نور برافراشته — پرده رنگی به گل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده — صاف تر آیینه مجسم شده

جلوه گل مشعله دار رهش — فرق هما گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او — بود چمن خیمه سراپای او

چرخ ز دست گهر افشان او ‌‌ ‌ ظلمت خورشید موج طوفان او

داشت پی طرح کرم ریختن ‌ ‌ لعل و گهر بر سر ایام ریختن

صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت ‌ ‌ افسرش از موج شفق تنگ داشت

داد به هر گوشه صلای کرم ‌ ‌ هر نفسش پرده کشای کرم

بهره پذیر و دهنده گدا گروه ‌ ‌ سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صف ارباب طلب جا گرفت ‌ ‌ نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه ‌ ‌ گرد سیاهی ز در بارگاه

جوش لقب زهر بلا خورده ‌ ‌ از رم طالع سپر یا خورده

از تب و تاب دل خویش اخگری ‌ ‌ زیر لحاف کف خاکستری

بود نه خاکستر اعضای او ‌ ‌ کلفت نظاره سراپای او

هیچ که از بخت نیاسوده ‌ ‌ چهره بگرد سفر اندوده

سر بسر آئینه عمر شکست ‌ ‌ کهنه گلیمی که دوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینه ‌ ‌ پرده کشای غم دیرینه

شام بلا از رمقش گرده ‌ ‌ سایه چند از اثرش پرده

از اثر تیرگیش در نظر ‌ ‌ دود دوی بسته تتق سر بسر

خشک که و کاسه ناشسته ‌ ‌ از نم زهراب عنا رسته

آب ز تف سر مجنون ورد ‌ ‌ باده گلفام شدی خون خورد

تا ز روش زهره بینش گداخت ‌ ‌ ساغر آتشکده راز ساخت

گرد بلا پیش نظاره ریخت ‌ ‌ از نفس آهنگ به پیکار در انگیخت

کای شه آزاده گدا ایستم ‌ ‌ طالب احسان [illegible] ایستم

شانه کش طره سودا ایستم ‌ ‌ تا تو [illegible]

همه در خاک و خون افگنده تو — بحکم تیشها بنده تو
به شمع از داغ دل آذر فشانان — بهم عرض دعوی بی زبانان
سر و سرمایه غارت کرده تو — ز تو نالان و سر در پرده تو
از انانت تغافل خوشنما نیست — بداغ شان هوای گل سزا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش — بیا باقی و کهساریست در پیش
چو سیلاب شتابان میتوان رفت — بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا آماده مجنون بود باید — خراب کوه و هامون بود باید
تن آسایی بتاراج بلا ده — چو بینی هیچ خود را رو نما ده
هوس را سر ببالین فنا نه — نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن — ز دانش کار نگشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای — دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز — بیفشان دامن و آزاده برخیز
نوای لا دم زن و تسلیم لا شو — بگو الله و برق ما سوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان — غازه کش عارض هندوستان
باده سرمستی دل راستی — از نم تر دستی خود قلزمی
مانده گستره بهنای آز — عالمی از برگ نوالش بساز
آینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر کشود همه — بوده زبان خرد سود همه
وا نگل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

پدرها تشنهٔ خون پسرها / پسرها دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیزست / وفاق از مشرب [illegible] گریزست
برین بی پردگیهای علامت / چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست / قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت / تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا / که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس / بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده / ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته / جنون کامل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سرزد از آب و گل تو / دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها / بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر بنفس خود تمامست / ز کاشی تا بکاشان نیم گامست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی / بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را / سرت گردم بگیر این شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست / خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را / بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر / درین جنت از آن ویرانه یاد آر
دریغا در وطن وا مانده چند / بخون دیده زورق رانده چند
هوس را پای در دامن شکسته / بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرانشینان / بروی آتش دل جا گزینان
جگرکاوان توهم راه آفریده / ز سیماب بر آتش آرمیده

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش　　بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز　　بتان بت‌پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ　　ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی　　بهر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان مژگان درازان　　ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل　　سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام　　ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب　　ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ　　ز موج آغوشها وا می‌کند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته　　گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست　　ز گنگش صبح و شام آیینه در دست
بنازِ عکس روی آن پری چهر　　فلک در زر گرفت آیینه از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش　　که در آیینه می‌رقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست　　به کشورها سمر در بیمثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد　　بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آیینه آبش نمودند　　گزند چشم زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی　　بگیتی نیست غارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش　　گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی　　ز گردشهای گردون رازدانی
که نیکوئیها ز جهان رفت　　وفا و مهر و آزرم از میان رفت
[illegible] بجز نامی نمانده　　بغیر از دانه و دامی نمانده

زهی آسودگی بخشش روانها
که داغ جسم می شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

بیا ای غافل از کیفیت ناز
نگاهی بر پریزادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا
ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادشان چو بوی گل گران نیست
همه جانند جسمی در میان نیست

خس و خارش گلستانست گوئی
غبارش جوهر جانست گوئی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ
بهارش ایمنست از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

بهاران و شتا و صیف ز آفاق
بکاشی میکند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانی ناز
خزانش صندل پیشانی ناز

بتسلیم هوای آن چمن زار
ز موج گل بهاران بسته زنار

فلک سنگ قشقه اش گر جبین نیست
پس این رنگینی موج شفق چیست

کف هر خاکش از مستی کنشتی
سر هر خارش از سبزی بهشتی

سوادش پایه تخت بتستان
سراپایش ز پا رنگارستان

عبادتخانه ناقوسیانست
همانا کعبه هندوستانست

بتانش را هیولی شعله طور
سراپا نور ایزد چشم بد دور

میان نازک و دلها توانا
ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعیست
دهنها رشک گلهای ربیعیست

ادای یک گلستان جلوه سرشار
خرامی صد قیامت فتنه در بار

بلطف از موج گوهر نرم رو تر
بناز از خون عاشق گرم رو تر

نگاهی قد انداز خرامی
بپای [illegible]

زارباب وطن جو بیم سه تن را | که رنگ و رونق اند این انجمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم | هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازو ایمان نویسم | حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم | امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم | مرا اینان نه را چرا از یاد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت | غم بیمهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست | جهان آباد باد جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانے | سر شاخ گلے در گلستانے
سیس در لاله زاری جا تو نکرد | وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی | بهار آیین سواد دلنشینی
که می آید بدعوی گاه لافش | جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادائی | ازان خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو تماشی | ز گلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور | بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چینست | هنوز از گنگ چینش بر جبینست
بخوش پرکاری طرز وجودش | ز دهلی میرسد هردم درودش
بنارس را اگر دیدست در خواب | که میگردد ز نهرش در دهن آب
حسودش گفتن آیین ادب نیست | ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب گشایند | بکیش خویش کاشی را ستایند
که هر کس کاندران گلشن بمیرد | دگر پیوند جسمانی نگیرد
چمن سرمایه امید گردد | بمردن زنده جاوید گردد

رحمت حق جوش عطا ها نمود / رنگ اثر صرف دعا ها نمود

نور اجابت ترکیمن جلوه کرد / شک میان رفت و یقین جلوه کرد

بود زبس طالع آنان بلند / همت شان قرعه به پستی فگند

شد سه دعا با همه لطف اثر / صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول / رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز هوس / رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چه پوید ره مکر و فریب / کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین است و بس / حاصل تحریر من این است و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز / خموشی محشر انداز است امروز

رگ سنگم شرار بیستونیم / کف خاکم غبار بیستونیم

دل از شور شکایتها بجوشست / حباب بینوا طوفان خروشست

بلب دارم ضمیر الا بیانی / نفس خشکی کن جگر با فغانی

پریشان تر ز زلفم داستانیست / بدعوی هر سر مو همزبانیست

شکایت گو نه دارم ز احباب / کتان خویش میشویم بمهتاب

ور آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغانست / بسان نی تنم در استخوانست

محیط افگند بیرون گوهرم را / چو گرد افشاند آهن جوهرم را

ز دل تا برون آورده تخمم / بطوفان تغافل داد زخمم

کشش اهل وطن غنچه ز من نیست / مراد رهبر شیدایی وطن نیست

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد تفنهای ما — گر تو نه بینی سوی ماوای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژده آرایش جا ها فرست
این زن پیر آینه عبرت ست — ننگ تخیل کده صورت ست
حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآرا زبرش — از در مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست — باورش آمد که همان مام ست
روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی — آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شود مستجاب — مفت بود مد برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر
کو اثر یافت آن راز دار — یافته به یک سر و برگ بهار

تیر دعای نفست بخطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف و دفغان برکشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواه است که این زن چه کرد

اندُهِ من زهره گداز آمده است
پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او
داد کرا ایکفسر کردار او

ساز تلاسف سلوکش بساز
مسخ کن و ماده خوکش بساز

در خم پوزش بادای سجود
بود لبش محو دعایی که بود

کان زن بدطینت پیمان شکن
دید سیاه آینهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین برفگند
به سر خاک از سر زمین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشته
در پی آن خوک نهان گشته

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدمشان تپید

جنبش دُم طره ز هواداریش
سر زدن آیین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود
نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بجسم اندرون
کرد ز جا ساخته خاطر جنون

واسیر بهوای شکرف

در خم ابرواش چو عنبر و تنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال
شوخ کوش و نغز جوان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا
رام نگه دید دلارام خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت
ناله برآورد که ای نوجوان
خویش کسم و هیچکسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند
زین غم و درد و مدد دل بسان
خویش بغم خسته روانان برس
بر رو جوانش نگه گاه دست
برد و روان گشت روان هیچ باد
وقت رفیقش چو بدین رنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه
ناله نوید اثری بازداد
کای علم قدرت ایزد بدست

گرد عبارات دل آن چرخ بنفت

آن زن بیچاره بگرداند رنگ
رفت ز دل مهر کشاورز پیر
شوهر اگر مال برد گو جمال
سر بسر آرایش جان یافتش
جای در آغوش جوان گرم کرد
رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
دست بیالود بخون وفا
حیله برانگیخت پی کام خویش
مویه کنان گریه از سر گرفت
داد ز بی مهری این رهزنان
بلبلم و در قفسم کرده اند
بیخودم از قافله آورده اند
همره خود کیسه و منزل رسان
نغز جوانا بجوانان برس
داد پس خود بنگاور نشست
گرد رهش بر سر دهقان فتاد
قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
سر به فلک سود فغانش که چه
هاتفی از پرده اش آواز داد
ناوک دلدوز رها کن ز شست

بسکه بر آن دشت ره مشکل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد
بهره ز امید رها یافتن ستہ
یافت پری در بر دیوانه گشت
جلوهٔ مقصود بآیینه در
خواست بکاشانه در آید بناز
در حق ویرانه دعای کند
حال وی از حال دگرگون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش
هیچو پدر رخت زر او بود نیز
شد به تنگی چه جز خرام سفر
بر دل از امید تهاز نان
هریکی از رفته سگالش کنان
می بحمیدند بذوق وطن
ماند چو کاشانه بعنبر شکنے
ناگه از آن بادیه گردی بجست
از دل آن گرد سواری دمید
جلوه گر از آینه شهزاده
در پی صیدی بهوس میدوید
شد نگهش با زن دهقان دچار

بالپسر شخص بدر [illegible] دل فتاد
گرم شد و ست شد و شاد شد
حوصلهٔ آز فزایان ست
با زن و فرزند سوی خانه گشت
حاصل آفاق به [illegible]
تا در آن خانه کشاید [illegible]
دعوت [illegible]
گنج ببیند و [illegible] شود
هم بدمی چیست [illegible] شود
منحصر مسکن [illegible] وای خویش
تشنه لعل و گهر او بود نیز
تکیه درویش نهان از نظر
دست فشانان قدمها زنان
بود دران بادیه جالش کنان
هیچو نسیم سحری در چمن
داد برون ساز غم آهنگکے
بر سر اقبال هوسها نشست
لی غلطم آینه نازی دمید
دور ز فوج و سپه افتاده
تا بنظرگاه غریبان رسید
گشت دل با زن و کنارش نگار

از غم ایام ستمدیده ام
پیرزن عاجز غمدیده ام

عمر با افلاس بسر رفته است
نقد من از کیسه بدر رفته است

عمر تلف گشت بداغ وصول
تا سه وعا کرده از ما قبول

شوهر من طالب ما لست و بس
دولت دنیاست مرا و را هوس

تیر دعایش چو رسد بر هدف
سازه و عالم هوس آرد بکف

می کشد و عرض تنعم کند
در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شکوهد ز من
کام دل خود نه پژوهد ز من

باد گران ساغر عشرت زند
با من ژولیده به نفرت زند

بس ز تو خواهم که جوانم کنی
رونق خوبان جهانم کنی

ده بمن ای رازق برنا و پیر
حسن و جمالی که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخوابم رسان
همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجده حق راست شد
دید بدانسان که همی خواست شد

حسن خودش چون بنگه باز خورد
آینه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهره و زیباستم
حیرت خویشم چه تماشاستم

چهره برافروخت ز تاب عذار
یافت خزان را سر و برگ بهار

ارش خم پشت بکاکل رسید
سلسلهٔ ناز بسنبل رسید

قمری طاوس پدید آمده
چون رمضان رفته و عید آمده

تازه هنوسئے به تمنا دمید
شاد و نوان بر سر شوهر رسید

تاب عذارش بسیاهی موی
زد شوخی بدل و جان شوی

دست کشادان صنم شیرگیر
دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد
دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخی و برنائیش
ساخت سراسیمه تبه رائیش

قسمت شان از کرم ما همت
در طلبت شیفته ها هست
باش که شرحی ز تسلی دهیم
در خم محراب فریب آب رو
کز اثر عاجزیم در جناب
هر یکی از شوق نوائی زند
بار بسر و کار دعا ها ببین
پیر بر آورد سر از جیب ناز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار
شاد شوید از غم دل وا مید
رحمت حق آینه دار شماست
از غم گردون بنیامید تان
سامعه را صافی این گفتگو
ذوق بیامد و تپش ساز کرد
راست چو گل بنده زنان خواستند
عالم بصید [illegible] از خویش رفت
ماند بران پیرزن دل جوان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن
دست برآورد و فغان ساز کرد
گفت که ای کار روای همه

سابقهٔ روز ازل این [illegible]
عالم ابرام چو خون و [illegible]
پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو
شد سه تمنای شما مستجاب
دست بدامان دعا [illegible] زند
چشم بخواهان [illegible] ببین
گشت بدلداری [illegible]
رنگ تبسم بلب [illegible]
آینهٔ رحمت [illegible] کار
دلشدگان داد هوسها دهید
وقت پذیرفتن یک یک دعاست
هرچه بخواهید بخواهید تان
داد بامواج گهر شست و شو
حسرت دل بجودهی اغاز کرد
دست فشانان دو نان خواستند
هر یکی از دیگر خود پیش رفت
قرعهٔ دیباچگی امتحان
راست شد از بهر دعا خواستن
موئی از درد دل آغاز کرد
سوی درست روی دعای همه

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید | نشأهٔ هستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن مدعیان | گشت بیا تا سخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت | پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض | خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ همتیم | ساغر سرشاری کلفتیم
در قفس گردش چرخ دو رنگ | قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آبا و جنون میرسیم | تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهی نامزد ما کنی | عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند | کار فرو بسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار | مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما | حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان | گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست | طالع شان در نظر او رد چیست
دید که در قسمت شان هیچ نیست | حاصل شان غیر غم و هیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست | بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذوالجلال | آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش | جرم سه تن را بعقیده ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست | دولت راحت ز پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن | بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض | گفت کای جلوه طلبکار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم | اختر ایشان بتو بنموده ایم

بسکه دل از تنگی سامان گرفت | [illegible]
هر سر تن آینهٔ وحشت شده | [illegible]
رخت جنون بر پیش آهنها | [illegible]
مرحله چند نوشتند راه | [illegible]
وادی دردی که هزارش بلا | خاک با [illegible]
لالهٔ خودروش ز خون شهید | ذره اش از جو [illegible]
گشت دران وادی آشوبناک | جامه عریانی [illegible] پاک چاک
هر قدم انجا بسر دار بود | ع[illegible] بد[illegible] زنار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود | تشنه لبی [illegible] بود
شد هوس آب بدل شعله زن | سوخت [illegible]
هوش دران معرکه بیهوش گشت | پا بود اع قدم [illegible] گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود | پای تگ و تا [illegible] بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد | زهره شد آب [illegible] نشد
از تپش دل بتمنای آب | طرف [illegible] اضطراب
دامن جهدی بکمر بر زدند | تا قدمی چند [illegible] زدند
گرد سیاهی بنظر باز دود | سایه نخلی و هجوم طیور
یا بخم امید بسعی نگاه | تا برسیدند بدان جایگاه
بود به پیغوله ویرانهٔ | تکیه درویش بیابانیی
تا بسر تکیه رسیدند شان | آب بیا طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست | جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آن می بگلو بار سید | دور پیاپی به لبشان رسید

مدعا تهذیب اخلاقست و بس / سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خود از دلبری کز در رسد / جذبه باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست / مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزاده چابک خرام / چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا / این بود سر بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن / سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو / حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

پیرمردی برزگری پیشه داشت / در دل صحرای جنون بیشه داشت
دست تنگی آینهٔ قسمتش / زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر / پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ و همان در برش / حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام / فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت / ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش / خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود / فائده جز رنج و عذابش نبود
بارکه بر گردنش افتاده بود / در پی افگندنش افتاده بود
تا به کی از گرسنگی سوختن / سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آیین وطن داریش / سلسله بگسیخت گرفتاریش

دار و این دانا دل دانش پسند — در خدا داسی همتاسی بلند
بر غرشه راز جهان نشناخت کس — لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم پاکو رست و حسن آیینه جوی — فهم پاکو رست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سرپیرای بود — از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهرافشاندن گرفت — شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت — در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست — هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش — روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن — حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن — مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند — خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار — تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند هشت هشت — تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد — جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون در آید آن نگار از خود رود — خویش با استقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس — سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند — حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن — خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی — قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است — حفظ ناموس شریعت بوده است
رُفتن کاشانه و صحن سرا — نفی لهو است و سنتی آبها

من نیم کز خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضی کز استاد آورم — خامه را چون نی بفریاد آورم
نالهٔ نی از دم مرد رهست — کان هم از ساز و هم از راز آگهست
بر نوای راز حق گر دل نهی — بایدت چون نی ز خود بودن تهی
گرنه دل ریش از مستی ملاف — کین می از تندی بود پهلو شگاف
ای که از راز نهان آگه نهٔ — دم مزن از ره که مرد ره نهٔ
دست در دامان مرد راه زن — لیک رهبر را شناس از راهزن
در هزاران مرد مرد ره یکیست — آدمی بسیار اما شه یکیست
مرد ره باید که باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسی که مرد راه کیست — جز سراج الدین بهادر شاه نیست
در طریقت رهنمای رهروان — در خلافت پیشوای خسروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند — دفتر کون و مکان برهم زند
آنکه چون در نی نوا را سر دهد — نی شود شاخی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تازایدش — تخت چون رفرف بپر آرایدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق — شاه ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه — منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست — بعد ترک مسند جم یافتست
شاه ما دارد بهم در رهروی — خرقهٔ پیری و تاج خسروی
شاهی و درویشی اینجا باهمست — پادشاه عهد قطب عالمست
هم بشاهی ناظر وجه اللهی — هم بدرویشی ورش فرّ شهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

مائده آرای معانی سخن — از نفسم زله ربا ید همی
ناطقه آن سیلی شیرین ادا — سوی من از مهر گراید همی
تا ز سخن بهره من رواست — بر سخنم تا ز نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود — چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمد منت پذیر — تا بزبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان — مدح شهنشاه سراید همی

تکیه که دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا — رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایه والای تو بالاترست — از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد — دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود به دعا — باد درین عالم بسیار باد

تکیه که دولت دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمه بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند

تکیه گه دولت و دین تو ظفر
خضر ره علم و یقین تو ظفر

در نظرم روی به از مه خوشست
باده بدین وجه ز موجه خوشست

وقت پی باده چه جوئی همی
هم بشب و هم بسحرگه خوشست

نغمه چو می هوش ز سر می برد
ره زدن مطرب از این ره خوشست

بگذر و تن زن که ز ما تا بدوست
راه دراز آمد و کوته خوشست

هرکه ز چه آب کشد سود اوست
سبزه که روید بلب چه خوشست

خرده به بدمستی غالب مگیر
کان بغرور دل آگه خوشست

دیدگه گر خسته و گر بیخودم
روی سخن سوی شهنشه خوشست

تکیه گه دولت و دین تو ظفر
خضر ره علم و یقین تو ظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک
وی به اثر رونق سیمای ملک

عدل تو سرمایهٔ آرام خلق
بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک

آینه رای تو در دست دین
سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک

میکدهٔ راز تو دریای علم
زمزمه ساز تو غوغای ملک

در عرفا اسم تو ذوالنون وقت
در خلفا نام تو دارای ملک

فائده بخشیده باحیان دهر
مائده گسترده به پهنای ملک

سینه منور بتمنای حق
دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین تو ظفر
خضر ره علم و یقین تو ظفر

نظم من آئینه زداید همی
آنچه دگر روی نماید همی

از پس زرکوبی مهر منیر — آن ورق اندر زدم کازاورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر درازاورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نوازاورم

تکیه که دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نغمه در گرفت
از چه سخن بیرو و از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه که وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
برد چو گر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائره لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه که دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده به فرق لوای
حاجب سرهنگ دوان پیش پیش — فوج روان از پس شور خدای
چشم ستم خورده و بر فتار پیل — گوش ز خود رفته به بانگ درای
غره شوال که گفتم که هست — روز دل افروز مسرت فزای
پیل سیاه از چه درین ره ببست — نقش سه چار ده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن — می‌تواند که نجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن — شاه عدوبند قلمرو گشای

بهر احیای رسم جهد و جهاد | خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل بخون شناور باش | آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نهٔ | پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز تست چاک کن | در رگ جان ز تست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دینست | غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام | لختی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می خانم | می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز برانم که نیاز آورم | رخ بتماشاگه ناز آورم
دیده و دل را بی نقل متاع | بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرو افگنم | هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز و هم کهنه مشوت هیکلی | سیم کواکب بگداز آورم

تو ز دیده‌ای شود به تیغ دو نیم　　خون شیدی چکد ز زخمشان هموار
تو و یزدان بود چنین پیکر　　در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی　　اهلبیت و کلام رب غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانی　　هست توام به ایزدی منشور
گر نه خفاش تیره روز ستی　　روز ماندی از چه استور
کی فروزد ظهور نور دلش　　آنکه دزدد نگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سر سام　　بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان از این مشاهده شد　　سینه‌ها ریش و ریشها ناسور
در خلاف خلافت از ره کین　　بود چون کشتن امام غیور
عاقبت میزبان مهمان کش　　شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز　　گفته آمد به شیوهٔ ایجاز
نازپرورده نیازی هست　　عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن بساخته‌ام　　که توانم شناخت سوز از ساز
زا سمانم شکایتیست عظیم　　بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون پر کین　　اینت رنج تن از روان پرداز
مرد سید حسین و بر و غمش　　از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی　　تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم　　شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند ز دست　　تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان بیشمال دارندش　　میهمان بر بساط نعمت و ناز

از وی الامر شامن و ضامن — که نجات لعوض راست ضمان
حسب دعوت بمامن ماموں — کشت مهر سپهر دین همان
آن ستم پیشه را همی بایست — که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
به ولی عهدیش فریفت مگر — سے ندانست پایهٔ سلطان

خیره و سر بین که در حمایت عهد
پادشه را عهد و لایت عهد

گفت ماموں شبی بچند غلام — که همیدون درین شبا هنگام
پای از سر کنید و بشتابید — سوی بنگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز زود از زود — بایدا در فرود از ره بام
پس بدان پای کش صدا نبود — جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید — تیغهای براده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون — خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص — بر تنهای برخت خواب امام
او همی یار است از نهایت قرب — جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد — همچنان کز خداد [illegible] سلام
همه باز آمدند و دانستند — کار ما ره تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موی خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور — چشم بد باد از [illegible] یان دور

گشت داغ غم حسینؑ سے علی
تازه در ماتم حسینؑ سے علی

از زبانها بعرض آثار	خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان	دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سو فشرده پا در دل	اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت	گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون بیست	لختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگی از دنیا منت گزند	دل سوزی از وندید آزار
داد تن چون بخواب بازپسین	با دل شاد و دیده بیدار
بُرد الله گرد مضجع او	نقش بستند بر در و دیوار
سے بسوزد ز تاب شعله شمع	بال پروانه چراغ مزار
مرگ سیّد حسینؑ آسان نیست	دهر آرد چنین سے کسی دشوار
از صفر روز رفت چون دو و هفت	شب شنبه بدا و در وز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان	قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد	نرسد کس بمعنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائی	باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را	چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب	در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود هیهات	این نیاید اگر نباشد آن

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری نکنیا ز من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشتم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دُردی خورِ بلا کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای بهای
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه بهادران شه از خود کنم قیاس

پیمان بود در بزم ماتم شهزاده بحر وش
من در غم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای شهنشه سخن شناس

یا رب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خسروانی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کآسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگر است
زین کشاکش که در میان افتاد

می کشند بی سنان و دشنه و تیر
غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ تا گرفت گرفت
لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی
رگش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی هنگام است
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گذر مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم فسرد
لا جرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو رفت آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق　　　بوی از آن شگفته گل نورسیده ما

ان سرو سایه وار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دیگیست ای سپهر ترا در ستمگری　　　باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست　　　با گل کند سموم و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد　　　از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مرد نش که در ایام کودکی　　　بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا　　　با فر خسروانی و فر تاب قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد　　　امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند　　　دوشیزه که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونه　　　ما بی تو در جهیم تو بی ما چگونه
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما　　　ای خفته در نشیمن عنقا چگونه
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت　　　در روضهٔ جنان بتماشا چگونه
با گلرخان دهر وفای نداشتی　　　با حوریان آینه سیما چگونه
ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم　　　از خویشتن بگو که تنها چگونه
نی مطرب و ندیم و غلامان خردسال　　　بی باغ و قلعه و لب دریا چگونه
بعد از تو شاه خیل ستارا قرار داشت　　　اینجا عزیز بوده آنجا چگونه

ای بعد مرگ اتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

مرگ اینچنین بسرخ و تن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
فرزند بادشه نشناسد معانقه — آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توتیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند نی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بجو و زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش شکیب امتحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوه و گل آنچه ویش خواهد آن دهید — از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود — آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه دریده فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبز خط که سرخ او نادمیده ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخود اند — زین رو که بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشته در دل و جگر دوستان نهاد — آن باده‌های ناب که ونا کشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر — وردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فکند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

[illegible]

باده [illegible]

عاشق [illegible]

چون [illegible]

بوده ام [illegible]

[illegible]

ترکیب [illegible]

ای [illegible] حوادث [illegible]

ای خون [illegible] جگر [illegible]

ای لب [illegible]

ای [illegible] گردون [illegible]

ای [illegible]

[illegible]

ای [illegible]

ای [illegible]

ای [illegible]

ای [illegible]

ای [illegible]

[illegible]

[illegible] گر ... احدیث
[illegible]
[illegible] گر ... ز فضل
این حق ... [illegible]
[illegible] ... ام

با ملی ... از ... است
جان ساده است ... جهان گر ...
جای گیرد از نگارش ...
گر نماند از عیب ... ادا ...
وان ... نازل ...

هر ... از ... [illegible]
ذوق ایمان و صفا ... [illegible]

هر چه خود گر ... خاطرش یابی رسد
... پای ... پیاسے خود
[illegible]
... بیات ... اند
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
... در خرگاه خویش
... سحرگاهی دل ...
... فیض الهی ...
... سلیمان ...

هم ز خود ... گرم از دشمن ... رسد
خوردن قند ... دل ... رسد
... از کف ... خریداری رسد
بت پرستان اسلام از نقش دیواری رسد
... با علی ... دلداری رسد
هر کس را ... جان ... رسد
جان ... رسد
گر ... نصیب ... رسد
تازه گر ... خامه گرفتاری رسد

... ز خود ... ام
... با ... علی ... ام

[illegible]

بستر خارم نسازد در تجرد زان ترسم که دوست
آسمان سرگشته بود از سود گے جستم [illegible]
چشم باد و من ابلهی مگر چون غنچه [illegible]
چون نه لنند شاخ گل سرخویش چون بینید که [illegible]

از افم و شب [illegible]
یا خمار [illegible]
گشته [illegible]
[illegible]
از دوری [illegible]

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای تو
خواجه را چشم حق بین بود خالی جای تو

صبح سر مستانه پیر خانقه را دور زدم
شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
گر رویایش در صفا و باش [illegible] در خم سرشار
بزم شعشعش را فزاید شمع و خوش [illegible]
یا فتم خاکی ز در باشش الحکت شادی [illegible]
صد از حق [illegible] که خواجه را گفتم ثنا
محضری آمد و قاصد از ملک الاهیان
ذوق پا بوسش چگونه تا الله تر دارد وصل
برنتابم کشتی [illegible] ل خستگی

او حق سرگرد از حق من [illegible]
بوسه از ذوق پای خواجه [illegible]
خشت از خم گند [illegible] شیشه [illegible]
بسکه بیتاب نه خود را بر [illegible]
خواست از من پادشاهش [illegible]
رشته از جان تا [illegible] صفی [illegible]
پیش از ان کز خورشیدش [illegible]
در بهشت [illegible] مل [illegible]
آنکه [illegible]

تا توانی ترا که لطفش [illegible]
[illegible]

صد عدم پیدا ز پیدائی سلیمان [illegible]
هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

خورده‌ام از دست ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... نباید در نظر

چون ز چشم گریه ... تا ... دگر [illegible]
چشم آن دارم که از غم ... [illegible]

شاه من ... که [illegible]
می‌کشد ... [illegible]

... گرداند ... [illegible]
بی‌من ... گردن ... [illegible]

... تا ... پای [illegible]
گرد خاک راه خویشم ... [illegible]

چون ... نیست [illegible]
نبود ... زبان گر ... [illegible]

... بالا ... [illegible]
دل ... [illegible]

... خواهد ... [illegible]
نوبت شاهی ... [illegible]

پادشاهان ... گفتن نه کار هر کس است
دیده ... شاه ... گفتن ... [illegible]

... نیست [illegible]
خود بشاهان ... گر ... [illegible]

آنکه چون ... سکه شاهی
سکه شاهی ... [illegible]

[illegible]

بادسحر مستانه می جنبید و شبنم میچکید　　غنچه را در خواب ...
صبح اول گوهری کس نیاید دار حیا　　صبح ثانی زار برین هنگامه خندان دیده

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرف مرگوشش نهد خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بدیدار عزیزان روشنست　　شام بیدارم چو اهر ... چشم ...
تا چه بنمایندهان باید نظر بر پرده دوخت　　ظلمت خامست جلباب سپهر ...
ای میان چرخ سا آنجا که جز خاک نیست　　جان پاک از اختران بیند اثر ... در تن
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام　　زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان ...
دشمنی ها سر برون زین هفت کز غارتگری　　هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزند
اهل معنی را نگهدارد بسبخه آسمان　　سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست
لطف طبع از مبدء فیاض دارم نی ز غیر　　دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسنست
کار چون نازک بود عات نگنجد در میان　　غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم　　خود بجا کم همعنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب اسا بزور خویش گرد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم　　نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم　　رشته تسبیح گوهرهای فلک نقش ...
نی ز دانش کامیابم نی بسبخه تنگدل　　شرمسار کوشش برجیس و کیوان ...
در لئیمی شهره دهر از تقید ... چرخ　　رفته ... یاد و رنج ...
تیر نازد گر به او سیم نخاک اندر کشش　　زهره نازد گر به سبحه ...
کعبه با من ... مروت عذر خواه پای لیش　　... مند ...

لغزی بود فروغ جمالش لطیف و نغز — گفتم بود نگاه و مثالش نظاره سوز

گویم که طلعت شگفته بگفتن بود هنوز — پیش رخی آفتاب نماید چراغ روز

در جا شعشگی چراغ اگر بر کند علی

اینک شروع فتنه روز قیامتست — پیدا ز هر گوشه هزاران علامتست

اسلام را اگر چه امید سلامتست — بر دوست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان گر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالمست — بعد از نبی امام نگهبان عالمست

اندر کف امام رگ جان عالمست — دل داغ ره نوردی سلطان عالمست

بارش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه ناک رفته و بغم نشسته ام

جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خیزم که مه را در شبستان دیده ام — خسب نشینان ادرین گردنده ایوان دیده ام

اینت خلوتخانه کر روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لیلی را در رو و عشرتکده مهمان دیده ام

هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در لو زر و کیوان را به میزان دیده ام

رفتم از هنجار بیرون سیر باغ و مرغزار تا باغ — سر بسر سم خواب بر بالین پنهان دیده ام

یک صلح ... گل دم زرگر نقش نازه — نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام

تا بکجا دم گاسبی به ... نقش نامه — طره سنبل بپالین بر پریشان دیده ام

این سوز نهان سوز که هست عجائب طلب | شد صبح بدان غور که آمد همه ...

مخمس

در مهد دست بر دهن اژدر کند علی | رخ تراج باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی | زور آزمائی که به خیبر کند علی
دائم جهان به گنبد بی در کند علی

رعیت خسروانه که شاهان بروزبار | گیرند کار خویش و دستور و چیار
دستور شه نبی و خداوند دستیار | میگوییم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصه محشر کند علی

گر کارست هرزه برو گو بگو بگرد | چون سوقیان بعرصه در چار سو بگرد
سلطان دین چلیست بیا گرد او بگرد | جان بر و نما پذیرد و دین جستجو بگرد
کز غرفه خیال بتر بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چه هست و تند باد | یا رب کسی که اسیر هوا و هوس مباد
یادی نیارم از ستم روزگار یاد | دین بر خورد ز دانش و دانش به سیدا
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه پسند گر نخواب | اصحاب کهف ما نبود زیر چنار قلب
شد کام بخشش هر که ز حق هست کامیاب | میلیشه فروغ کند اندر آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد ز باده ابو علی | آویخت بهشت خدنگ تا ملی
چشم مباد گر نگرم جز بسوی او | جسم هزار بار به تیغ ...
گر خصم را به گله داد گر کند علی

آن اصغر لخته پیکان جگر دوز
جان عابد خمیدهٔ بی برگ و نوا هاے

ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زهرا
دست تو ز شمشیر شهان از شانه جدا هاے

ای شهره بدامادی و شادی که نداری
کافور و کفن بگذرم از عطر و حنا هاے

ای منظر انوار که بود اهل نظر را
دیبای تو دیدار رشته هر دو سرا هاے

ای گلبن نورسته گلزار سیادت
نایافته در باغ جهان نشو و نما هاے

ای منتج آن هشت که آرایش خلدند
وا غم که رسن شد گلوی تو زرها هاے

بالغ نظران روش دین سبزی حیف
قدسی گهران حرم شیر خدا هاے

تا تمکده آن خیمه غارت زدگان حیف
غارت زده آن قافلهٔ آل عبا هاے

آن تابش خورشید دران گرم روی حیف
وان طعنهٔ کفار دران شور عزا هاے

غالب بملائک نتوان گشت هم آواز
اندازه آن کو که شوم نوحه سرا هاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم شد
ماتا که ز خون ریزی فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شورابهٔ اشکی برخ اهل حرم زد

چه سنت که دستش نزند آبله گر قهر
گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
بر کند از این وادی و در دشت عدم زد

گویی پی این خیمه بیداد فشان بود
آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستی به بلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

بشگفت که بالاخره از نامهٔ شهادت
کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد

ای کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا
چون نام حسین ابن علی حرف قلم زد

تقدیر چه سنگی بر آل رسول عجب رفت
اما اجل و دست بپایان ستم زد

وقتست که [illegible]

وقتست کز [illegible] سینه [illegible]

وقتست کز جبرئیل ز بیهشی [illegible]

وقتست کان بزرگیان کنند تعظیم

از غیرت آتش [illegible] بیان [illegible]

جانها همه فرسوده تشویش [illegible]

ای چرخ حیوان [illegible] گرده [illegible]

خون گرده [illegible] اگر صاحب [illegible]

[illegible] حسین ابن علی [illegible] اعدا

[illegible] شفاعت [illegible] خدا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] نگشت [illegible]

[illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible] خاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حسین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سایه از سرو روان مصطفی افتد بخاک
هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

گر نه خواهی این که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرد اعجاز بنان مصطفی

نیک بنگر کز تو بر فرزند دلبندش رود
آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
یا مگر هرگز نبودستی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی چشمش بسیخ
بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست اینکه گفتی مصطفی روحی فداک
چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع
گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
عزت شاه شهیدان به از این بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا ادم آب طلبد
آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تا شیان هوا به جگر گوشه احمد چه نزاع
وطن اصلی این قوم ز چین بایستی

ویحا للقوم تنزل بجوار خود گویم
میهمان بخطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی
پایه اندر روی عقیدت به جبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشا [illegible]
رو نما سلطنت روی زمین بایستی

[illegible] ناخواسته [illegible]
اگر [illegible] نگین بایستی

چون [illegible]
[illegible] یقین بایستی

[illegible] از قتل حسین
دل [illegible] بایستی

بهر ترویج علی آن که بود محبوب رب | قبلهٔ آل رسول است و امام اول
بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق | که خیالش بود آیینهٔ جان اسمعیل
بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبرئیل | از پی سرمه خاک درش آمد به کحل
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام | آدم آل عبا زاده و عالم افضل
بهر ترویج گل باغ محمد باقر | آنکه جان داده مخالف ز نهیبش ز جدل
بهر ترویج حجت ناطق امام صادق | آنکه دانای علوم است و توانای کل
بهر ترویج شه موسی کاظم که بود | جلوهٔ طور بر آتش به نزدش مشعل
بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان | خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویج تقی و پس ترویج نقی | هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویج حسن عسکری دین اسلام | قبهٔ بارگهش گنبد گردون همثل
بعد از این بهر طلوع مه اوج عرفان | مظهر عدل حقیقی و امام اعدل
حضرت مهدی هادی که وجودش باشد | شاهد ماضی و گر آینه مستقبل
بهر ترویج شهیدان کرم‌مایه | با دل و جان سوی عقبی همه مستعجل
سیما نیز پی ترویج علمدار حسین | آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند | با یقینی بهی از ریب و ز تیر اغل
در حق غالب بیچاره دعایی که گره | بگشد [illegible]
شاد شاد این به نجف بال گشاید شود | گر وآن [illegible]
[illegible] | فارغ [illegible]

نوحه ۶۴

ای فلک شرم [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | از تو [illegible]

بهر مدیح حسن آن کز عشق او لبیناه — کوثر قدح آستانش عرش بالا شد جواب
زین سبب بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن که روا دگفتار نبی — رسم و مسلکش بی تکلف هم ره و هم ثواب
حبذا معمار گیتی کز سبب تعمیر دین — دست کف از سر رشته شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را آئینه رخسار او — شاهد دین سینه از جوهر بردارد نقاب
ابر لطفش [illegible] و زرع با لا اندیشیت — بهر محشر رحمت اکبر [illegible]
بعد ازین بهر شهیدانی که خوش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا [illegible]
سیما اهل بهر مدیح علمدار حسین — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی سید [illegible] — زخم ها جای تن پیوند و بر دل فتح باب
یا علی دانی که رویم سوی تست از بهر درد — هر چه آغازم [illegible] همت [illegible]
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تحصیل عشق — رفته از غفلت در آغوش [illegible]
نقد ناگه هی بود هم فرصتی در باخته — دست خالی بهر [illegible]
خود نمیدانی که گم گردیده [illegible] امید — تشنه ام میگردد از بی آبی موج سراب
دل شکار افتاده یار از دست ستم — جاده تا پیدا [illegible]
[illegible] بخوان که گفت [illegible] — جبهه عذرگاه اسرار او گشاید نقاب
شعله [illegible] جرس نامم [illegible] خیالی — کاتش [illegible] نوید التهاب
دین و دنیا را بیا [illegible] — جلوه تمکین [illegible]

قاصر - ۹۱

[illegible] را [illegible] — [illegible]
بهر تزیین گل روضه عصمت [illegible] — آن تقدیس جو ذات مهدی [illegible]

بارگاهش را از خورشیدست خشت آستان
بهر ترویج جنابی کز نهیب صعقتش
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب
بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
و لدل برق افکنش باری کاندر خیال
ذوالفقار تیغش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
در خیال صدمه جاندادگان ضربتش
بهر ترویج حسن فرمان ده تسلیم دین
نو رسین قدرتش که سطح عرش جولانگاه اوست
بهر ترویج شفیع بیکسان عاصی حسین
در گلشن ساحل خواب زلیخا فرشش راه
عاشق الله و معشوق و فادار رسول
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
لاله را هر سنگی چشم نمون آلوده گشتش
بهر ترویج محمد فیض باقر که شرف
بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
هر که جز بر قول او کرد این خطا باشد خطا
بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است
بهر ترویج رضا که بهر تقسیم جهان
بهر ترویج نقی که اندر تماشاگاه اوست
بهر ترویج ... که بهر قسمت ... نیاز

شمع بزمش هست گر اندر لگن ماهتاب
صیقل آیینه پر نور نگر دیده حجاب
حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
عابد الله و معبود خلائق بوتراب
میجهد بیچون نگاه از حلقه چشم رکاب
میکشد در شوق او از موج حالت سینه آب
میجهاند دیده مسیحا چراغ آفتاب
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
از نجوم زالوی جبریل امین دارد رکاب
آنکه میزد راست از گرد قدمگاهش سحاب
سینه گاه آتشین آنگاه ماه کنعانی نقاب
قبله عشق و بیا حسن و جان بوتراب
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
میزند پیر فروغ از داغ غلامی انتخاب
در هوای آستان کو بیش میبالد فزون
دارد علم لعل و خازن ...
راه جز بر جاده اش رفتن خراب ...
چون قضا حکمش ...
گفته ...
...
...

خطهٔ کشورش پر ز نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

بگو شهر دریاے نور است اینجا
نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دلش خار خار چراغان

درین شب روا باشد از چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست و نبود درین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار وکتوریا کز فروغش
ز آتش بدل لاله زار چراغان

زند لاف چنان گشته پروانه آیین
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سر جان لارنس صاحب
شد این شهر آیینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب
بیاراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی حقیقت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان ملکهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش
بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

نقش اعدادی او را در شمار سال عمر
نقل وا از دون بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری تا ز طوفانی بدهر سطوتش
تا سر زانو بموجی یافت ملتف حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

مقصد چون غالب دو رنگ امید بخشم باد مفسر
هیبت شیفتش اگر نبند نصیب خضاب

دوشت اندر سخن جست تاریخ / ور نشست اندر روز دلیل شمار
تیزی هوش تو هنگام سخن فکر / خوب پی خوبی و شوخی گفتار
جان بسبحان آفرین سپرد و گذشت / زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام سخن میرد / این چنین مرد زنده دل ز شمار
تا شود محرم سرای سرور / زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش خبری / گفت غالب که گو ز روی شمار
از بروج سپهر جو می ماست / عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد / از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی / بفرخ طالع و فرخنده هنگام
ز بهر چشم و چراغ دودهٔ حسن / که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر / نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام است تاریخ ولادت / خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا / ندانند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد / شود تا جلوه گر صبح از پی شام
نگهدار این همایون نامور را / نشاط اندوز از طالعش آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بتجمل تکلف رونق پذیرفته بود

ور بخت بدرد کار همایون جشن / اگر گویی بود روز شب چراغان

علم نقد شناسی و اسرار معنوی
حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
یا خود ز خط و نقطه بے طائر نگاه
در نقطهٔ خال عارض خوبان شود مخل
نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنے
هر جا که گشته مترجمه و استوار رقم
هر جا که رفته معنی لا تقنطوا نگار
گفتم ستایم این رقم لعل و زر را
در راه وصف پویه روا داشتی خرد
بالجمله مصحفی که بود جامع آنچنین
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را
زان رو که در صنایع لطف سخنوری
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج

تفسیر ترجمه‌اش که بر شد به مهر تمام
گوهر فشاند و کلک گرانمایه در خرام
افگنده اندرو دانه و گسترده اند دام
وز خط بنفشه‌وار پر از تازگی بجام
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
گردیده نوک خامه به تیزی وهم حسام
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام
اما نگشت همت من فائز المرام
بودی بکیسه خامه اگر گوهر نظام
نبود دبیر این فلک آبگینه فام
ناگاه پیش غالب مسکین بسته‌ام
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
تاریخ جز بنظم نمی‌آید انتظام
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
آنکه او راست بے قرآن گفتن
آنکه او را روا بود خواندن
آنکه از رای روشنش در دهر
فضله گسترے لطیفه نام

کس نظیرش بشیوهٔ تنجبار
مردم دیدهٔ اولوالابصار
گوهر بحر حیدر کرار
مهر را بود گرمی بازار
در وفاتش چه مشکریف آثار

ساخت انسان منظری کز دیدنش | خورد حسرت [illegible]

در بلندی افسر فرق سپهر | در صفا گلگونهٔ روی زمین

پایه‌اش [illegible] گلستان ارم | زینتش خواندن نگارستان چین

خورده [illegible] در اوج | در نظرها بست سپهر هشتمین

غالب جادو دم نازک خیال | کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان | آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن سپهر فرزانه که موسوم جهان است | وان [illegible] یافت

فرمود پی کندن چاهی که در آن هست | آبی که سکندر به وصل جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به [illegible] | بنوشت [illegible] خبر یافت

بستود و دو قطعه جدا در دو [illegible] | تاریخ دگر نیز بایمان نظر یافت

خورشید زمین گفت [illegible] | وین تعمیه یا خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ ایضاً

چشم [illegible] | صفدر حسین [illegible]

تا [illegible] که به [illegible] رسد | تا حضرت [illegible]

[illegible] مصحفی نوشت [illegible] | [illegible]

رسم الخط و قراءت و تجوید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... درین — گفتم که بیهوده از پی تاریخ برکشا

در ... نقاله ... — اینست که سال نعمه تاریخ آرین بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا چو در ارباب فضل — کرد سوی جنت المأوی خرام

کاشکا ... — گشت دار الملک معنی بی نظام

چون ارادت ازلی گشت بدان — جست سال فوت آن عالی مقام

چهره هستی خورشید ... نخست — تا بنای سحر جه گرد و تمام

گفتم ... سایه لطف ... — با آواز هاتف که فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را ... است ... — زدی دل بخراش ای ... و محن

چه شد ... دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا اسیتا بیگ

ز سال ... مرزا اسیتا بیگ — آمد است شمار ... و

صحیفه های ... — ... شخص ...

... — که ... نهشت ...

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

... — ... تیغ ...

بهر ترتیب این همایون جشن ــ کز نجسته و خجسته باد جلال
زود رفتم بزم عشرت دیدم ــ دیدم گفتم بود روی جمال
در تو خواستی که آشکار شود ــ نقش انداز و فهم سبک سال
شاه بخت پادشاه نویس ــ بخشش جز [illegible] کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامه فکر فضل عظیم ــ فرو ریخت این ملک جو تسنیم
تماشای این عنبرآگین بساط ــ ببیند و در مغز هر عطر شاط
بایجاد و تقریب عرض نیاز ــ شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید بر سقف زحیب جمال ــ که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

صحن امام باره و مسجد بهر آن کرده ــ در کربلا نیابت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا ــ ایما بسوی من ز سر احترام کرد
گفتم بوی به بهر خوشا خانه خدا ــ فخر شگفتگین [illegible] نظر کلام کرد
تا شمائل [illegible] پی [illegible] مسجد است ــ ایهام [illegible] معنی [illegible] تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علی خان

چون شد به حجره [illegible] خان [illegible] گذار ــ طبع [illegible] پایه [illegible]
[illegible] ــ تا گفت [illegible]
حمت [illegible] ــ آورد [illegible]

نوبهار آمد و ز جوش گل که دهر — عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخسروی که بناز — عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ را بود سد نعیم ز قدوم — لاله را گل دود باستقبال
همه می بچکد ز مغز غبار — همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ — نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لاله‌های گوناگون — عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ — پریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم — حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گویی شدست سرتاسر — بزم جلوهٔ شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه — به بساط اثر همایون فال
بادای او بسپهر شکوه — به صلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد کیسهٔ ایام — دولتش روح قالب اقبال
بزمگاهش خطرگه ارواح — بزمگاهش نظرگه آمال
می بجامش چو نور با نیر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادایی که آیدش بضمیر — هر نوایی که جهدش بخیال
بندد آن باغ خلد را آیین — گردد این ساق حور را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی — آمد آرایش دوام جمال
اسدالله خان که خوشنفس — در سخن غالب [illegible]
با دعای گزارشش تاریخ — ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

١٦

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده — سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین

دگر زبان بثنای که جنبدم بدهن — دگر امید وفاسے که بخشدم تسکین

بذوق کوی که گردم دگر به پویان — بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور — ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بادم بمرثیه ریخت — ز درج مدح گهرهاے آبدار ثمین

ز رفته نقش خیال وے نخواهد رفت — ز خاطر اسد الله داد خواه حزین

برای آنکه بهشت برین بود جایش — ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعهٔ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارد ولیم بنتنک — کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد

کوکب اوج سپهر ز تاثیر نگاه غضبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است — شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر — خود بجان دل هر ذره رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز شمار ره خویش — بر رخ بند سر جاده کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند — باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تعمیه آویزه هم از لفظ ورود — طرح انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود — از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعهٔ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

اگر قلم ور زبان ترانه یکیست
این نوشتن شمار وآن گفتن

بعد قلم ساز میدهم گفتار
تا نخسد درین میان گفتن

زانکه دانم کزین خروش لبسم
ریش گردد ز الامان گفتن

مشکل افتاده است در وفراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن لشیطان طوق لعنت
سپردند از ره تکریم و تبجیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استر لنگ
که فخر خسرویش تا فتی چو خور ز جبین

شگفته روی پسندیده خوی مشکین موی
برای نیک و بد گوهر خوش و بشیوه گزین

بهار خوش نگهان انیسم پرده کشا
بساط بجکلهان را امیر صدر نشین

لطافت از لب کامش اسیر حرف و سخن
سعادت از سر دستش رهین تاج و نگین

سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور
بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین

بدهر زد سراپایی و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاه بازپسین

بصد نشاط سی و پنج ساله زد دنیا
چه دیده رفت و جوانان چنین وزنده چنین

بروز بیست و سوم [۲۳] از سنی هنگام
که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

هزار وهشتصد وسی [۱۸۳۰] ز عهد عیسی بود
که جست برق جهانسوز این الم ز کمین

من خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت
ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین

تنی چنانکه شگفته بهار از و گل گل
سری چنانکه فشاندی فلک و پروین

چرا فتاده که از خاک باشدش بستر
چه روی داده که از خشت گشتش بالین

همین نه هست نه تنها زبان فغان پیما
همین نه هست نه تنها جگر شکاف انگین

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار	شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر	آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش	سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست	جز بکف دست شه پناه نداشت
جزو آن کل که نیشتر باشد	چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب	در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود	وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد	ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش	نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد	هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل بازمانه چون بگفت	لب گویای عذر خواه نداشت
در دلم رنج نهفت از تشویر	زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را	چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی	راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی جنبید	سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پایبوس ولی	طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

آنکه گفتی که در سخن باشد	حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست	جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق	هست دستی به داستان گفتن

توئی آن خدیو که شاهنشهان به درگهٔ تو
ز آن سیاست که بود عدل ترا در همه جای
دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جارب
تا ز بیم خود نگند از نخست زبیر تو عقاب
باور اگر وسیاه تو درار داز پای
شه لشنا نابتو صد حسرف موجه دارم
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست
هر چه در دل گزرد خواه زید دان بدعا
خواهم اما نه چو آلوده دهنان بفریب
از تو گیرم بگدائی زر و باشم بر خلق
فی المثل گر کودم دست بگنجینهٔ غیب
هفت گنجینه نیرزد به سنجم بدو جو
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
انچه میخواهم ازین تو طلبه واسلی چه بود
بسته پیرغیر در کلبه در نظم طراز
که دران گوشه ز خود رفته وگاهی هشیار
گر ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
چون شود شام بهم شمع فروزنده به پیش
دارم امید که غالب اگرش عمر بود
جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست

گرنه در معرکه نام تو بود برد قتال
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال
ابر را برق سنان تو کشاید تیغال
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هرچه ممکن نبود جو بی ز سلطان بسوال
که ستانند همی مشک فروشند زگال
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
چون شوم تشنه ببخشم بدمی آب زلال
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال
از درخشندگی جوهر عقل فعال
هم بدین سان گزراند شب و روز و مه و سال
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد — هر قطره خون به مجمره سینه اخگرے
دانا دلان دادگر انگلستد را — بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برترے
دارند هم به تیغ زنی زور رستمے — دارند هم به پنجه گلی فر قیصرے
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم — افزود چهره دستی و زد در غضنفرے
با دشمنان دولت فرماندهان شرق — دولت نکرد همرهی و بخت یاورے
لاهوریان هرزه ستیز گریزپا — کردند در گریز دخانی و صرصرے
چل توپ کاین بماند بمیدان کارزار — با جان آن گریختگان کرد اژدرے
سرهای شان شکسته بچوگان بی تنے — تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سرے
عنوان فتحنامه پنجاب بوده است — سیمای این فتوح که فتحی است سرسرے
این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم — روز دوشنبه دوم ماه فرورے

قطعه ۱۴۰

ای بهنگامه هنگام فرو رفتن مهر — روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید — عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال
عید را آینه طلعت سلطان خواهم — تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف — نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب — مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است — ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال
جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک — فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال
گر باندازه سرمایه کند جلوه گرے — اندر آیینه هر اینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره همتای گلزار تو زار — وی زبان در دم گویایی جلال تو لال
فتح خود نام تو دست بتو تقسیم ازل — دیگران راست بنام تو نوید اقبال

هرچه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از آن منست

هرچه دانش ز خامه انگیزند
گویم ار درده بنان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع
کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من لغزان
کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا از بهجت نواب
گفتهٔ قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا گزاف
گفته این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده‌ام
خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
نو شد شمار سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیع مشتری

روزیکه بست و هفتم ماه گذشته بود
و آن بود چارشنبهٔ آخر ز جنوری

دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج ست
گردید جلوه‌گاه دو سد سکندری

بستند از دو سو دو سه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

زین سو بهادران جهان جوی نامدار
استاده زیر ظل لوای گورنری

مینا کشان میکدهٔ علم و آگهی
مشتاقیان قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار بفرخنده طالعی
با خلق سازگار بپاکیزه گوهری

زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد
در سر فگنده باد خلاف از سبکسری

از فرط جبن و هرزه ناپاک مشربی
روز سیاه خویشتن از تیره اختری

بر غیب ان رسیده لبان سواد شام
از مشرق امید چو خرشید خاوری

خستهٔ و هرم و بود سخن — قلم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بنگاله کس قرینهٔ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو — تیغ و فتح ملک چاکر تو
غالب می کشم نه گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست — بهمی قالغم ز گوهر تو
من آزاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعه باشم — هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

در ثنای معظم الله ولـه

منش امیدگاه خود سنجم — عقل فعال همزبان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل سنجید که قدردان منست
عقل کل گوید نعم اگر گویم — عقل گوید خدایگان منست
گویم ار ای اگر خرد گوید — آستان وی آسمان منست
در هنر من ثناگر عقلم — رای وی شمع دودمان منست
من نه خود رفته ام سوای عقل — در سخن عقل مدح خوان منست
هان و هان گرچه عقل دور اندیش — عقل دلدادهٔ بیان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — در ره مدح همعنان منست
من عیار خرد همی گیرم — سود خود در زیان منست
— عقل در بند امتحان منست

جم [illegible] الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو نا تمام بود — گرچه جزویست از ظفر فر تو
لیک از روی نسبت از سلف — به خور افسرست گوهر تو
نه ز تقصیر بلکه از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نه ز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو نازی — کله کج خوش است افسر تو
مرزبان ممالک حسنی — ملک دلها بسست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت — کو شود خیمه گاه لشکر تو
این که پیداست نی فلک نبود — جز غبار رم تکاور تو
وین که داستی زمین نبود — جز فضای فراخ بر در تو
ای که باشد فروغ اختر روز — لمعه از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبهه پیکر تو
مهر و مه صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ باز و فریبی بکو روی — لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالایی — سرو در سایه صنوبر تو
بنده و از برگ بوی گل اسلام — در هوای طواف بستر تو
آمده خط بندگی ریحان — پیشگاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من — نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچه زاقتضای قضا — بنده زاده نبود بر در تو
میشمرد [illegible] شدی [illegible] — خویش را از له خواند و چاکر تو

بباغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر / سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک / ز جان من و گر از من بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عامست لیک با تخصیص / برامپور کران تا کران مبارکباد

ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست / رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرستان بستان که از رگ ابر / بجای قطره تراود همان مبارکباد

سپس بداد گرایم که اهل دانش را / شود بر آینه خاطر نشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیرباز بود / عطیه‌ایست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم / برامپور خصوصا چسان مبارکباد

چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر / ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهرست / که در و خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدائی فرزند / بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق است آن و ما طفیلی او / نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب / متاع خاصه دریا و کان مبارکباد

گشایش در گنجینه و آنگه از در گنج / بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم سیم و زر فتوح / بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های میرزوم / ازان میان دو سه رطل گران مبارکباد

مگو ز شادی اهل زمین که میگویند / فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

همین ترانه که هان ای امیر شاه نشان / نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد / خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

ازان جهت که ستایشگر نوابی / ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

به دیده بینش، بینش بجلوه کام روست — بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست — از این نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت — به مهرازرش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست — بقبلهٔ دو جهان بو ظفر مبارک باد
لوای دیهیم و اورنگ جا بش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نقش — شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داور ابهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد
ترا بقا و لقا را سعادت ارزانی — مراد ما و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او — مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر — طلعتش را دیده در روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست — کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را دهر — خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بعان نظم — مشتری با زهره در ظل الله فراهم یافتم

قطعهٔ ۳۷ در تهنیت این شادی

بهار هند که مانند برشگال آن را — پس از دو سال اهل جهان مبارکباد

نبشته ام به ثنای شه ستاره سپاه / قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین

که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر / بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند / ز همعنان تو این ترا نه پیشین

کمال را بعتاب از نفس چکد زهراب / ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی / گرانیت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریف بخشش شاهم ولی پس از انصاف / نوازشم صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم / ز پادشاه سخن پس هم آن خوش است هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم / گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه / ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد / بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست / طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرایش دو عالم جمال / بشاهزاده فرخ گهر مبارک باد

به عید شاه جوان بخت در سلامت شاه / نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر نشستن جنیبت کشان موکب خاص / زنند گل بسر رهگذر مبارک باد

نه فرشته سپه شد سوار نیست عجب / که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر بر سر سلیمانیست / صفای آینه‌های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی / بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

ز اهل شهر رضا جوی شهریار خوردند / بلی بگید گرا یکدگر مبارک باد

بمن که انجم چرخ تیز گرد مرا / کمست سار طرب بیشتر مبارک باد

بروی جیب ز بالا همی فشاند مشک / ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

محل مهر درخشان و عطارد با وسے ‌ ‌ ‌ چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپاسے
به سیوم خانه که نورهست مه و زهره و راس ‌ ‌ ‌ آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خداے
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس ‌ ‌ ‌ به توسیع تجلی از کار ذنب عقده کشاسے
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب ‌ ‌ ‌ کرده مریخ و زحل هر دو در آن او یه جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز ‌ ‌ ‌ ماه در زائل ناظر شده آئینه زداسے
هر دو نیر بشرف یافته اقبال قبول ‌ ‌ ‌ هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه رباسے
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان ‌ ‌ ‌ کز شود راس بدین فرخی اندازه فزاسے
ماه و ناهید به تسدیس بطالع نگران ‌ ‌ ‌ زده برجیس به تثلیث دم مهر گراسے
نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط ‌ ‌ ‌ چشم بد دور ازین طالع عالم آراسے
آن که این اختر مسعود نگارد قالب ‌ ‌ ‌ بهر تحریر مدادآور دارظل هماسے

قطعه ۳

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک ‌ ‌ ‌ ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان ‌ ‌ ‌ لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بدآستان تو شه در سپاس رانده زبان ‌ ‌ ‌ بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روائی حکم تو در دل اندیشم ‌ ‌ ‌ که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم ‌ ‌ ‌ که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان ‌ ‌ ‌ کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش ‌ ‌ ‌ سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم ‌ ‌ ‌ بخامه شیوه تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضه خلد ‌ ‌ ‌ ورق ز صنعت کلکم نگارخانه چین
دلم ز گنجینه راز دو عالمست و سے ‌ ‌ ‌ ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوایی پیری و ناتوانی
حاشا که بوده باشم با سخنی آشکارا — حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی
از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونه سرگرانی
ور بیمم از این غم جز مرگ چاره نبود — خود بر گشتمی من بودی اگر جوانی
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گر چه هست شیرین تلخست زندگانی
رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاه خلقی در منفعت رسانی
زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند مسند هنرور پرور — مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بیڈن
هر چه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ — هر چه از شوکت کسری نگری تا بهمن
شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن
به امید تو ام از یاری اختر فارغ — در پناه تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجهان صورت مدفن دارد — بزمین بسکه فسرد و برد مرا بار محن
آن کرم پیشه بر انسب دگران استر لنگ — آن جمیس تامسن و ناوک دست فکنش
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت — خواندن از رافت واز راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدانش زر — خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای
طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

پابستهٔ زمان و مکان نیست در دمند | گر خود درود کعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را | خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تنست | پوششش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرتست | در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible] | حاصل جمال بهشت [illegible]

چون غنچه‌ای که پهلوی گل بشگفد بباغ | ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هردم ترا بخلوت راز و ببزم انس | روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه ادیب امین بهادر | کاموخته دانش از وی آیین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی | برگوشهٔ بساطش کیوان بپاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروغش | وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر فراق هستند | کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من | تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم با داغ همنشینم | در نطق بود زین پیش با شعله هم‌زبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می‌توانم | داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم | گر خود منیگرانی کاین را فرو نشانی
از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود | در مزد مدح سنجی صدگونه کامرانی
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو | برهم زدان بنا را نیرنگ آسمانی

در سیم پیش ازین گرانمایه | بار احسان خویش گر سنجی
تو که از سنان نطق زر مسنج | هنوا سازی اثر سنجی
این نخود همه در ستایش خویش | یکدرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار غصه ده گهرم
بر رم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳

ای آنکه خود بمهر الهی پرورش مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
… تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
… دولت تو رنگهای نگارنگ | دایم مشام دهر ازین شمیم باد
آن … مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجای نسیم باد
با تشنه آب گر بهت بهر وقع گرد | هر قطره زان نمونه در یتیم باد
هر صیغه که وضع و معانی ز بهر امر توست | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک | این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و فا شیوه منست | راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون هر وگیه بمنطق جاده ره رود | پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیمه باد

جای دارد که خویش را نازم — که ظهور تو در زمان منست

جای دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروان منست

بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست

ای که میراث خوار من باشی — اندر ارد و که آن زبان منست

از معانی ز مبدء فیاض — باد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهر پاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان

ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زر افشان

ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شرر افشان

در رزمگه از بیم تو صفها ست زلزل — در بزمگه از جود تو کفها گهر افشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد — بر مائده از فیض تو لبها شکر افشان

در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل — چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان

در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان

آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان

جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والاست متاع سخن — میتوانی که در نظر سنجی

گنج قارون رود بپا سنگے — هر کرا پایه هست سنجی

پایه به فضل من گرایش تست — بس بود گر خود این قدر سنجی

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی در وی از فیض الهی | بساطی در وی از مهر پیمبر
فضائیش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف مطهر | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسی روان‌بخش | صباحش چون کف موسی منور
صباحش را سرشت از غازهٔ حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آیینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش هر دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذو الفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | کز رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارشش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار هراجدان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علیست | چون نباشد چنین که جان منست
هم به بوی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمرفشان منست
سوبسو سرمایهٔ کمال است | سخنت گنج شایگان منست

ای بوده گرد راه تو در معرض خرام | مشک و عبیر بوده به جیب و کنار من
وی داده تاب و تب تو در موقف سؤال | از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرّهٔ تو هندوی روی نکوی تو | وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحهٔ نگار یمین تو | مویت سواد نامه‌نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من | داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعلهٔ تند ویت نهاد من | لوح طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو | از من که وا لکی بر من و بر روزگار من
از دستهٔ سنبل و گل رخت خواب تو | وز رشته رشته دود و شرر پود و تار من

نواب ذوالفقار بهادر که بوده است | یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه | روزم سیه‌تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز باز پرس | در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چرا | خاطر شکستن و شکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است | گنجینه یا سفینهٔ کف گوهرشمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو | وی بی‌شمار مرگ طبیعی دوچار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو | وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد | گردد سر تو زندگی مستعار من
یادم نمی‌کنی و ز یادم نمیروی | عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب | کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مراد بر بحودی نظاره گاهیست | تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در بستانش بینی | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری — نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو — اگرچه دیده شناسائی آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته‌ای که از نه سال — همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبول سنی — هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
بصدرسی ور این بار پرس بسم الله — همین مراد منست و جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کام اعتقاد اینست — بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو در دمی بسر جنبم — بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود — تو جمع کن که بسا زانچنانه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم — وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بنیابم — وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست
به نیمروز به لندن رسانمی ورق — ولی چه چاره که فرمان برق و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست — ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را — کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
بپیشگاهی لطف تو هر کجا که روم — طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم — خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو — وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو — وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو — پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو — نازان ببخت خویش دل حق گزار من

…او را امید گاه منکه اندر عمر خویش — سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روزم ستم که عمری در جهان — آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
…غم زاشان که هر گه موج بیتابی زدست — دل ز پهلو چون تهی از غم نمایان دیده ام
…نفس بید ز وحشت دود سودا در سرم — بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
…هد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر — از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
…مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی — کز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام
…تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا — مدعایاب و ادا فهم و سخندان دیده ام
…پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین — خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
…تندبادی میوزیدست اندران وادی که زو — خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام
…وندران صحرا الوز دیدا بشبهای سیاه — رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
…با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه — چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام
…با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من — خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
…هم ستولیست بر من این چرا نبود که من — خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام
…اندو پرسش دارم وانز لعل … گوهر بار تو — از زر و در تشنه کام پاسخ آن دیده ام
…عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد — چون کشایش میتو مشکل ز تو آسان دیده ام
…رلیت فیض مسیحی اگر جویم روا است — زانکه رشح خامهات را آب حیوان دیده ام
…استینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست — زانکه دستت را به ریزش ابر نیسان دیده ام
…گر نهادم دل بخششهای ظاهر جرم نیست — کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
…ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست — خویش را بر خوان افضالت مهمان دیده ام
…یان باش ای که در عهد تو دادم داده اند — جاودان ای کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

قطعه ۲۰

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار
رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش
بزرو نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی
ز نشئه ها که بکاشانهٔ کمال برند
ز باده [illegible] گشتند
فضای [illegible] آگر [illegible] عیسویت
چه [illegible] نیست
[illegible] که [illegible] دام عمر [illegible]
[illegible] لشمه و [illegible]

جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
[illegible] نشئه اهل سخن مبارک باد
[illegible] مبارک باد
[illegible] مبارک باد
[illegible] مبارک باد
[illegible] حسن مبارکباد

قطعه ۲۳

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند
نام او را در جهان فرمانروائی داده اند
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
هم بمجمع صبح خیزان دعای دولتش
هم بخلقش پیشوای مهرورزان گفته ام
کارگاه دولتش را عالمی را خوانده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام
حرف من شیرین که بادی درمیان آورده ام

[illegible] مگشا تن بهادر زیب عنوان دیده ام
مهر را در قاصد کیوان انگهبان دیده ام
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
پایهٔ [illegible] را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

هر شپر ژیانی که به بینی به نیستان / دارد سر دریوزهٔ گرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد / در پرورشش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت انداز خرامش / بر کبک و تذرو ست اگر خود ستم او
رخشنده او یم تنش از لطف نیانش / گویی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوشش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست / دم لابه کنان آمدن دمبدم او
در عربده چون بند ز دم باز کشاید / لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر / باد اکف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایکه شایستهٔ آنی که ترا / جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی تاجا / حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین بیش و کنون / خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار / سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا / برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا / غم نگویم دم از ذر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق / مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان / غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم / گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گویم
گویمت این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گویم

گربه هجوت رانده باشم نکته‌ای بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرسند نکرد
بیتی از استاد دیدم فوت گاهی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود — زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمت است — پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زبان زده غالب که از حدیقهٔ بخت — نمی‌رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چه است اینکه نداری زر از سیاه و سپید — چه است اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده‌ای ورنه — نمرده‌ای تو و نیست رازق العباد بخیل
ز چند سال برزق تو و تباهی رزق — شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق — بکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد — روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین — که در لطیفه مرا ورا کسے نبود عدیل
اگر خدای بداند که زنده‌ای تو هنوز — هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی — پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد سبلے — الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادی — کز بال پری زاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد — از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینه ز افراط لطافت — آید بنظر بچهٔ او در شکم او

ور ترا پایه خسروی بودی | سفتمی گوهر ثنای تو من
چون از ینها نه مرا چه ضرورت | گر شوم هرزه بستای تو من
راست گویم بهانه چند آرم | تا صبح شگفتم در ثنای تو من
بسکه بر مال و جاه مغروری | نیستم خوش ازین ادای تو من
چکنی این فساد سیم و زرست | وای من گر بوم بجای تو من
بتو هرگز ندادمی زر و سیم | خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیوسار | چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم | نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا | تو بدروزی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش پذیرید | که بخشم ارنه اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود پسر ابن علی تیغ نزاند | خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته کش شیر بدان می ارزد | که شهیدش ننویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند | نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب زهاکنش سگال | منه بسینه بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ربوث | دگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی نگنده هم زنخست | ندیده که همان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده چندی که جهد و برنسی کاشانه ام | چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نگر د

حال کلکته باز جستم گفت | باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهر سد دروسے | گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد | گفت از هر که هست رسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد | گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کسانند | گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلے دارند | گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام | گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت | آستین برد و عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات | گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز | چون مرا نیست رسم و راه مصاف
نگشایم لبے بہا یا ہاے | نگشایم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک | در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار | دست مزد شفقت اسلاف
زر سالانه براسے دوام | وجه شایسته بقدر کفاف
ملتزم کرده اند بان بدروغ | حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بے آزرم | داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

اے که خواهی که بعد ازین باشم | مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودے | کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودے | سودمی چشم صهباپی تو من

حقست مصحف و بود از روی عقیدت دو / در عزت کلام الهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم / باشد نکوتر از خط و روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن تا نه بود / بخشد خطا امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق / سیرابی نیست از آن زانجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب / سررشته دارد این فلک جنگجو مرا
بر جاست گر ز سرچشمهٔ زحواس / وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوة ز فهیم بخاطرست / وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی / را دستی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا / شدم از ترکتاز وهم ایمن
همدمان سرخوشی حریفانه / بیحابا گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور / از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو / گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست / گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم / گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست / گفت دام فریب اهریمن
گفتمش چیست منشای غم / گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست / گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت / شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم اباد / گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد / گفت خوشتر نباشد از سوهن

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخهٔ ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ
صیقل آیینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نپنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناسازه و خوی دوستان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی با همگنی شرط است و آن دانی که نیست
از تو نبود نغمه ور سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنواسی من نه
چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر باد اگر خود طایر رنگ منست

دیده ور سلطان **سراج الدین بهادر** شه کزو
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب
خطوه در گام تو گوئی میل و فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و مغنی و شرابی و سرودی

زنهار ازان قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز
نسبت مکن ببندهٔ ای زشتخو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

اینکه افشارند و نم گیرند مشتی بیش نیست / دینکه خود خون گردد و ریزد و گدازی بوده است

غالبا دم درکشیدم زین عجز نطق نیست / طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است / گر از اهل ذوق دل و گوی از عمل برد دست

ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل برد دست

مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن / بسعی فکر بجا بداند محل برد دست

بر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانه ازل برد دست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وا رسی / مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان او

زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر بیش از و گذشته وگر در زمان او

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز / گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست

اما به کنه حسن ادا نارسیده است / میلرزد از نهیب دو دلم راز دان اوست

جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد / گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان او

آری نه چک بود نه تمسک نه هر که هست / نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی بپیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمه چنگ منست

نیست نقصان یک دو جزو است از سواد ریخته / کان دو ترم بیرگی ز گلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعه اردو که بیرنگ منست

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک / پیوندگری نخل فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست گشادم / پرده گزر وحی ره افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکه زند مهر / بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم / از جبهه بختم نبود فاصله چین را
بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست / تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در بانگ زنی کان همه داد ند بحافظ / گویم بجلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکر این شعر من هان تا نگویی حاسد ند / کاین قیاس از بهر شان انبازی بوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست / کاش باشد رشک تا انبازی بوده است
ور بگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست / گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
خود نبینند از چه من مرا چون خویش پیدا نیستند / چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند / وین نمیدانند کان خود امتیازی بوده است
بالغ و ر هندیان را اغتنامی و غنائی داده اند / کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
نیستم معاذ الله که گویم در جهان / تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است
در تمیز پایهٔ احباب کاهم کاسم / شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
آنچه در فطرت ز هم بیگانه ایم عیب نیست / آفرینش را به یک پرده رازی بوده است
نالهٔ ناقوس ها و دستان بانگ نماز / نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسمل از ماتر کتاز از همعنان / اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز / درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
دل اگر غاست باید گزفتن دن نم وهد / وین به یزش نسبت دور و درازی بوده است
نازم آن دل را که چون جزای شمع از تاب خویشتن / سوزد و ریزد فرو کاین احترازی بوده است

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ مرغ و شعله قم بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحیم گر بر دست و پیغش تا موسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنایعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتش بیداد پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پر زور معنی آتشکدهٔ ناموسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس موگان از نخلبندان پارس ابلهم شور من هم از من جوی سبزهٔ دماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت و یاران چیره و اندازی بیکار نشاید زیست نفس و شرارهٔ کاوزبان و زبانه درودن و گرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مُرد

فرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره‌مندیم
ترک زادیم و در نژاد همی
بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زاده و سمرقندیم
ورز معنی سخن گزارده
خود چه گویم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را همینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همنفسیم
هم ببخشش بابر مانندیم
تبلاشی که هست فیروزیم
بمعاشی که نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همیگرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است
میراث جم که مے بود اینک بمن سپار
زین پس سه بهشت که میراث آدم است
آنم که درین بزم جریده قلم من
در رقص در اداره سپهر نهمین را

قطعه

وانداز انگشت نمائی دلربا که خونگرمی ابرام والا برادر صدر والرخان گرامی تر مهرابر گوهر بار برنجستم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه رستی باندیشه کجکلاه بدورع یگانگی از جنید و شبلی خرقه یاب و بجگلی گش گرم و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهرجمال مشتری خصال مشتی دی بهاران خوی جهانگسل و فاپیوند دوستکشای دشمن بند

مثنوی

بپیوستی از وفاداری جهانی	محبت را زمین و آسمانی
بدارایان مدار اسی نشانه	بدانایان مدار اسی نشانه
بنیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک دل در دوبینا	دلش مجذوب بار دلکشیدن
دل و جان تنا جلوه گاهش	هجوم آرزو باگرد راهش
خطش عنوان نگار خوبرویی	لبش فرهنگ دان بذله گویی
بهمت دهر گلشن سازی	بسطوت سینه زن کوه بر پی
نهادش راز والائی نشانها	زبانش راز دان مسی بیانها
خیابان نکویی را نهالی	بیابان شگرفی را غزالی
بدریای محبت سبی بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

انکه پارسائی بدو بستیش از استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی گرم روی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت بدنامی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد من دانا یه که اگر بیگانگی روزبایستی مسلم نه نشستی جانبرا گرامی نه بند اشتی مرا برین کار داشته و هم تر را به پیشه دوری این که من دین گمان است نگهانی از خجلت این خودنمائی برو شگفته را دیدن برتابد و نگهای از قبول این رسوائی بجود باز بستن را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیگانگی کالا خواری میکشیم بلکه چون تمام باب این علم و فیست انه گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چا چنین نباشد که شخص استعداد مرا به پایه نازش فضلی شتریف ...

ته اندازگفتار جز گفتار چه دریافته وگرا انجا نانی که بهستی اشیا هستو شده اند از سمر او جز سمر او چه دانسته چنانکه بوده سخ
ن سوز و سلیقه خداوندگلشن راز فرماید **بیت** هر آنکس را که اندر دل شکی نیست . یقین داند که هستی جز یکی نیست
هان **اسدالله** جامه گرد آور نامه سیاه ای بخشش تیره و بدانش تباه جامه گزشتن و ل تیره گرد بخشان جو او دامن
دان گم رفتن خرد دیگار زور آوران هوس نه کم اندوهی اندک تشویش است که بحالت ماتم نشسته این معصیت نشانا کار دیگر در خود
نجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجالت سرا از زانو بر داشتن سنجد و دین که اشارت بکارنامه منوی است آن نگار رنگ
ب رویهای هرزه خون گشته تن پرور انیست که گیتی از سرمایه کامرانی بی گریه نواختن بهرمان تهیدستی با گل و گروهی با نمید
داش سر بسوا بوده اند مزد حسرتیان . دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای گزاف انگیخته
بجز انیست که سراب ریز بحیطے و هیچ راهگی برگرفته بی شراره وخاشاک با هم درگرفته اند مفت کنرتیان خیالی پر
نظر خون کردن گلستان نامیدن غبار بمانند . هکنزه هم انگیخته و آسمان نقش بستن از معنی بصوت آیم و بعد آن
نگارا پریشان پوزشگزار به باد افراه این شوخ چشمی که بر دات خویش دهماسد آزادی لیری کرد خونها ورد
و عقده ها برلب افگنده ام سخن با در حق خویش بستی در نگتم با آموزگار از فطرت از گوش تابی دارد با شم نجتی
خزف ریزه بریسمان کشیدن سلک گوهر شاهوار شمردن نشتی نی پاره دید دم برافروختن خود اسیر
آورکه با سنگ انشتن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام بردن سنگ آسیا آزدن و آوازه الماس تراشی
درافگندن ره الوده کدام دستور باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده آزگفتار وای نغز رفته نشیب
الاخ بیدار . ای مسلمان نژاده کافر ماجرا ای شائسته لفت و بوریا ای نزبان جهان بهان شوره غریب
وای بدل یک اهرمستان تنگ و ریو . دولت انتساب نا . و اندیشه ها خون زبانت گنجینه هرزه گفتارها از
فقا بیروان باد فریبم دهی که هنگام راگنجائی خرد القفجیدن نیست بسوختن بار انی فتی که هنگامه والی هنر سنجیدن
ندارد و آخر نه ازیست و بر روی هوس فراز کردن . دودیده بدانست خویش باز کردن راه دانش بدا و
سپردن و روزگار را با راستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویشتن در افت و با خلق میاویز تنها
نشین و از سر انجمن آرائی برخیز **فرد** نه الا دم زن و تسلیم لا شو . بگو الله و درق است
اندیشه نسنجیده گمان نشگالد که **غالب** از دانش بے بهره بدسته بستن این گلهای خرزهره آهنگ

که دو نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین

سراید زمــزمه شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیدهٔ

خونابه فشان نموداند داد انصاف بالای حالتست در هوائیکه اهل الاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام

نیمه از ان شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائیست یعنی باد خوانی بیداد مین که به جای شانه

خمها از زلف مرغوله مویان کشوده شود و بلاد من آویزد تا دل به چاک آن شکن بندی و خواهی نگرانه هرگاه

از خود غافل و از خدا فارغی برا و رنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا به ستایش بنده واراست ستی

شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار فشفبازان گزاردستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بکبر داد دنیا طلبان

در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر بختی بجامه و چنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام

گرانخوابی بر نخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش تیخیز این آرزم

و در جیب دل از خار خار شوق زبان خواهش این آرزو درازست که هر آینه گفتارهای پریشان فراهم

آرزده و تو خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن و در

گیتی گسسته دم زدن حسن الطرفی بی رنگ و روان ساقی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه

و کوتاهی نگاه و بستی بالا و گرمی خوی و دستری وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل

و سبکخیزی مه و گرانپائی کیت و نکوئی روی و درشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان ستم و سخن براد و تیزی

نهاد و تیزی گویه و برشتگی مضمون و گدآهنگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و دو

کار و رسائی آرزو و کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دخراشی نکوهش و همواری صلاو

درشتی دو رباعش و گزارش وعده و ستایش پیام و بار نامه بزم و هنگامه رزم حاصل ناسخ و ایمان من که

بوالاو دیگا بینان بهی کوشش که سیاه و سپید را وجوه و بنا س و پریشان را بار و بود نیافته اند این بیراغان دل

پروانه و آن بهاران بی بال بلبل ماند اشیا صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا بنقشهای از رگ کلک تو نجته

نقاش نه اصد رنگ پرده دری و نواهای از ساز بدنا جسته مطرب بهزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت

بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هرچه از آینه دید جلوه انگیز دگردش فانوس خیال سکندر انیکه بباد

لیک ناید ز من که در لغت آر | در صفت لاله سوره آس کنم
فضلی از مدح خود توانم خواند | گر ز لب در زلال پاس کنم
خوش‌نوایم مرا رسد که ز رشک | زهره در جام بوی یاس کنم
می‌توان پنجه از نظامی برد | پاره جیب جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد | که ز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو | ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد | گلبنی را که من سپاس کنم
گو ز تاراج موج واکشد آغوش | اگر اندازه ارتماس کنم
چه از این فرقه ادا نشناس | خویشتن را هلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفته‌های حزین | صفحه را طره ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد | بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سرپای ابر بپاید و ابروار ادای سپاس سرمایه بخشی گهر برق و باران فشان دیده وران نشناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است نه از فی شگاه ابر هم از گنجینه دریای بخشایش روان سهیل و زهره فشان معنی بار بنیافته و مرا از کوتهی بر دهشت یاد دادی دو گزارشت ترزبانی نپذیرفته دیده دانش وداد گرای و جوینده هنجار دروی جستجو و گردش پرگار آئینه نگاه و سراپای چون بوی گل ز بساطت معانی سخن را به بهای وهم از خود پیش که روان نشناختن فرهنگ گزارش چه بار و انا معنیان بگذاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی دانداز دیره خراشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کمیت و آمین هستی نشانان آن خار اسگال چیاد اندیشه گره ابتدا برخاستن فرجام دوری و دست شستن نقش یکتا گزینی را دلکشا نگاره وجود پذیرد و بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم سر بند شنید نیست و بنگاه رگ تیشی که پروانه ادراک الهی است برق ذوق هستی فشانی

فراوانی انوریست هر آینه زندگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم پیشینیان چراغمان بوده اند و من آفتابستم

مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی ... مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درآ تا ببینی ... روان فروز بر و دوشهای زناری

قلمرو که دربار ناپیدا کنار اندیشه را انجاره آن سنج بوده است بزرگوار گزیده یا هم لولو خیز گردابی بهم بوده است که از بسکه در آن آمد شد بنات صدفهای بگوهر آبستن تنیده بنداری خط شعاعی جهت یکبعه شبستان فرو دیده در ورق که میکده سخن را کاسه باده پیمائیست بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شادابی نخست با خیره که از بسکه بر آن قدسی زلال کیفیت نشه خضر بی بیابینش در آورده گوئی جمن بسرمایه صفائیست دسته دسته ریحان از خوشه در آورده دل جویندگان افروخته بانسیمی دستور اگر گویم که گرگشتن بن سایه ار آشکار عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستوریم اگر سنجم که سر آمدن من در شیوه سخنوران شگفت نیست چه شگفت خوانایزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشمار بخششهای داور افزونی ذوق را یارای خواستن نیست کلکت را طراوت نعیم و نعم بهشت ندهد خود فروشی از زمزمه نعت و منقبت دیگر بار به یک آهنگ ساسرودن و لداده نوای سنجه بسته تولا بولت شتقیب مشکیش قدم در جاده پیامیست در پیرایه قطعه

نه چنانم که بر عقب ده خویش ... از فسون کسی بار بسنم

نتوانم که از نشستن وعظ ... عالمی را خدا شناس کنم

نه که از دنیا بر ماستن نسته را ... دیوافسانها قیاس کنم

نه که از اثر بر جه مشهور است ... اثری تازه اقتباس کنم

نه که از بهر جامه مسی بهشت ... ترک آرایش لباس کنم

نه که در عالم فراخ روست ... عار از زنده پلاس کنم

چون نه من ساقیم نه محتسبم ... نه بریزم نه می بکاس کنم

نه بواجب نه سعی وا مانم ... نه بهنه عام التماس کنم

بهر داد از اگر رسد ادنیم ... کاخ الفت قوی اساس کنم

انکه سیه خیمه لیلی نشانان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون وشانان را از هجوم کرمک شب تاب
پروانه چراغان بخشید و ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد و مایه واری بینوایان در سیلاب خامه در ایثار
لعل و گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان
نامه اعمال نکوکاران خدا بهشت است و داغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان نگاهبان فرد

هر دل شده از دوست در اندازه سپاسیت — ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بر هر و آزرده پای را سایه خار بن نشیمن پروار است و دیبیج گشاور زر انگر یافته گوهر شب چراغ و سیل سرشکی که بروی
ماهتیان میدود دریا غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر است و کیمیای
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر بشر آئین میدید گرما گرم
از مژه ریختیم و اگر رنگ گردیده مادم بروی نکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب از رانی فرجام جز آزردن اندام
نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدان از نازکی رنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ورست و نه تر الت و شیره قماش کتانهای ماهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا
شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خود آرای و لمعه پرستان ما گرد و پروانه از جگر تفتگی با بتان
آشنا مستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر و داغ غم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و
درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز دشخوار انگارند غنچه مشکین
نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد و جلوه
بر تابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره اشتلم و دل آگه گفته است که از شورش ستوه آید همانا بالنسبت این گروه
باده در خمخانه توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دو نمی بر جای نمانده پندارند کاش با نجمنی که من در فرودین ده مجلسه
اوباش قدح سیکی فرارسند تا وارسند که می فراوان است و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه پرست و لبها
العطش گوی لله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت در فشانست — می و میخانه با مهر و نشانست
آری صهبای سخن سبو شکار من از رنگینی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفروغ دمیدن سپیده سحری برات

دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا فرّ خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیهاست	خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا هنگامهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی بلعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت اینک انگارندهٔ هست نازندهٔ سخنور نواز داور و پیروزگر یارانم که چون تن بخشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت بنازش و الائی همین وشها و برازش نیابی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن بگزینندهٔ فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ همچشمی ندید پیداست که یکتائی جز او را نرسید لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دادار حکمت وصلهٔ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجور جز به تیمار نشکیبد هر آینه دلم را درین جا نگرانی بر من ببست آور رونق مهربانی ای توانا به والش سینه از بیتابی غم آورنگار به نالش صعوه از شادابی رقم بهار اندامی نهادی در گداز صفت و رنج غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن بیدو گشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بر زبانم ودیعت نهاد و اوست و هوش را جنبشیکه بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین برو آید به نی کلکم باز داده او فرد شیخ کف جم سیکید از ساغر سفالم سیرابی نظمم اثر فیض حکیمست تار و پود تشریف عقیدتم کلامیم و فرزانه تهران علم و بخندانی دل بشرک نعلین محمد آموختن کیش و آیین من و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من لای نم میخانهٔ سرمدی نسبت تا چشیدگان ستمگانند که همچنانی را این مایه سیرابی خلق از سماست غافل که نم رشحهٔ یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت به پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر رگردگان اندیشند که تیره سرانجامی الاینهمه روشنائی کفایت چراست بیخبر که ذره تابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را باده و گل را برنگ و رونق انجمن را افروخت

سیلاب نوش، قلزم آشامان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست دربروی انجمن بازکرده، زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه نواز که این باربدی پرده ایست از نال موسیقار سازکرده، خسروی شبستانیست بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده، بچشمک زنی خرمن سوختگی اجزای خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشای، قیصری شارسانیست بزلزله وجد دل کارفرما از هم پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه دبستانسرای نگویم دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را روئداد، نگویم تجلی و طورست یا جنت و حور اما نازش را قلمروست و آرامش را سواد، طلسم شعله و دود دست باز بسته زردشت خیال شعله نهان و دود پیدا، ولوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد دست برانگیخته جادوی نمک ابر گهرپاش و باد الماس فشان کلک مدرشحه طلوک نیرنگ کلک افسون خوان، خیل غزلیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته دود کبابیست باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است، بهوا تتق بسته، جالیست پرده نمایش خویش نشاط هنجاری را ستایش نگاره نهالیست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار

مثنوی

ای نهان بخش آشکارا نواز — دل بغم تن بجان گرامی ساز

شرری کز تو در دل سنگست — برخ لعل جلوه رنگ ست

ای بساط زمین نشینان را — وی مشام یگانه بینان را

از رگ نوبهار نافه کشای — وز دم باد صبح غالیه سای

ای فگنده بروی شاهد ذات — عنبرین طره از نقاب صفات

بفروغت مهین نمایش جای — از بساط سیاه کیوان زای

ای فلکها حباب قلزم تو — وی زمین لای باده خم تو

از رحیق خمت بدیر مغان — لای پالای می سبیل فشان

بود نی بخش خوب و زشت توئی — رونق کعبه و کنشت توئی

ای گزین نقشها کشیده تو — هرچه و هرکه آفریده تو

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم وخود مراچه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی راکه حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بنیرنگ آن نپذیرفته آیینه زدن از سر گرفتم بار خدایا بر دنا و الی کالا دل آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی درندهم و به تیز زدن دست برخویشتن نکنم که یارب پس از من چون من بگره سرایای گفتار گردیده بیافریی تا وا رسد که دیوان کاخ والای سخن درجه پایه بلندست وسررشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکجا. این فرده بند ف د ذو قیمت بهدیی فقیان بگزرم زر خنگ . خارست پای عزیزان خلیده باد بنا میز نخستین نقابت از روی شاهد برهنه کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده و از بسیمن نهیا از گرمی چراغان نسوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن اعمالی جنون سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده . گرما گرم خونابه درونست بتعب نهانی دل ناگاه پناه سوز دیده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت و اقمه خاموش مشعل کجت گزیدگانند چون آدر از دود

از نتائج طبع [illegible] محمد حسن [illegible]

رنگین مجموعہ نتائج فکر بلند زادہ ہای طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

گلشن

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات متضمن قصائد و غزلیات و رباعیات

در مطبع [illegible] بحلیۂ طبع [illegible] شد